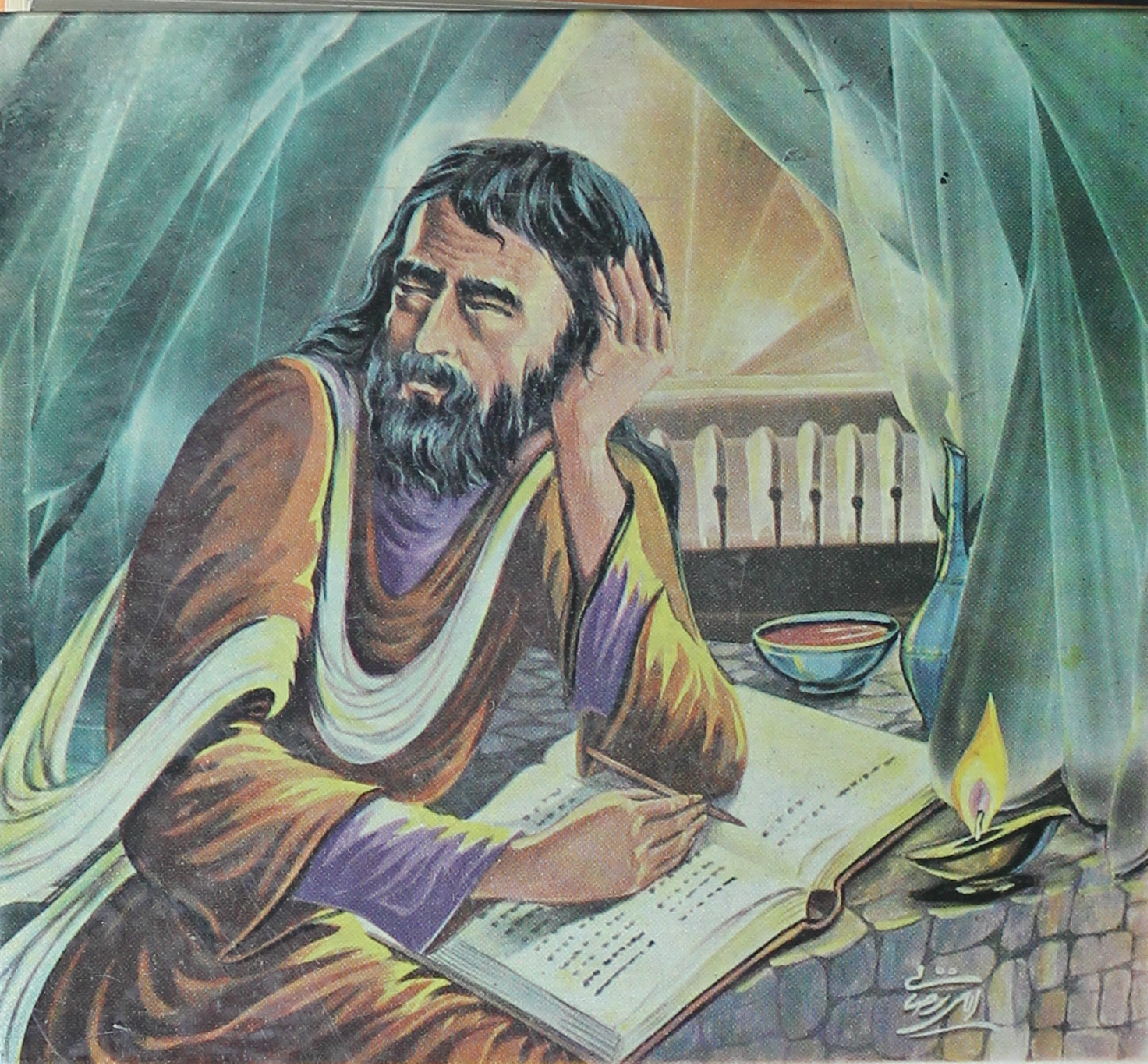


ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد
در دام مانده صید و صیاد رفته باشد

دیوان

حزین لاهیجی

بضمیمهٔ تاریخ و سفرنامهٔ حزین

با مقدمه و تصحیح: بیژن ترقی

دیوان

حزین لاهیجی

شیخ محمّد علی بن ابیطالب بن عبدالله

شامل: قصائد، غزلیّات، مثنویّات، رُباعیّات

بضمیمهٔ تاریخ و سفرنامهٔ حزین

حاوی: شرح احوال و تاریخ زمان وی

باتصحیح، مقابله، مقدّمهٔ

بیژن ترقّی

از انتشارات: کتابفروشی خیّام

اُردیبهشت ماه ۱۳۵۰

تعداد هزار و پانصد نسخه از این کتاب در چاپخانه پیروز بتاریخ اردیبهشت ماه ۱۳۵۰ بطبع رسید .

دیباچه

نگارنده که برغبت ذاتی واشتیاق درونی ازایام جوانی و آغاز شباب همواره بیاری سخنی‌وطراوت مضمونی‌روح راصفا بخشیده وتوشه میاندوخت. ذاتاً جستجوگر وجوینده آفریده شده، پیوسته باسفاین شعر وسخن دریای طوفانی زندگی‌راطی‌میکرد وبعلت عقیدت وایمانی که از دیر باز بسخن منظوم و گویندگان‌آنداشت پیوسته با پیامبران اندیشگر و مضمون آفرین شعر پارسی تقرب جسته و ازنفس مسیحائی آنان دل افسرده راجانی وتوانی بخشیده، همواره دراین اندیشه بودکه آثار ارزندهٔ‌گروهی از آنان راکه درپردهٔ اعصار وقرون مخفی‌شده و میرفت که در غبار زوال و فراموشی محو شوند ، با روشی دلپسند و جالب بیاراید و در دسترس استفاده ومطالعهٔ همگان قرار دهد .

پس ازسالها کوشش وتلاش موفق شد این فکررا جامهٔ عمل بپوشاند ومجموعهٔ اشعار دوتن از درخشان‌ترین چهره‌های ادب ایران را که از پیشروان **سبک هندی** یا بقولی (**مکتب اصفهانی**) بودند از روی نسخه هـای خطی و قدیمی مقابلـه و چاپ نماید .

این دو دیوان یکی دیوان **صائب تبریزی** و دیگری دیوان **ابوطالب کلیم کاشانی** است‌که اولی بامقدمهٔ فاضلانهٔ دانشمند محترم وشاعر بلندپایه **استادامیری فیروزکوهی** ودیگری بامقدمهٔ جامع و محققانهٔ شادروان **حسین پرتو بیضائی**

که خوداز سخنرایان بنام بودند انتشاریافته، مورد استقبال همگان قرارگرفت و تاکنون چندین بار تجدید طبع شده است .

اکنون سومین کتاب ازدیوان شعرای سبك هندی یابقولی « آخرین شعلهٔ پر فروغ» این مکتب بنام دیوان **حزین لاهیجی**را بعداز دوسال که صرف تصحیح ومقابله آن شده به‌دوستداران این شاعر که سالهاماننند نگارنده درجستجوی نسخ کمیاب آن بودند تقدیم میدارد وخورشید درخشان دیگری باین آسمان پرستاره میافزاید .

در اینجا لازم است از دانشمند محترم جناب آقای **دکترمحمد دبیرسیاقی** که در تصحیح متن دیوان راهنمائی های سودمند نموده و هرگاه بمانع و مشکلی بر خورد شده دررفع آن کوشیده‌اند سپاسگزاری نموده بدینوسیله جزئی ازدین خود را بایشان ادا کرده باشم .

مطلب دیگری که نیاز بتوضیح است . از آغاز چاپ این کتاب دوستان و آشنایانیکه‌علاقمند بچاپ دیوان حزین بودند همواره یادآورمیشدندکه حتی‌المقدور ازچاپ اشعار پیچیده وسست خودداری شود.هنوز چند فرم از متن دیوان چاپ نشده بودکه بغزلیات وابیاتی برخوردشدکه دریغم‌آمد چنین اشعاری بنام شاعری به عظمت ومقام حزین چاپ شود ودردسترس علاقمندان او قرارگیرد .

لذا با دقت و وسواس و باز با مشورت دوستان مبادرت بانتخاب غزلهانموده تقریباً یك دهم ازابیات سست و پیچیده را حذف و باینطریق چاپ کتاب را تا آخر بپایان رساند . هرچند حزین آنقدر شعروغزل دارد که حذف یکدهم آن اثری درکوچکی و بزرگی دیوان او ندارد ولی برای اطلاع خوانندگان محترم لازم بود که به اینمطلب اشاره شود .

درتصحیح ومقابله این‌کتاب کمال سعی و دقت شده و هرجا که نسخ متعدد هم کمکی نکرده با اضافه کردن (کذا) عین متن چاپ شده . در صورتیکه خوانندگان باشتباهاتی برخورد نمایند مصحح را مطلع نموده تا در چاپهای بعد رفع این نقائص بشود. امیداست این‌خدمت نگارنده مورد قبول ارباب ذوق و ادب قرارگیرد .

خلاصهٔ زندگی حزین لاهیجی

نام **محمدعلی**، نام پدر **ابیطالب**، جد **عبدالله** لقب اوتا ۱۶ پشت به **شیخ زاهد گیلانی** میرسد.

درسال ۱۱۰۳ روز دوشنبه ۲۷ ربیع‌الاخر درشهر اصفهان متولد شده.

درسال ۱۱۰۷ بخواهش پدرش در نزد **ملا شاه محمد شیرازی** برای تیمن آیتی چند ازقرآن را نزدوی آموخته

درسال ۱۱۱۱ ـ هنگامیکه ۸ ساله بوده **علم تجوید** را نزد **ملک حسین قاری اصفهانی** آموخته، سپس قریب به سه‌سال نزد **شیخ خلیل اله طالقانی** که از اکابرمشایخ عارفین بوده تربیت وارشاد یافته.

درسال ۱۱۱۴ ـ چندی نزد **شیخ بهاءالدین گیلانی** بتحصیل کتاب احیاء العلوم ورسائل اسطرلاب وشرح چغمینی پرداخته.

درسال ۱۶ و ۱۱۱۵ نزد پدرش شرح جامی برکافیه و شرح نظام برشافیه وتهذیب وشرح ایساغوجی وشرح شمسیه وشرح مطالع وشرح هدایه‌وحکمت‌العین ومختصر تلخیص ومطول ومغنی اللبیب و جعفریه ومختصر نافع و ارشاد و شرایع‌ـ الاحکام ومن‌لایحضروالفقیه ومعالم‌الاصول را خوانده.

درسال ۱۷و۱۱۱۶ باپدرخودبعزم ملاقات اقوام بلاهیجان سفر میکنند و در آنجا **خلاصة الحساب** رانزد عموی خود **شیخ عبدالله زاهد گیلانی** فرامیگیرد و پس از یکسال باتفاق پدر باصفهان مراجعت میکنند.

درسال ۱۱۱۸و۱۹ در نزد عده‌یی از فضلا و دانشمندان عصر خود از جملـه **میرزا کمال الدین حسن فسوی** و **حاجی محمد طاهر اصفهانی** و **شیخ عنایت‌اله گیلانی** و **امیرسید حسن طالقانی** بفراگرفتن فنون وعلوم مختلف پرداخت .

درسال ۱۱۲۷ پدرش (**ابیطالب بن‌عبدالله**) در سن ۶۹ سالگی زندگی را بدرود گفته . مدفن پدرش در مزار **بابارکن الدین** جنب آرامگاه **مولانا حسن گیلانی** دراصفهان است .

درسال ۱۱۲۹ مادرش (صبیهٔ ـ حاج عنایت‌اله اصفهانی) دو سال بعد از مرگ پدر درگذشته است .

درسال ۱۱۳۰ پس ازمرگ پدر و مادر با مادر بزرگ وبرادرانش اصفهان را ترک کرده بشیراز میرود .

درسال ۱۱۳۲ سومین دیوان خود را درشیرازگردآوری کرده، تعداد ابیات این‌دیوان چهار هزار بیت است .

درسال ۱۱۳۴ محمود افغان وارد اصفهان میشود در اینسال بعلت قحطی و بیماری دو برادر وجدهٔ اودرشهر اصفهان درگذشتند ـ در اوائل این سال دیـوان دومش راکه تخمیناً ده هزار بیت است‌در اصفهان تدوین کرد ـ مثنوی **تـذکرة العاشقین** بضمیمهٔ این دیوان است که در اصل یکهزار بیت بوده .

درسال ۱۱۳۵ که در اثـر مرگ برادران وجده وشدت قحط وسختی بیمار شده برفاقت دوسه کس از دوستان تغییر لباس‌کرده ازاصفهان خارج‌میشود،ازآنجا به‌خوانسار وخرم‌آباد رفته، دراینجا بعلت شدت رنجوری و پریشانی دچار ضعف بدن وقوای دراکه میشود بعد از یکسال حالش روبهبودی میرود .

درسال ۱۱۳۶ درباز گشت‌ازشیراز بفکرش گذشته بود کـه گرانبهاتـرین یادداشتهای زندگیش را جمع و بصورت کتابی درآورد. دراین سال این مجموعه راباپایان رسانید و **مدة‌العمر** نام نهاد ـ نسخه این‌کتاب در موزهٔ بریتانیا موجود است .

سـال ۱۱۴۵ در این تـاریخ از بندرعباس باکشتی به‌بندر سورت درآمده دوماه درآنجا اقامت گزیده،سپس به‌بندر

جده رسیده بزیارت **بیت‌اله** مشرف میشود درهنگام زیارت خانهٔ خدا بعلت اشارتی که درعالم رؤیا بوی شده درآنجا رسالهٔ امامت راتحریر نموده. بعدازمدتی بیابان مکه‌را در فصل تابستان پشت سر گذاشته باکشتی به‌جزیرهٔ بحرین وازآنجا به‌بندر عباس وارد میشود .

در سال ۱۱۴۵/۶ بعدازمراجعت از سفر **بیت‌اله** مدتی در لار و جهرم وبندرعباس سرگردان بوده،دراینموقع به فکرش رسیدکه بولایت کرمان‌که آنجا راتاآنزمان ندیده بودبرود. مدتی درآن شهر بسر برد، سپس بفکرسفر بزیارت مشهد مقدس‌افتادولی بعلت‌سرمای‌زمستان‌نتوانست حرکت کند به بندر عباس مراجعت کرد

درسال ۱۱۴۶ از کرمان به بندر عباس وبحرعمان وبندر تته وخدا آباد و کنار سند رسیده بعداز یك ماه توقف در سند بصوب ملتان ودوسال اقامت درقریهٔ نزدیکی آن‌شهر بکشورهند واردمیشود.

درسال ۱۱۵۲ **نادرشاه** دختری ازاحفاد**اورنك‌زیب**پادشاه‌را بحبالهٔ نکاح پسر کوچك‌خود **نصراله میرزا** درآورده درآنموقع حزین درهندوستان‌درشاهجهان آباد بسرمیبرده .

درسال ۱۱۵۴ تاریخ زندگی و وقایع زمان خود را در حالیکه ۵۳ سال ازسن شریفش گذشته و ۸ سال از اقامت اودرهندگذشته بوددرشاه‌جهان‌آبادنوشته.

درسال ۱۱۶۱ بعـد از ۱۴ سال اقامت در دهلی بعلت بدی آب و هوا از آنجا به اکبرآباد وسپس‌به‌بنارس‌رفته ۱۹ سال هم درآنجا مقیم بود .

درسال ۱۱۶۵ تذکرة‌المعاصرین را درهندوستان‌مینویسد. این‌کتاب شامل دوبخش است . قسمت اول علمای معاصر وقسمت دوم شعرای هم‌عصر اوست.

درسال ۱۱۸۰ (شب ۱۱ جمادی‌ـ الاولی‌که ۷۷ سال‌ازسن شریفش‌میگذشت در شهر بنارس ـ زندگی را بدرودگفت. همانجا درباغی که‌خودبناکرده بودمدفون گردید .

تاریخ حزین و اهمیت نثر آن

تاریخ زندگی وشرح مسافرتهای حزین یکی از پرحوادث‌ترین و پرماجراترین تاریخها وزمان او یکی از پرآشوب‌ترین ادوار تاریخ ایران است .

این تاریخچه که بگفتهٔ نویسنده آنرا در دو سه شب نوشته ، صرفنظر از شرح احوال وعلل مسافرتها و تاریخ زمان شاعر، نمونهٔ نثر فصیح و بی تکلفانهٔ اوست که بقول مرحوم **ملک‌الشعراء بهار** ازحیث ثلاثت وپختگی قابل توجه ومنحصر بفرداست . زیرا آن‌عصرکه همزمان با تألیف کتاب **درهٔ نادره** و **تاریخ گیتی گشا** است آخرین‌مرحله انحطاط نثرفارسی است. نمونهٔ نثرآن عصر که بوسیلهٔ منشیان ومترسلان ازاواخر مغول ادامه یافته، بزمان حزین پایان میبابد. درمیان این سبکهای پیچیده ومتصنع آن عصر نثرحزین رامیتوان عالیترین نمونهٔ نثر خالی ازتکلف وساده بشمار آورد .

اهمیت دیگر تاریخ حزین سندیت مطالب و معتبر بودن جنبه‌های تاریخی آن است که علل پیدایش وسبب تألیف این تاریخچه رامیتوان باجستجو در زندگی حزین پیدا کرد .

بعلت روابطی که حزین با درباریان وشاهزادگان وسلاطین صفویه داشته ونیز بجهت احترامی که این طبقه برای فضل ودانش اوقائل بودند. همواره درامور ملک و ملت ومشکلات کارمردم اوراطرف شور ومشورت خود قرار میدادند .

چنانچه بارها سلطان صفوی **شاه طهماسب‌دوم** چه بوسیله پیام وچه بامکتوب ازو خواسته بود در مسافرتها با او همراهی کند . ولی حزین بعلت خوی گوشه گیری و

عزلت‌جوئی که خاص طبقهٔ اهل مطالعه ودانشمند این مملکت است، هیچ موقع بطور رسمی کار یا شغل معینی قبول نکرد، حتی پیشنهادهای **سلطان صفوی** راهم هرچند درابتدا لبیك اجابت گفت ودررکاب سلطان براه افتاد ولی هنوز چند فرسنگی نرفته اجازهٔ مرخصی گرفت ومراجعت کرد، ولی همین مقدار تماس ورابطهٔ اوباشاه وبزرگان و درباریان اورا بکار سیاست مملکت واوضاع اجتماعی آنروز آشناکرد وهمین اطلاع وتسلط او باوضاع مملکت بوده که او را ناگزیر بمداخله در امور سیاسی این کشور میکند چنانچه حاصل آن مداخله‌ها مخالفت با **نادر** و جلای وطن و سرگردانی و بالاخره فرار بهندوستان میشود، هرچند درآنجا هم نتوانست قرار وآرامی بدست آورد زیرا بعدازمدتی **نادرشاه** بکشورهندوستان رسید واوازبیم خصومت دیرینه‌ای که با **نادر** داشت تازمانی که او درهندوستان بود مخفی‌ودوراز اجتماع زندگی میکرد. حزین نتیجهٔ این همه سرگردانی و ماجراهائی که درطول عمرخود دیده وحوادثی که برای این‌مرز و بوم پیش آمده وخود ناظر وشاهد آن بوده حتی جریان حملهٔ **نادر** رابهندوستان که درآنجا هم ازتصادفات روزگار حضور داشته با قلمی شیوا نگاشته وتاریخ وقایع شصت سال از مهمترین ادوار این مملکت را ضبط وثبت نموده است . اهمیت تاریخی این مجموعه بقدریست که متن آن درلندن بزبان انگلیسی ترجمه وچاپ شده است .

صرفنظر ازاهمیت، تاریخی‌ونثر فصیح این تاریخچه‌شرح احوال جامع وکاملی است که حزین ازخودبجای گذاشته، شاید درطول چهارده قرنیکه ازتاریخ ادبی این مملکت گذشته، شرح احوال هیچ یك ازشاعران پیشین بدین وضوح و روشنی و در عین‌حال جامعیت باقی نمانده و مسلماً بهمین علت است که مطالبی که تابحال بوسیلهٔ منقدین و نویسندگان در خصوص زندگی حزین جمع آمده در مورد کمتر شاعری نوشته شده باشد .

هرچند مطالب گفتنی درمورد زندگی حزین بسیار است، اما چون متن تاریخ حزین در این کتاب چاپ شده و بیش از این باعث طول مقال و تطویل کلام میشود مطلب راکوتاه کرده خوانندگان عزیزرا بمطالعهٔ تاریخ حزین راهنما میشود .

حزین در هندوستان

صاحب تذکرهٔ **ریاض الشعراء** علت مسافرت **حزین** را بهندوستان اینطور نوشته .

«اصلش از لاهیجان است و تولد وی درسنهٔ یکهزار و یکصد و سه در دارالسلطنهٔ اصفهان واقع شد، آبا واجدادش طلبهٔ علوم بودند وحضرت شیخ در بعضی علوم مهارت دارد و خطوط را شیرین مینوشت . در حسن تقریر و صفای تحریر یگانهٔ عصر و در سخنوری جامع انواع طرز سخن وحاوی اقسام روش این فن در عهد خود، اوست. دراوایل حال سیاست بسیار در ایران نموده ، اکثر بلاد خراسان و دارالمرز عراق و فارس و آذربایجان را سیر کرده و مدتها در دارالسلطنهٔ اصفهان و دارالعلم شیراز در خدمت افاضل آن زمان تحصیل کرده و با شعرای آن عصر صحبت‌ها داشته بمدارج کمال ترقی کرد ودرسنهٔ یکهزار و یکصد وچهل و سه عزیمت حجاز نموده بزیارت بیت‌اله مشرف شد . بعداز مراجعت ببلدهٔ لار تشریف آورده وبعد از یك دوماه اهل آن‌شهر بسرکردگی **میرزا باقرخان کلانتر** هجوم کرده، وقت‌طلوع صبح بخانه **ولی محمد خان مغفور شاملو** متخلص **بمسرور** که درآن وقت ازجانب قهرمان ایران حاکم بودریخته **خان** مشارالیه را مقتول نمودند وازآنجا بنزد شیخ آمده اظهار عمل‌شنیع خود نموده وقرار

بمخالفت قهرمان ایران (۱) داده ، لوای مخاصمت افراختند ، **محمد خان بلوچ** که باچند هزار کس از طرف قهرمان ایران بمحاصرهٔ جهرم که **حاجی غنی بیك** حاکم آنجا نیز بغی کرده بود مشغولی داشت. باستماع این‌خبر متوجه لارگردید،حضرت‌شیخ وکلانتر مزبور و مردم شهر بحراست حصار اقدام افشردند و چون مردم قلعهٔ آنشهر با این جماعت متفق نبودند، کار بایشان تنگ شده پای ثباتشان لغزیـد آخرالامر نصف شب ازیکطرف شهر برآمده، متفرق گردیدند و جمعی از آنها دستگیر شده و برخی جان بسلامت بردند، لذا تهمت قتل **ولی محمدخان** و حدوث این فتنه برگردن شیخ افتاد بهزار زحمت خودرا بسواحل عمان رسانید . از فرط مشقت تاب نیاورده باز به بندرعباس مراجعت کرد. ازآنجا بکرمان آمده عازم اردبیل بود . کلانتر کرمان از ورود ایشان مطلع‌شده بعنایت شخصی‌از ملازمان **ولی محمدخان** که در آن شهر بود به **محمد تقی‌خان** ، بیگلربیگی آنجا عرض کـرده ، در صدد ایذاء و اهانت شیخ برآمدند وچون راقم حروف درآن وقت بسبب فوت موسم دریاکه عازم هندوستان بودم بکرمان رفته وانتظار موسم آینده داشتم وبا بیگلربیگی مزبور کمال خصوصیت وربط بود. کلانتررا ازاین معنی مانع آمده، بیگلربیگی‌را ازاین اراده بازداشتم وشیخ را تکلیف مراجعت به بندر عباس نموده باتفاق وارد بندر مزبور شدیم ، **میرزااسمعیل** مرحوم زمیندار ری که حاکم بندربود نهایت مـراتب مهمانداری بعمل آورد ، شیخ درنزد اوماند وراقم حروف رخت توکل برسفینهٔ اراده نهاده، دل بدریا انداخته، وارد هندوستان گردید، بعداز ده یوم شیخ نیز پیدا شد» .

باین طریق حزین اجباراً وارد هندوستان میشود و گاهی باتفاق **واله‌داغستانی** صاحب **تذکرهٔ ریاض‌الشعرا** و گاه تنها در شبه قارهٔ هندوستان سفرهائی میکند و همه‌جا مورد احترام بزرگان آن سامان قرار میگیرد، ولی‌از آنجاکه شیخ تا آنزمان روی‌آسایش ندیده، پیوسته در غربت و بیسرو سامانی بوده ، پدر و مادر و برادران و

---

(۱) منظور نادر شاه است .

دوستانش بعلل مختلف فوت کرده بودند وازطرفی علاقه‌ایکه بسلاطین صفوی داشته و آفتاب قـدرت این سلسله را در زوال می‌بیند خشونت و عصبانیت بـوی عارض شده دوستان‌وآشنایان‌راازخودرنجانده وبزرگان آن سامان را هجوهای رکیك میکند ، در اینموقع رایت سپاه قزلباشیه بدهلی میرسد وحزین ازترس‌ومخالفتی که‌درهمه‌جاباناد ر کرده بوده به حجرهٔ صاحب تذکرهٔ ریاض‌الشعراء پناه میبرد و از همه گونه یاری و استمداد او برخوردار میشود وتا زمانیکه نادرشاه از شاه جهان‌آباد خارج نمیشود او درکنف حمایت دوست خود بوده ، ولی بعد از چندی دوباره بلاهور مراجعت کرده و همیشه درصدد، هجو بزرگان آن سامان بوده .

صاحب **تذکرهٔ ریاض‌الشعرا** این قسمت‌را با تحسر وخجلت خاصی‌بیان‌داشته مینویسد .

« بر جهتی که شرح آن طولی دارد **ذکریا خان بهادر** دلیر جنگ کـه صوبه‌دار لاهور بود خواست بحضرت شیخ آسیبی برساند ، اتفاقاً در آنوقت اخوی مکانی **حسنعلی‌خان‌کاشی** که از جانب پادشاه عالـم پناه بسفارت بخدمت قهرمان ایران (**نادرشاه**) رفته مراجعت مینمود بنواحی لاهور رسیده بود . راقـم حروف **بخان** معزالیه نوشتم شیخ‌را باتفاق‌خود بشاه جهان آباد سالماً غانماً رسانید و تا حال تحریر در شاه جهان آباد تشریف دارد . پادشاه و امرا و سایر ناس کمال محبت و مراعات نسبت بوی مرعی دارند لیکن از آنجاکه مروت جبلی، وانصاف ذاتی حضرت شیخ است!؟ عموم اهل این دیاررا ازپادشاه وامرا وغیره هجوهای رکیك‌که لایق شأن شیخ نبوده ، نموده . هرچند او را از این ادای زشت و خوی پلشت منع نمودم فایده نبخشید وتاحال درکار ناهنجار است. لابد پاس نمك پادشاه وحق‌محبت امراوآشنایان بیگناه که بیان ... (۱) شده ترك آشنائی و ملاقات آن بزرگوار نموده این دیده را نادیده انگاشتم .

(۱) مقداری ازمتن تذکره دراصل‌مخدوش وغیرخوانا بود .

آفرین، صدآفرین بخلق کریم وکرم عمیم بزرگان که با کمال قدرت در صدد انتقام بر نیامده، از کمال‌حلم ومروت بیشتر از پیشتر دررعایت احوالش (کوشیده) خود را معاف نمیدارند و این معنی را زیاده موجب خجلت عقلای ایران که در این دیار ببلای غربت و کربت گرفتارند کرده».

درباریان و امراء هندوستان به بیمهریهای **حزین** توجه نمیکردند و افعال و اعمال او را بدیدهٔ اغماض مینگریستند و بطوریکه صاحب **تذکرهٔ حسینی** نوشته، «**محمدشاه** مکرر درخواست آمدن بنزد شیخ نمود و او قبول نکرد و بملاقات باسلطان آن سامان راضی نشد و از مال هندوان بچیزی نمیگرفت تا آنکه **عمدة الملك**، **امیرخان** آنجا از الله‌آباد آمده اعتقاد بهمرسانید، سند چندلك دام بطریق مدد خرج درست کرده آورد والتماس قبول نمود واز آنجا که به‌تحقیق ربط درست شده بود، رد آن نفرمود. نواب مشارالیه آن سند را بشخصی تفویض کرده که حالات وحاصلات آن را فصل بفصل عاید سرکار شیخ نماید». ونیز صاحب **مقالات‌الشعرا** نوشته‌که «**محمد پادشاه** را در خدمتش ارادت کلی پیدا شده. گویند هزار روپیه در ماهاً خرج خانقاهش تقرریافته». با توجه باین مسائل وبا اشعاری که گاه گاه حزین درهجو هند ومردم هندوستان میسروده عده‌ای ازشعراومعاریف آن مرزوبوم بمقابلهٔ اوبرخاسته‌کمر انتقام بسته تیغ هجا بروی کشیده درنظر ارباب خرد او را خفیف و آزرده و مغموم‌تر از پیش نمودند،از جمله **سراج‌الدین علیخان‌آرزو** که از معاریف و شعرای بنام هندوستان بوده رساله‌یی مسمی به «تنبیه‌الغافلین» نوشته‌که ابیات حزین وموارد‌تشبیه آن را باشعرای‌دیگر بیان داشته و با قلمی غرض‌آلود هرنوع نقطهٔ ضعف و اشعاریکه ازباب تضمین آورده مورد انتقاد قرارداده وبیشتر ازپیشتر باعث رنجش و آزردگی او از مردمان آن سامان شده.

دیگر ازکسانیکه بمخالفت با حزین قیام‌کرد واشعار او را مورد انتقادقرارداد، **میرزا محمد عظیم**متخلص به «**ثبات**» خلف**میرمحمد افضل**متخلص به«**ثابت**»است که پانصد بیت ازاشعار حزین وموارد مشابهت آنرا با اشعار شاعران دیگربیان داشته

و در اواخر رسالهٔ خود مینویسد : «خلاصه با وجود این حال ، بیان واقع آنستکه شیخ دراین جزو زمان سرآمد سخنوران عالم است چنانچه، این ابیات که از جمله منتخبات افکار اوست اثبات این مدعا را مینماید» و نمونه‌ای چند از بهترین اشعار او را در ذیل آورده .

آقای شفیعی کدکنی درمقدمهٔ برگزیدهٔ اشعار حزین باین مطلب اشاره نموده ومینویسند:

«لازم بتذکر نیست که مقداری از انتقادهای این شاعر(ان) برحزین وارداست. »
«اما مقداری ازاین نزدیکیهای مضمون را در دیوان بیشتر شاعران میتوانیم بیابیم »
«حتی دردیوان حافظ . و اگر بخواهیم چنین بحساب مضامین رسیدگی کنیم حساب »
«بیشتر شعرای روزگار خودمان چنان پاك میشود که تنها دفترسفید اشعارشان برای »
«آنهاخواهدماند ».

بدون تردید با همهٔ مهر ومحبت وارسال صله وپیام های مودت‌آمیزی که ازشاه وامرا برای حزین میرسید، نتوانست کدورت دیرینه را ازدل‌خودپاك‌نماید این رنجش و ناراحتی‌ها را هم در شرح حال و هم در اغلب اشعارش بازگو کرده است .

ازمردی بدانش وعلم وجودت طبع حزین‌که به‌بیشترعلوم زمان خودمسلط بوده بعید مینماید بکسانیکه اورا پناه داده وهمه نوع مورد لطف ومرحمتش قرارداده این مقدار بی‌لطفی روا دارد وتا این حد ناسزا وشماتت گوید . خدمتی‌که سلاطین‌وامرای هند بفرهنگ و زبان و شعر ما کرده‌اند از حد بیان خارج و از اندازهٔ حساب بیرون است. بیشترمتون‌قدیمی‌و دواوین‌شعرا،فرهنگها،تواریخ،حتی نسخهٔ‌فعلی حزین‌را اگر مردمان هندتدوین‌وچاپ نمیکردند امروز از دسترس ما خارج بود، درطول‌چهارقرن از زمان **صائب تبریزی** به بعد قبلهٔ حاجات وبهشت‌آرزوهای شعرا وهنرمندان‌ایرانی مملکت هند بوده اغلب بخاطر یك بیت آنان را بزر می‌سنجیدند وبپاداش‌یك مصراع بارها دهان آنان را لبریز ازجواهر میکردند. اینمقدار خدمت وتشویق و دوستی و محبت را نباید ندیده گرفت واین اندازه صفا ویکرنگی رانباید بهیچ شمرد .

نویسندهٔ سطور وظیفهٔ خود میدانست که اینمطالب را یاد آوری نماید تا

آنانکه نمیدانند، بدانند که تا چه حد سلاطین و مردم کشور هند بـه شعرا و علما و فرهنگ ایران خدمت کرده‌اند وهیچ‌گاه ازخاطر نبرند وآگاه باشندکه این پیوندهای معنوی با طول زمانهم گسستنی نیست .

دیوان ها و تألیفات حزین

حزین بطوریکه‌در تاریخ‌خودمفصلاً شرح داده، دارای‌پنج دیوان‌بوده‌که **دیوان نخستین** خود را هنگامیکه به بیماری درد مفاصل دچار شده و مدت ۲ ماه بستری بوده درحالیکه قدرت نوشتن‌نداشته، میگفته و دیگران مینوشتند . خود او درمورد تدوین دیوان اولش اینطور شرح داده است : « اشعاریکه ازبدایت تاآن اوان جمع آمده بود فراهم‌آورده، دیوانی مرتب شد مشتمل برقصائد، مثنویها ، غزلیات و رباعی که تخمیناً هفت هشتهزار بیت است » .

دیوان دوم ـ دومین دیوانش درحدود ۱۰ هزاربیت‌بوده‌است که‌درمراجعت‌از شیرازباصفهان تنظیم کرده . مثنوی **«تذکرة‌العاشقین»** که تخمیناً هزار بیت‌میباشد ضمیمهٔ این دیوان بوده و با این مطلع شروع میشود .

ساقی ز می موحدانه ظلمت بر شرك ازمیانه(۱)

دیوان سوم ـ سومین دیوان اودرچهار هزار بیت است‌که پس‌از مرگ‌پدرو مادرش(۱۱۲۷و۱۱۲۹) بعلت‌سختی‌هاوناکامی‌هائی که دراینمدت‌کشیده قصدسفرکرده بشیراز میرود. درآنجا اشعاری دربیان احوال وبیوفائی از دنیا سروده که‌خود آنهارا تنظیم وتدوین مینماید این دیوان هم مانند دیوان نخستین ودیوان دوم او در حملهٔ افغانها ازبین رفته است .

---

(۱) ۲۴۱ بیت از این مثنوی از صفحه ۵۸۳ تا ۵۹۱ این کتاب که بدست آمده چاپ شده است .

دیوان چهارم ـ را هنگامیکه به مشهدمقدس رفته وبحالت انزوا بسرمیبرده، سروده و تنظیم نموده مثنوی «خرابات» (۱) که ناتمام و در حدود یکهزار بیت است ضمیمهٔ این دیوان بوده ، حزین خود در مورد این مثنوی مینویسد : « مرا به طرز بوستان سعدی وآن نوع سخن گستری رغبت افتاد، شروع درگفتن نموده آن مثنوی‌را « خرابات » نام نهادم .

دیوان پنجم ـ بطوریکه خود حزین در **تذکرةالمعاصرین** نوشته دیوان پنجم را همزمان با تاریخ تدوین تذکره (۱۱۶۵) درهند جمع آوری کرده ، دیوان حاضرمجموعه‌یی ازپنج دیوان اوست‌که بسال ۱۲۹۳ هجری درکانپور بطبع رسیده.

هرچند عده‌ای از جمله **سراج‌الدین علیخان آرزو** مینویسد: دیوان منتشر شدهٔ حزین دیوانهای چهارم و پنجم اوست ولی با در نظرگرفتن این مطلب که خود حزین به انتشار دیوان نخستین اشاره‌کرده وازطرفی وجود مثنوی«**تذکرةالعاشقین**» که ضمیمهٔ دیوان دوم بوده ودر قسمت مثنویهای چاپ هندآن آمده دلیل براینستکه دیوان حاضر انتخابی است ازپنج دیوان او، شاهد دیگر،گفتهٔ صاحب‌کتاب **نادر نامه** است‌که مینویسد : « به گفتهٔ خود او چهار دیوانش درهند بچاپ رسیده » (۲)

بدیهی است کـه مجموعهٔ اشعار حزین بیش از ۱۲ هـزار بیتی است کـه در دیوان چاپ هند آن آمده وهمانطور که دربالا اشاره شد اشعار چاپ شدهٔ او انتخابی از مجموعهٔ اشعار اوست. صاحب تذکرهٔ **شمع انجمن** مقدار ابیات‌او را بیست هزار و صاحب **تذکرهٔ حسینی** هم نوشته که « من خود دیوان او را دیده ومطالعه‌کرده‌ام و بیست هزار بیت تخمین زده‌ام » .

صاحب سفینهٔ هندی و مؤلف **تحفةالعالم** تعداد ابیات حزین را سی هزار بیت نوشته‌اند. حزین‌که اکثر درمسافرتها،کسالتها، بیسروسامانی ها بسرمیبرده مقداری از

---

(۱) ـ ۳۹۵ بیت از باقیماندهٔ این مثنوی درصفحه ۵۵۰ تا ۵۶۵ این‌کتاب‌چاپ‌شده

(۲) ـ نادرنامه صفحهٔ ۱

اشعارش را یا از دست داده یا ضبط نکرده و بطور حتم تعداد ابیات دیوانش بیش از ۳۰ هزار بیتی استکه خود بآن اشاره میکند. آقای شفیعی کدکنی(م. سرشك) در مقدمهٔ دیوان حزین صفحه ۳۱ مینویسند « حزین خود در شعریکه به تعریض بعضی ناقدانکه مضامین شعرهای اورا منتهل شمرده‌اند سروده است،ابیات خودراسی‌هزار بیت میداند و میگوید :

نظم کلك بدایع آثاری (۱)
سی هزار است در چهار کتاب

با درنظر گرفتن مطالب بالا وبا توجه باینموضوعکه در تاریخ حزین بجزچهار دیوان اشاره نشده بعید نیست کـه جلد پنجم دیوان مجموعه یی از چهـار دیوان حزین باشد.

آثار و نوشتجات حزین

حزین در طول عمر خود با اطلاع بسیطی که در اکثر علوم و فنون داشته نوشته‌جات و تألیفاتی زیادی داردکه مانند اشعاراو مقداری ازآنها ازبین رفته‌است. این تألیفات بیشتر درعلم منطق وفلسفه، کلام، تفسیر، فقه واصول و تاریخ است که ذیلا وبترتیب موضوع بآنها اشاره میشود.

تألیفات حزین

درعلم کلام – رسالهٔ امامت (۲) ، بشارةالنبوه(۳)

---

(۱) - «یا» درکلمهٔ بدایع آثاری گویا از جنس «یای» حضرت استادی و نورچشمی است. نمیدانم ازکی وازکجا درزبان فارسی رایج شده . شاید تقلیدی از یای متکلم وحدهٔ تازی باشد. (م . سرشك)

(۲) بطوریکه خود مینویسد این رساله را درمکه و باشارتیکه درعالم رؤیا باو شده تالیف کرده .

(۳) ــ دراثبات حضرت‌خاتم‌النبیین ازکتاب انجیل وصحیفهٔ یوشع وکتاب شعیا .

در فلسفه ـ حاشیه بر امور عامه ، شرح تجرید ، رسالهٔ توجیه کلام قدمای مجوس (۱) رسالهٔ توفیق (۲) رسالهٔ لوامع (۳) حواشی بر شرح حکمت‌الاشراق ، رساله در ابطال تناسخ و طبیعیون ، شرح رسالهٔ کلمة‌التصوف (۴) حاشیه برالهیات شفا(ی بوعلی)، رسالهٔ تجرد نفس، رساله برشرح هیاکل‌النور، جام جم (دربیان کائنات‌جو) ـ ، الازل و الابد والسرمد، ابطال جبر و تفویض، کنه‌المرام (۵)

رجال تذکرة‌المعاصرین ، اخبار ابی‌الطیب‌المتنبی احمد ، اخبار خواجه نصیرالدین طوسی ، اخبار هشام‌بن‌حکم، اخبارصفی‌الدین‌حلی .

تاریخ تاریخ حزین (شامل شرح احوال ، مسافرتها ، تاریخ رویدادهای زمان شاعر)(خصوصیات تاریخ‌حزین درصفحه۸و۹ این‌مقدمه بیان شده) واقعات ایران و هند (۶)

موضوعات مختلف فهرست این رسالات و تألیفات اطلاع حزین را در زمینهٔ علوم مختلف نشان‌میدهد.

رساله در مدارج حروف ، فرسنامه، مفرح القلوب ، روائح الجنان ، فرائدالفوائد ، الاسنی (۷) ، تجوید قرآن ، رموز کشفیه ، رسالهٔ تحقیق غنا ، الادعیه والادویه ، آداب‌العزله ، آداب الدعوة‌ـ والاذکار ، آداب‌المعاشرت ، اصول‌المنطق ، اصول‌الاخلاق ، اصول علم‌التعبیر ، اقسام‌المصدقین‌بالسعادة‌الاخرویه، الانساب، انیس‌الفؤاد-

---

(۱) ـ این رساله درعلم مبدأ عالم است .
(۲) ـ این رساله در تطبیق وتخلیط حکمت وشریعت است .
(۳) ـ رسالهٔ تحقیقی درمعنی «واحد» و «وحدت» .
(۴) ـ از تألیفات شیخ‌الاشراق .
(۵) ـ رساله در بیان قضا وقدر وخلق اعمال
(۶) ـ نسخهٔ خطی‌اینکتاب درهندوستان India office «ایندیا افیس»موجوداست
(۷) ـ این رساله درتفسیر آیه مبارکهٔ (ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی) میباشد .

فی حقیقة الاجتهاد، التحلیة والتجلیة ، تفسیر الاسمی (۱) رساله فی
الحدیث (۲) رساله درباب شراب واوزان، رساله راجع به حیوانات
شکاری، تذکرة العاشقین (۳)، مدة العمر (۴)

مزار حزین

بطوریکه درسفینهٔ هندی صفحه ۵۱ مندرج است ، حزین درباغی که خود در
بنارس ساخته بوده (بتاریخ ۱۱۸۰ فوت) و بخاك سپرده شده (و در صفحهٔ ۵۲ بقیه
مطلب را اینطور ادامه داده) هنگامی که راقم در بنارس وارد شد برای زیارت آن
بزرگوار رفتم- این بیت‌را

زبان دان محبت بوده ام ، دیگـر نمیدانـم
همین‌دانم‌که گوش از دوست پیغامی‌شنید اینجا

حزین از پای ره پیما بسی سرگشتگی دیدم
سر شوریده بـر بالین آسایش رسید اینجـا

برلوح مزار و این بیت را

روشن شد از وصال تو شبهای تار ما صبح قیامت است چراغ مزار ما

در چراغ مزار کنده دیدم .

آقای **علی اصغر حکمت** که خود بزیارت قبرحزین رفته‌اند، خصوصیات‌مقبرهٔ

---

(۱) ـ الاسماء ؟) الحسنا

(۲) ـ دائرة المعارف الاسلامیهٔ ایران عبدالعزیز جواهر الکلام ص ۷۸

(۳) ـ گویا همان مثنوی است‌که قسمتی از آن دراین کتاب آمده

(۴) ـحزین‌ضمن بازگشت‌ازشیراز بفکرش رسیدکه ازگرانبها ترین یادداشتهای دورهٔ
زندگیش‌کتابی تهیه‌کند درهمان مسافرت مقدمه‌ای ازاین‌کتاب رانوشت وتا آغازسال ۱۱۳۵
این مجموعه را بپایان رساند وآنرا مدة‌العمر نامید این‌کتاب در حادثهٔ ناگواراصفهان با
کتابخانهٔ وی بغارت رفت، نسخهٔ خطی آن درموزهٔ بریتانیا موجود است (تاریخ‌حزین) نقل
از مقدمهٔ آقای شفیعی‌کدکنی (م . سرشك)

او را اینطور ضبط کرده‌اند « در دومیلی مغرب بنارس، در مقبرهٔ مخصوص شیعهٔ اثنا عشریه در زیارتگاهی که بنام **سیدهٔ فاطمه** علیهاسلام‌اله دایر کرده‌اند، قبورزیادی‌از شیعیان موجود است دریکطرف آن تکیه قبر حزین در روی مصطبه‌ئی قرار دارد و محجری در اطراف آن مصطبه است و برروی مزار سنگی قراردارد بطول‌یك مترونیم وبعرض سی سانتیمتر و در روی سنگ این عبارات واشعار منقوش است .

سطر اول : « یاالله». سطر دوم : « یامحسن قداتاك‌المسئی» و سطر۳ و۴ و۵ : « العبدالراجی الی رحمة ربه محمد المدعو به علی‌بن‌ابیطالب‌الجیلانی » .

درطول سنگ درحاشیهٔ این دوبیت مقابل یکدیگر نقرشده : زبان‌دان‌محبت.. الی آخر. درزیر مصرع چهارم این عدد منقوش است‌که‌گویا تاریخ وفات اوست۱۱۸۵ درپائین لوحهٔ سنگ. این بیت بطور افقی منقور شده : روشن شد ازوصال...الی‌آخر آقای شفیعی کدکنی درمقدمهٔ برگزیدهٔ اشعار حزین مینویسند :

«اختلاف ۵ سالی که بین تاریخ فوت او و تاریخی که آقای علی اصغرحکمت کشف کرده‌اند ممکن است تاریخ شروع یا پایان ساختمان مقبرهٔ او یا سال گذاشتن سنگ برمزار اوباشد» .

بسبب توجه و بعلت عقیده و ایمانی که مسلمانان بخصوص شیعیان به حزین داشته‌اند پس‌ازمرگ وی مقبرهٔ اورا زیارتگاه خود قرارداده ازاطراف واکناف دسته دسته و گروه گروه بزیارت آن مقبرهٔ منوره مشرف شده‌اند . در کتاب تحفةالعالم صفحهٔ ۳۴۲ باین موضوع اشاره‌کرده است : «بارگاه اودرآن کفرستان مطاف‌زمرهٔ انام وهردوشنبه وپنجشنبه برمقبرهٔ او از زوارعجیب ازدهام وانبوهی است» .

حزین دراواخرعمر که درهند میزیسته ، افسرده خاطر وملول و از دوری وطن پریشان ونالان و پیوسته در صدد مراجعت بایران وزیارت نجف اشرف بوده است و همه‌جا دردیوان خود باین مطلب اشاره کرده وآرزوی مردن در جوار ائمهٔ اطهار را درسر می‌پرورده بطوریکه در دو رباعی زیر بآن اشاره کرده است .

از هند... نجات میخواهم و بس   غسلی بشط فرات میخواهم و بس
مرگی که بود بکام دل در نجف است   از بهر همین حیات میخواهم و بس

چون شمع سحرگاه بیك آه بمیر | در هجر حزین از غم جانکاه بمیر
جان تو در آید، تو دراین راه بمیر | آنقدر نداری که در آئی به نجف

☆ ☆ ☆

ولی متأسفانه شکستگی خاطر و افسردگی زمان کهولت باو مجال نداد که به آرزوی دیرینهٔ خود برسد بعد از ۱۴ سال که در دهلی اقامت گزید در سال ۱۱۶۱ بعلت بدی آب وهوا ازآنجا به اکبر آباد وسپس به بنارس رفته بعداز ۱۹ سال اقامت در آن مکان در شب ۱۱ جمادی اولی سال ۱۱۸۰ قمری که ۷۷ سال از سن شریفش میگذشت زندگی را بدرود گفت .

☆ ☆ ☆

در چنین عصر پرشکوه که در تمام شئون ملت ایران نهضت عظیمی بوجود آمده چقدر غرورآمیز وانسانی‌خواهد بود که اگر بر **مزارمولاناحزین لاهیجی** بنای یاد بود شکوه‌مندی بیادگار نهاده شود تا دیدگان زائرین بیشمار این صاحب نفس ایرانی به‌گزیدهٔ آثار حکمت‌آمیز وعبرت آموز اودرکتیبهٔ رواقها روشن گردد .

دوم اردی بهشت، یکهزاروسیصدوپنجاه
تهران ــ بیژن ترقی

ذکر مآخذ و نسخ

نسخه‌هائیکه در تطبیق این کتاب مورد استفاده قرار گرفته بترتیب اهمیت آنها.

۱- نسخه چاپی - طبع کانپور : شامل تاریخ زندگی و دیوان اشعار و تذکرهٔ حزین (ازچاپ تذکرهٔ حزین بعلت چندین مرتبه تجدید طبع وچاپ اخیریکه ازآن دراصفهان بوسیله کتابفروشی تایید اصفهان وتصحیح آقای محمد باقرالفت شده است ونسخ آن هم موجود است صرفنظر شد) .

۲- دونسخه خطی همزمان شاعر متعلق بکتابخانه مجلس شورای‌ملی - شامل قصائد ، مثنویها ، قطعات ، رباعیات حزین که در تصحیح قصائد کتاب بسیار مؤثر بوده است .

۳- دونسخه خطی متعلق بکتابخانهٔ دانشمند محترم آقای فخرالدین نصیری که بگفته ایشان خط دستنویس شاعر است، این دو نسخه یکی تنها تاریخ حزین و دیگری مقداری ازمتن دیوان میباشدکه مورد استفاده ومطابقه قرار گرفت .

۴- تاریخ حزین چاپ اصفهان (۱۳۳۲) .

۵- روضة‌الشعراء والهٔداغستانی - مندرج از (تنبیه‌الغافلین فی اعتراضات علی اشعار حزین) تألیف سراج‌الدین علیخان آرزو .

۶- خزانهٔ عامره - میرزا غلامعلی آزاد بلگرامی .

۷- سبك شناسی - ملك‌الشعراء بهار.

۸- گنج سخن - دکتر ذبیح‌اله صفا - جلد سوم .

۹- ریحانة‌الادب - تألیف محمدعلی مدرس تبریزی .

۱۰- حزین لاهیجی - زندگی وبهترین غزلهای او - فراهم آوردهٔ آقای شفیعی کدکنی (م . سرشك) .

۱۱- تذکرهٔ سروآزاد - میرزا غلامعلی آزاد بلگرامی چاپ لاهور ۱۹۱۳ میلادی

۱۲- تذکره نتائج‌الافکار - مولانا محمد قدرت‌اله گوپاموی هندی - ناشراردشیر خاصح طبع بمبئی ۱۳۳۶ شمسی .

۱۳- نادرنامه - محمد حسین قدوسی - چاپ مشهد .

تاریخ و سفرنامه حزین

۱۱۵٤

بسم الله الرحمن الرحیم

تاریخ احوال بتذکرهٔ حال مولانا شیخ محمد علی حزین که خود نوشته است

رباعی

عزلتی در دام بال وپرشکن می خواستم — نیست عالم جای پروازی که من می خواستم
بعد مرگم نیست تاب بار منّت از کسی — آتش تن را ز خاکستر کفن می خواستم

ایضا

تاکی برای گریه جگر خون کند کسی — خَرج پُر و مداخل کم چون کند کسی
در زیر آسمان بود آسودگی محال — خود را مگر ز دایره بیرون کند کسی

نَحمِده وَنَسألهُ التّقی ونَعتَصِمُ بِعُروَةَ الوُثقیٰ ونُصَلّی عَلیٰ سَیّدِنَا المُصطَفیٰ وَآلِهِ اَعلامُ الهُدیٰ

لراقمه

یارای زبان کو که ثنای تو کنم — توصیف کمال کبریای تو کنم
چیزی به بساط ما تهیدستان نیست — جانی که تو داده ای فدای تو کنم

چون انسان را بهین ثمره وگزین سرمایه در کارگاه آفرینش تحصیل عبرت است و از اینست که گروهی از دانشمندان وقدرِ وقت شناسان به تدوین کتب تواریخ وتحریر احوال هر بد ونیك پرداخته برخی از روزگار خود را در آن کار به پایان برده اند و بالجمله تصفح سیر واخبار را نسبت به طبقات انام علی اختلاف مراتبهم فواید بیشمار است وچون این سرگشته عمر به آشفتگی تلف کرده به چشم حقیقت ملاحظهٔ احوال خود

نموده سرگذشت ایام گذشته را برای نگرندگان خالی از فائدهٔ عبرتی ندید و در نقل احوال دیگران بسا باشد که ناقل را بنا برسببها تخلیط واشتباه افتد. اما درشرح احوال خویش مجال آن نیست، خواست که به ذکر شمه ای از حالات و واقعات خود که در این عجاله به‌خاطر مانده پردازد ودرآن رعایت ایجاز واختصارنماید تا طول مقال وآرایش‌عبارت مورث ملال خود پژوهان نگردد ودوستان را یادگاری‌وآیندگان را تذکاری باشد. مأمول از ناظران کرام آنکه بنظر شفقت وترحم نگرند وبطلب‌مغفرت این محروم کوی سعادت را معاونت فرمایند. رَبّنا آتِنا مِن لَدُنكَ رَحمةً وَهَیِّ لَنا مِن اَمرِنا رُشدا.

اجداد راقم

وأنا المستمد بِواهِبِ المَواهِب، محمّد المدعوّ بعلی بن ابی طالب بن عبدالله بن علی بن عطاء الله بن اسمعیل بن اسحاق بن نورالدین محمّد بن شهاب الدین علی بن علی بن یعقوب بن عبد الواحد بن شمس الدین محمّد بن احمد بن محمّد بن جمال الدین علی بن شیخ الاجل قدوة العارفین تاج الدین ابراهیم المعروف بزاهد الجیلانی قدّس الله ارواحهم وختم لی بالحسنی.

از اجداد این فقیر شیخ شهاب الدین علی، بلدهٔ آستارا که موطن و مدفن شیخ است گذاشته، به دارالسلطنت لاهجان که احسن بلاد گیلان است، سکنی نمود وازآن زمان بازلاهجان متوطن اجداد گردید وجدّ فقیرشیخ اعلی بن عطاء الله از معارف علمای زمان خود بود، خان احمد خان پادشاه گیلان نظر به‌استعدادی که داشته، در تعظیم او مبالغه نمودی وبعض مراتب علمیّه‌را از ایشان استفادة نموده، در دارالسلطنت قزوین به صحبت شیخ جلیل، بهاء الدین محمّد عاملی علیه الرحمه رسیده، مؤانست تمام باهم داشتند، چنانکه در شرح حدیث معراج که از تحقیقات عالیهٔ ایشان است به تقریبی در فواتح آن ذکر صحبت خود باشیخ علیه الرحمه نموده واز مصنّفات ایشان است، شرح فارسی برکلّیات قانون که‌به‌التماس خان احمد خان نوشته ورسالهٔ اثبات واجب که مقدار دانش او از آن معلوم تواند

شد ورسالهٔ حل شبهه جذر اصم واین هرد و نسخه به خط ایشان در کتابخانهٔ والد علّامه طاب ثراه بنظر فقیر رسیده وحاشیهٔ مبسوطه برفصوص فارابی وغیرها تکمیل علوم درخدمت سیّد المحققین امیرفخرالدین اسماکی استرآبادی نموده وبه‌گفتن شعر رغبت داشتهٔ وَحْدَت تخلص ایشان است والحق سخنان عاشقانه اش درکیفیت وحُسن بلاغت بی نظیر افتاده، دیوان به دو هزار بیت بنظر رسیده، از آنجمله است:

غزل

خوب است محبّت اثری داشته باشد	معشوق زعاشق خبری داشته‌باشد
دل رفت به آتشکدهٔ عشق و نیامد	می‌آمد اگر بال و پری داشته‌باشد
مردیم زبس ثابت و سیّار شمردیم	آیا شب هجران سحری داشته‌باشد؟

وله

دل را به طاق ابرو جانانه سوختیم	قندیلِ کعبه را به صنم‌خانه‌سوختیم
«وحدت» چه حالت است که‌خوابت نمی‌برد	اخود نفس زگفتن افسانه سوختیم

ولد ایشان منحصر به شیخ عبد اللّه بود، کسب فنون علم از والد خود نموده، به تقوی وانقطاع از دنیا اتّصاف داشته. آنچه از وجه معاش واملاك موروثی حاصل آمدی به قلیلی قناعت نمودی وباقی را صرف دوستان ومحتاجان کردی، سه پسر از ایشان مخلف شد. شیخ عطاء اللّه وشیخ ابوطالب وشیخ ابراهیم. شیخ عطاء اللّه که ولد اکبر بود درفقه وحدیث أعلم علماء آن دیار ودر زهد وکثرت عبادت درجهٔ عالی داشت درسن کهولت درگذشت واولاد ازو نماند، شیخ ابراهیم که کمترین برادران بود از مستعدان روزگار وبه علوّ فطرت وذکا اتّصاف داشته، مراتب متداولهٔ علمیّه را اکتساب نموده وسرآمد اقران گردید وبه هفت قلم به غایت نیکو نوشتی وخط استادان راچنان تتبّع کردی که تمیز درمیانه دشوار شدی. مصحف مجید وصحیفهٔ کامله مترجم به‌اتمام رسانیده، جهت والد مرحوم به‌اصفهان فرستاده بود، هردو را به فقیر شفقت نموده بودند. خوش نویسان مشهور اصفهان از دیدن آن بهره ها می بردند ودر تَرَسُّل وانشا مهارت تمام داشت، منشآت ایشان درسفاین مستعدان مسطور ومشهور است، در

شعر و معمّا سلیقه درست واحیانا به‌گفتن میل‌نمودی. این چند بیت ازایشان‌است:

رباعی

بادهٔ خونِ جگرِ ما است زمینا مطلب گوهر از چشم تر ما است ز دریا مطلب
پی لیلی‌نتوان‌گشت چومجنون‌دردشت آنچه‌درسینه‌توان‌یافت‌به صحرا مطلب

وله رباعی

در گلشن دهر محرم راز نبود در بزم زمانه نغمه پرداز نبود
پنهان‌نتوان‌زمزمه پردازی کرد بستیم زبان کسی هم آواز نبود

فقیر در صغر سن که درخدمت والد به‌لاهجان‌رسیدم سعادت ملاقات آن‌عمّ‌عالی مقدار دریافتم‌ حقّا که درمحاسن صفات وحسن اخلاق و شگفتگی ومجلس‌آرائی تاامروز مثل او کمتر دیده‌ام ، ده سال پیش‌از والد علّامه درلاهجان‌برحمت ایزدی‌پیوست یك پسر مسمّی بشیخ مفید ودو صبیّه از ایشان‌مانده بود ، پسرهم پس‌ازچندی‌دراول شباب درگذشت.

مجمل احوال والد مرحوم

من‌غرایب الاقتدار علی الکتابة من‌غرایب الصلاح والعباده

امّا والد مرحوم درسن بیست سالگی بعد از تحصیل بسیاری از مطالب علمیّه نزد مولانا فاضل ملّاحسن شیخ الاسلام گیلانی به‌شوق ادراك صحبت فضلای عراق به اصفهان‌آمده درمدرس استاد العلما آقاحسین‌خوانساری علیه الرحمه که مآثر فضایل ومناقبش از غایت اشتهار بی نیاز از اظهار است‌ به‌استفاده مشغول‌شدند وفنون ریاضیه را درخدمت بطلمیوس زمان‌علامی مولانامحمد رفیع که به رفیعای‌یزدی مشهور است تکمیل‌نموده‌ چنان‌استغراقی درمطالعه ومباحثه یافتند که محصلین را کمتر میسّر آمده باشد وتا اواخر عمر برهمان منهاج بود جماعتی کثیره از اصحاب تحصیل به برکت تربیت ایشان به‌مراتب عالیه رسیدند ودرکتابخانهٔ ایشان‌که زیاده از پنج هزار مجلد بود هیچ کتاب علمی بنظر درنیامد که از اول تا به آخربه‌تصحیح

ایشان درنیامده باشد واکثر محشی بخط ایشان بود وقریب به هفتاد مجلد را که از آنجمله تفسیر بیضاوی و قاموس اللغة وشرح لمعه وتمام تهذیب حدیث وآمثال ذٰلك بود به قلم خود کتابت نموده بود، می فرمود که من مکرر در شبا روزی یکهزار بیت وزیاده نوشته ام، خطی بغایت زیبا و واضح داشتند. از ایشان شنیده ام که می فرمودند والدم در حیات بود که به اصفهان آمدم وبه این سبب که مبادا توطن اختیار کنم، زیاده بر قدر مصارف ضروریه بجهت من نمی فرستادند وآنرا هم در عرض سال به چند دفعه می رسانیدند، لهذا آنقدر که می خواستم برای ابتیاع کتاب زر مقدور نبود، بسیاری را خود می نوشتم بعد از چندی که والد رحلت کرد اندیشهٔ معاودت به لاهجان از خاطر محو شد.

بالجمله، در اصفهان مکانی خریده بر عمارتش افزودند وعازم سفر حجاز شده ازراه شام به طواف بیت الله الحرام مشرف شده، به بغداد بازگشتند وچندی در مشاهد متبرکهٔ عراق بسر برده، باز به اصفهان مراجعت نمودند واز آنجا حاجی عنایت الله اصفهانی را که از اتقیا واخیار بود با ایشان مؤانست پدید آمد وصبیه خود را به ایشان تزویج نمود، اولاد منحصر در چهار پسر بود مولود نخستین، این بی مقدار است وسه برادر دیگر یکی در کودکی ودو در عنفوان شباب درگذشتند.

مجملاً اگر در محاسن صفات واخلاق کامله وعلوّ همّت وفطرت وقوت ایمان و کمال فضل ودانش آن علامه تحریر خوض رود، سخن به درازی کشد وبسا باشد که حمل بر مبالغه وحسن اخلاق این خاکسار کنند. در هیچ فن از فنون علوم نبود که مهارتش به کمال نباشد وبا این حال هرگز مباهات به علم چنانکه رسم علما است نداشتی و با ادنی کسی از اهل تحصیل وفرومایگان مصاحبانه سلوك کردی وبا اینکه طول عمر به مباحثه و افاده گذراندی از جدل به غایت محترز بودی واین شیوه را مکروه داشتی، هیچ یك از افاضل را به حسن تقریر وشگفته طبعی ایشان ندیده ام، علوّ نفسش چنانکه در نظر همتش دنیا را قدر کف خاکی نبود. هرگز همّت بر تحصیل مال وجاه دنیوی که ادنی تلمیذ اورا به اندك مسامحه به وجه اکمل میسّر بود، نگماشت ودر طبع اندیشه فزونی وتن آسائی نداشت، بارها شنیده ام که می فرمود لقمهٔ نان حلالی که رازق عباد قسمت ساخته، ما را کافی است وداعی بر تحصیل دنیا اگر پرورش دیگران وایثار بر خواهندگان

است بی ذلّت نفس مؤمنه میسّر نیست ونزد من سِرّ سخاوتها قطع نظرکردن و واگذاشتن آن چیزی است که در دستهای مردم است. با ایشان هرگز مبادرت به آشنائی ارباب دول نکردی وبا جمعی از امرا واکابر واعیان که اخلاص داشتند ونهایت آداب مرعی می داشتند بزرگانه سلوک نمودی عبادت و ورعش به مثابهٔ بود که درعرض بیست و پنج سال‌که با ایشان بسربرده ام هرگز فعلی که درشرع مکروه باشد از ایشان ندیده‌ام وبعد از نیم شب درهیچ حال چه درصحت وچه درمرض اورا بربستر استراحت نیافته‌ام. شش هفت سال پیش از فوت عزلت وخلوت برمزاجش غالب آمده ترک مباحثه و معاشرت نمود واصلاً پیرامون انتظام امورمعاش اهل خانه نمیگردید واین فقیر را درآن باب مختار ساخته گاهی به مطالعه مشغول می شد وبیشتراوقات گریان بود واکثر لیالی رابه عبادت احیا می نمود. سخن با کسی زیاده برضرورت نگفتی وسخن گفتن کسی راهم خوش نداشتی تا آنکه درسال هزار ویکصد وبیست وهفت هجری درسن شصت ونه سالگی امراض شدت کرد وضعف مستولی شد صباحی که چاشتگاه آن رحلت کرد مرا طلبید وسفارش بازماندگان ونیکوکاری با ایشان نمود. پس فرمود چنانکه مرا خشنود داشتی خدای ازتوخشنود باد وصیّت من به تو این است که هرچند اوضاع دنیا را بروفق مرام نه‌بینی وزمانه ناسازگار افتد باید که به مذلّت رضا ندهی وتبعیّت ودنباله‌روی اختیارنکنی چه عمر قلیل قابل آن نیست ودراصفهان اگرتوانی زیاده توقف مکن‌که شاید از ماکسی باقی ماند و این سخن را فقیر درنیافتم تا بعداز چند سال‌که فتنه وخرابی اصفهان پدیدآمد، پس فرمود در لیالی وایام متبرکه به هرچه دست دهد ومیسّر آید مارا فراموش مکن بعداز ساعتی چند به عالم بقا ارتحال فرمود نده مدفن ایشان درمقابر مشهوره به مزار بابا رکن‌الدین درجنب تربت عارف ربّانی مولانا حسن دانشمند گیلانی است اَفاضَ اللّٰهُ تعالیٰ عَلیه شاٰء ابیب الرَّحمَة وَالغُفرانْ واسکنه فی فَرادیس اُلجَنان. چند بیت از مرثیه‌ای که در فوت آن‌عالی مقام به قلم آمده بود ثبت افتاد:

غزل

سپهر از مرگت ای صاف حقیقت بی صفاگشته	نمی ماند به‌سرکیفیتی مینای خالی را
کشیدی تازمن دست نوازش ای چمن پیرا	مثل چون بید مجنون گشته‌ام آشفته‌حالی را

تو در پیرانه سر رفتی ومن هم در رغمت پیرم به حسرت می کنم هرلحظه یاد خردسالی را
نهان ای عرش رفعت تاندید مردل خاکت ندانستم که پوشد خاک سافل کوه عالی را
گسستی تا زهم شیرازهٔ تألیف جسمانی مثالی نیست در عالم هویدا بی مثالی را
به دل آه رسائی دارم از مجموعهٔ آتش زخاطر برده ام یکباره مصرعهای خالی را

ولادت راقم من غرایب الحفظ

رغبت به انشا وشعر، حادثه جسمانی، ذکر برخی از اساتید اعلام

اما مجمل احوال این بی مقدار ولادت در روز دوشنبهٔ بیست وهفتم شهرربیع الآخر به سال هزار ویکصد وسه هجریه در دارالسلطنت اصفهان اتفاق افتاده وهنوز چیزی از احوال ایام رضاع بیاد مانده، چون چهارسال ازعمر برآمد والد مرحوم اشارت به تعلیم نمود، درآن آوان مولانای اعظم، ملّا شاه محمد شیرازی علیه الرحمه که از اعلام روزگار بود، وارد اصفهان و روزی که درمنزل والد علّامه مهمان بود فقیر را به خدمت ایشان برای شروع تعلیم از روی تیمن حاضر نمود مولانای مزبور بعد از بسمله این آیات را سه نوبت تلقین فرمود : « رَبِّ اشْرَحْ لِی صَدْرِی وَیَسِّرْ لِی أَمْرِی وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِی یَفْقَهُوا قَوْلِی » و فاتحه خوانده نوازش فرمود، در دو سال سواد خانی وخطی میسرآمده و شوق مفرط به تحصیل حاصل شده، هیچ شغلی نزد من مرغوب تر از خواندن ونوشتن نبود، کتب فارسی بسیار از نظم ونثر خواندم به رسایل صرف ونحو وفقه مشغول ساختند وبزودی فرا گرفتم ، رساله ای چند از منطق تعلیم کردند مرا به آن فن زیاده شوق وشعف پدید آمد ودرست اخذ کردم ، استادی که داشتم از ذکا وشوق من تعجب می نمودوتحسین می فرمود وشوق افزونی می گرفت چون طبیعت موزون بود از شعر لذتی عظیم می یافتم و به گفتن میل می شد ومدتی مخفی بود، چون استاد مطلع شد مرا ازآن منع نمودی و والد مرحوم نیز مبالغه درترک آن داشتی ومرا صرف طبیعت یکباره ازآن ممکن نبود، چیزی که وارد خاطر می شد، می نوشتم وپنهان می داشتم.

درسن هشت سالگی والد مرحوم اشارت به تجوید قرائت قرآن نمود، در خدمت مولانا ملک حسین قاری اصفهانی که از صلحای زمان او درآن فن ممتاز اقران بود، دو

سال قرائت نموده، چند رساله در آن علم خواندم و از آن فراغ حاصل آمده، حسن قرائت من مرغوب اسماع شد، پس والد علّامه از فرط اشفاقی که داشت، خود به تعلیم من پرداخت، شرح جامی برکافیه وشرح نظام برشافیه وتهذیب وشرح ایساغوجی وشرح شمسیه وشرح مطالع در منطق وشرح هدایه وحکمة العین با حواشی ومختصر تلخیص وتمام مطوّل و مغنی اللبیب وجعفریه ومختصر نافع وارشاد وشرایع الاحکام در فقه ومن لا یحضره الفقیه در حدیث ومعالم اصول وچند نسخهٔ دیگر در خدمت ایشان خوانده ام وهم در صغر سن والد مرحوم مرا به خدمت عارف حقایق ومعارف قدوهٔ مشایخ کرام، شیخ خلیل الله طالقانی قدّس الله روحه که در آن وقت از عزلت گزیدگان آن دیار بود برده، خواهش تربیت و ارشاد نمود، قریب سه سال به خدمت ایشان می رسیدم، اگرچه کتابی بخصوص در خدمت او نخوانده ام، لیکن هر روزه مطلبی ومسأله برکاغذی به خط خود نوشته می دادند وآنرا تعلیم می فرمودند ومرا معلوم نبود که آن عبارت از چه کتاب است ود راصلاح وتزکیه نفس ناقص چندان التفات ومبالغه می نمودند که زبان از بیان آن قاصرو دل از ادای شکر ایادی وحقوق آن عارف کامل عاجز است. الحق اگر قصور استعداد من نبودی - هرآینه برکات تربیت وانفاس آن بزرگوار به مقامی که بایست رسانیدی وی از اکابر مشایخ عارفین وجامع علوم ظاهروباطن بود، اگرخواهم که شمه ای از حالات ظاهروکرامات و مقامات ومجاهدات وضبط اوقات وطور معاش آن عالی مقام را شرح دهم کتابی شود، بالجمله چون طبع ایشان موزون واحیاناً به گفتن شعر رغبت می نمود ومطلع به میل من به سخن بود، از آن چندان منع وزجر نمی فرمود، بلکه گاهی امر به خواندن چیزی که گفته بودم می کردند وتخلص به لفظ " حزین " از زبان گهربار ایشان است، این رباعی از اشعار آن قدوهٔ کرام ثبت افتاد:

رباعی

ای شوخ بیا در دل درویش نشین کان نمکی بر جگر ریش نشین
در هجر تو دامنم گلستان شده است یکدم به کنار کشته خویش نشین

ود رهمان آوان ایشان به رحمت حق پیوستند، پس از آن والد علّامه سفارش تعلیم

وتربیت فقیر به فاضل عارف شیخ بهاء الدین گیلانی که از تلامذهٔ سیّد الحکماء میرقوام علیه‌الرحمه واز گوشه نشینان وجامع فضائل صوری و معنوی بود نمود ، چندی درخدمت او تحصیل نموده قدری از کتاب احیای العلوم ورسایل اسطرلاب وشرح چغمینی خواندم و والد مرحوم مرا اشارت به مطالعه کتب اخلاق می فرمود وجمعی ازمبتدیان اهل تحصیل هر روز حاضر شده قدری اوقات صرف مباحثه ایشان نموده آنچه را اخذ نموده بود مبا ایشان تکرار می رفت وحق‌تعالی برکت و وسعتی در اوقات من کرامت فرموده بود وبا وجود اشغال کثیره فرصت تنگی نمی نمود وشوق مباحثه ومطالعه چنان مرابیقرار داشت که التفات به لذات نداشتم مکرر درشبها از کثرت بیداری من والدین راترحم آمده مرا نصیحت والتماس به‌استراحت می کردند وسود نداشت وآنچه را به درس نمی خواندم به مطالعه اخذ نموده مواضع مشکله را از والد سؤال می کردم وآن‌مقدار ازکتب مختلفه و فنون متشبته که دراندك مدتی به مطالعهٔ من درآمد مگر قلیلی ازعلمای متتبع را میسر آمده باشد وبا این‌حال رغبتی موفوره به طاعات وعبادات بود ولذتی عجیب ازآن می یافتم ولیالی وایّام جمعه واوقات متبرکه را مصروف به احیا ومواظبت به اذکار ودعوات مأثوره می نمودم وبسیاری از نوافل وسنن عملیه ضائع نمی شد ودل را طرفه رقت وصفائی وسینه را انشراحی بود وذکرآن احوال چنانکه بود نتوانم کرد وآنچه گفتم از مقوله‌ذکرالنعیم من بضایع المساکین‌است ، افسوس افسوس چه دانستم که کار به این درماندگی و دل‌مردگی وافسردگی که اکنون کشیده خواهد کشید وکام به لذت خود گرفته را باید با اینهمه تلخی وزهر جانگداز ناکامی ساخت :

و سبّت بلیل ساورتنی غسیلة   من‌الرّقش فی انیابهاالسّم ناقع

حسرت بی پایان وغم جانگزای اینست که در این یك دونفسی که باقی ماند مباشد دیگر امید بهبود واهتزاز نفخه مقصود نیست.

کو فصل بهاری که‌زمی کام برآرم   چون‌شاخ گل‌از خرقه خود جام‌برآرم

صدق امیرالمؤمنین علیه السلام حیث قال احذروا فرارالنعیم فما کل شارد بمردود

آسایش است آنچه بخاطرنمی رسد   آن‌روزگار نیست که این آرزو کنم

وهم در آن آوان از برکت تقوی و ورعی که مرزوق شده بود مرا در مسائل فروعیه عملیه که مواضع خلاف فقها بود اضطرابی وحیرتی روی داد وخاطر مطمئن به فتاوی فقها و معمول بین الناس نمی شد ودر آن باب خوض عظیم کردم واحادیث را اصل ومأخذ دانسته بسیاری از کتاب تهذیب الاحکام شیخ طوسی را در مدرس مجتهد الزمان آقا هادی خلف مولانا محمد صالح مازندرانی علیه الرحمه استفاده نمودم ونظر در رجال حدیث و استادان کردم و رجوع به کتب استدلالیه فقها وتشخیص طرق استنباط ایشان نمودم وبر کتب فروعیهٔ حدیث گذشتم ودر آن باب جهد موفور کردم تا آنکه در مسایلی که مرا محتاجٌ الیه ومعمولٌ بِه بود بقدر وسع خود اطمینانی حاصل آمد واز تقلید محض خاصه با تخالف آراء وعدم عصمت احدی از مفتیان که مرخص اقدام است وموقف حیرت فی الجمله رهائی حاصل آمد ودر آن آوان بعد از نیم شب که والد مرحوم برمی خاستند پیش از آنکه به نوافل مشغول شود تفسیر صافی را که از مصنفات فاضل مبرور مولانا محمد محسن کاشانی است نزد ایشان قرائت کرده به اتمام رسانیدم وباکثرت مشاغل تحصیل و وظایف مرا شوقی موفور به صحبت مستعدان وموزونان بود وبا جماعتی از آن طایفه مختلط بودم روزی در منزل والد علّامه مجمعی از مستعدان متعقد بود مراهم در آن مجلس طلبیدند واز هرجا سخنان درمیان بود یکی از حاضران این بیت ملّا محتشم کاشی را برخواند :

ای قامت بلند قدان در کمند تو رعنائی آفریدهٔ قد بلند تو

وبعضی از حضار تحسین بلیغ نموده والد مرحوم فرمود که دیوان ملّا محتشم بنظر من درآمده شاعری به آن استاد است امّا کلامش بی نمک است وآن مقدار از حلاوت تدارک بی نمکی کند ندارد وبا آنکه نمک در سخن شاید که گلوسوزتر باشد از حلاوت چنانکه از همین مطلع بلند او این معنی مستنبط تواند شد دیگر تنها مصرع اخیر درست افتاده مصرع اول به طبع مأنوس نمی شود چه قامت را در کمند افتاده گفتن با سلیقه راست نیست اگر لفظ قامت نبودی وگفتی ای که بلند قدان در کمند تواند این کلام پسندیده بودی حاضران تصدیق نمودند پس متوجه من شده فرمود می دانم که از شاعری هنوز بازنیامده ای اگر توانی در این غزل بیتی گفت، بگو همان لحظه مرا مطلعی بخاطر رسید

و چون نظر ایشان باز به من افتاد دریافتند که چیزی بخاطرم رسیده فرمود که اگر گفتی بخوان وحجاب مکن، این مطلع برخواندم:

صید از حرم کشد خم جعد بلند تو فریاد از تطاول مشکین کمند تو

حاضران از جا درآمدند وآفرینها گفتند تا ایشان درتحسین بودند مرا بیت دیگر بخاطر رسیده برخواندم:

شد رشک طور از آمدنت کوی عاشقان بنشین که باد خردهٔ جانها سپند تو

دراین مرتبه والد علّامه نیز از جا درآمد وتحسین کرده فرمود که آنچه می گفتم در شعر ملّا محتشم نیست دراین هست، بیت دیگر برخواندم:

مشکل شدست کار دل از عشق خوشدلم شاید رسد بخاطر مشکل پسند تو

وهمچنین به اندک تأمّلی بیت دیگر می گفتم تا غزل تمام خواندم حضّار گفتند که این طرز شعر بدیهه گفتن امروز مقدورنیست و والد فرمود که الحال ترا اجازت شعر گفتن دادم امّا نه آن مقدار که وقت ضایع کنی وقلمدانی که در سرکارخود داشت برای نوشتن این غزل مرا انعام فرمود.

درهمان اوان مرا حادثهٔ سخت رسیده، فترتی دراحوال پدید آمد. جوش بهار و خرّمی روزگار بود با جمعی یاران خود به صحرا رفتم واسب تاختم اسب دردویدن بیفتاد واستخوان دست راست من کوفته شد وتا یکسال به اصلاح نیامده استادان ماهر معالجه ها می کردند ورنجی صعب کشیدم وپس از چندی که وجع تسکین یافته همچنان بیکار وبارگردن بود چون خوی به نوشتن داشتم قلم بدست چپ گرفته مسوّده می کردم ودرآن مصیبت واندوه شعر بسیاری گفته ام از جمله مثنوی ساقی نامه است که افتتاح آن اینست:

خدایا توئی آگه از راز وبس بهشت از تودارند پاکان هوس

من ومستی و کنج میخانهٔ به آزادیم خط پیمانهٔ

تخمیناً یك هزار بیت است به غایت سنجیده ومستانه گفته شده تاآنکه حق تعالی ازآن درد والم صحت بخشید وپراکندگی به جمعیت گرائید.

ذکر معدودی از افاضل ومعاصرین

اکنون برخی از افاضل ومعارف که در صغر سن به اصفهان ملاقات ایشان نموده ام وهم در آن آوان رحلت کرده اند به قلم آمد از آنجمله فاضل مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی اصفهانی است که شیخ الاسلام واز مشاهیر محدثین وفقهای امامیه بود مؤلفات مشهوره دارد سه چهار نوبت ایشان را دیده ام در هفتاد ودو سالگی در هزار وصد وده هجری درگذشت ، دیگر عمدة السادات میرزا علاء الدین محمد معروف به گلستانه است از افاضل واتقیا بود وبا والد مرحوم اختصاص تمام داشت به عبادت وافاده به سر می برد وبر کتب متداوله شرعیه تعلیقات دارد وروزگاری به آسودگی وعزت داشت درهمان آوان او نیز درگذشت واولادش به مناصب دیوانی آلوده شدند و ایشان را آن عزّت واحترام نماند ، دیگر فاضل مبرور شیخ جعفر علی قاضی است وی از مشایخ بلده کمره واز اعاظم تلامذه استاد العلما آقا حسین خوانساری وجامع فنون علوم بود درمدرس او جمعی کثیر از افاضل استفاده می کردند و روزگاری به عزت و احتشام داشت به منصب شیخ الاسلامی رسید وآن شغل خطیر را برنهج ستوده تقدیم کرد واز وفور مهارت که در امور مُلکی وقوانین معاشرت داشت به وزارت اعظم نوید یافت بعض امرای سلطانی که در پایه آن منصب بزرگ بودند در شکست کار او کوشیدند وپادشاه را از آن اراده درگذرانیدند درسن کهولت درگذشت ودر حایر حسین علیه السلام مدفون شد چون با والد مرحوم مودّت والفت تمام داشت مکرر فقیر به خدمت ایشان رسیده ، دیگر برادر کهتر ایشان شیخ علی است او نیز در سلک فضلا بود و بعد از برادر خود به چند سال درگذشت ، دیگر مسیح الزمان آخوند مسیحائی کاشانی است به زیور فضل وکمال آراسته تلمیذ وداماد مرحوم آقا حسین خوانساری وبه غایت ستوده خصال وخوش صحبت بود شعر بسیاری گفته ومنشآت نفیسه دارد «صاحب» تخلص داشت واین چند بیت از ایشان است :

پیوند الفت تو چو تار نظاره است تاچشم می زنی بهم این رشته پاره است

بلبل به گل نشان دهد از رنگ وبوی تو پروانه با چراغ کند جستجوی تو

تاباشدم بهانه‌ای از بهر بازگشت دل را بجا گذاشته رفتم ز کوی تو

در اصفهان به افاده مشغول بود تا درگذشت ، دیگر مولانای مغفور حاجی ابو تراب است وی از صلحای دهر واز مصاحبان مولانا محمد باقر مجلسی بود به افادهٔ فقه وحدیث مشغول واقوالش در شرعیات معتمد علیه وروزگاری به آسایش داشت درسال فوت مولانا محمد باقر درگذشت فقیر چند نوبت ایشان را دیده ام ، پسرش حاجی ابوطالب نیز از محدثین بود بعد از پدر به چند سال درگذشت ، دیگر فاضل عالی شأن آقا رضی الدین محمد است خلف علامهٔ تحریر آقاحسین خوانساری واز از کیای علما بود طبعی به غایت دقیق وفکرتی عالی داشت در خدمت او بسیاری از فضلا مستفید شدند در جوانی درگذشت فقیر در منزل والد به خدمت ایشان رسیده دیگر فاضل عارف میرزا باقر قاضی زاده است از دانشمندان روزگار وصاحب طبعان بود چون سکنی در محله عباس آباد اصفهان داشت به قاضی زادهٔ عباس آباد معروف بود در اکثر علوم ماهر وبه افاده مشغول واوقاتی منتظم داشت با والد مرحوم مربوط بود تا رحلت نمود طبعش به گفتن شعر رغبت نمودی ، از ایشان است:

فصل گل وموسم بهار است گلزار به رنگ و بوی یار است

بی‌توشب ماه تیره روزان چون چشم سفیدگشته تار است

دیگر مرحوم مولانا شمس الدین محمد است خلف فاضل مجتهد مولانا محمدسعید گیلانی وی از جمله مستعدان وجامع کمالات صوری ومعنوی بود بعد ازتحصیل بسیاری از فنون علمیه ذوق سلوک وریاضات براو غالب شد وطرفه شوری واستغراقی وی را فرو گرفت ترک علوم ظاهریه نموده به حاجی عبدالقادر عاشق آبادی اصفهانی که خود را از مشایخ زمان می‌دانست ومریدان داشت نسبت ارادت درست کرد ودرحیات والد خود درعنفوان شباب درگذشت وپس از مدتی والدش که از اعاظم علما بود رحلت نمود با والد فقیر ایشان را مودتی قدیم بود پسر دیگرمولانا محمد سعید مذکور آقا مهدی است که از دانشمندان ودر ریاضیات مهارتی به کمال دارد شنید می‌شود که تا حال درحیات وبه لاهجان سکنی نموده ، دیگر جامع الکمالات مولانا حاجی محمد گیلانی است وی از مشاهیر طلبه وبه غایت حمیده خصال بود در اصفهان توطن اختیار کرد ودرخدمت مجتهد مرحوم مولانا محمد باقر خراسانی که از اعاظم علما

بوده تحصیل نموده بود ودر شعر سلیقه مستقیمه داشت اشعارش مشهور است در هرماه یك دو نوبت به منزل والد آمده چند روز توقف می نمود الحق به غایت هموار وپرهیزگار بود دراصفهان رحلت کرد ، این چند بیت از اشعاراو است :

مثنوی

از گداز شمع باشد شعله‌راپایندگی می کند ازپهلوی‌مظلوم ظالم‌زندگی
نی به‌کارخویش‌آیم نی به‌کار دیگری چون‌چراغ روزمی‌سوزد مرااین‌زندگی

ایضا

دل روشن به تقریب هوس‌عشق‌آشناگردد اگر خواهد که آب آتش‌شود اول هواگردد
چنین گرخواهش پیکان تیراوست‌جانم را پس‌از مردن غبارم سنگ سنگ‌آهن‌رباگردد

وله

صبحدم در پای خم آمد مرامینابسنگ درچنین وقتی نیاید هیچکس راپابسنگ

توصیف اصفهان‌باز کرشمه‌ای‌ازمحاسن‌دارالسلطنت اصفهان

ودراصفهان آن‌مقدار از افاضل ومستعدان بودند که اگر استیفای‌اسامی ایشان شود به طول‌انجامد والحق به آن جامعیت مصر اعظمی درمعمورۀ عالم نتوان یافت.

دیار بها حل‌الشباب تمیمتی واول ارض مس جلدی ترابها

هوائی به آن‌اعتدال وقوت ولطافت وآبی به آن گوارائی وشهری به آن‌شکوه و رونق و لطافت ونزاهت وکثرت عمارات عالیه وآثار قدیمه وجدیده وانبوهی ناز ونعمت درربع مسکون نشان نداده اند همانا تربیت وتکمیل نفوس وابدان انسانیه از تأثیرات آن سرزمین است همیشه منشأی از افاضل واکابرومستعدان وهنرمندان بوده و هرقدر درتوصیف خصایص جمیله آن‌کوشیده شود هنوز ناگفته ماند اگر هوشمند جهاندیده آفاق گردیده به آن بلده رسیدی واقامت نموده عمر وفرصت یافتی هرآینه به‌خصوصیات وجهات امتیازآن برکل‌جهان آگاه گشتی، حسن معیشت درآن برای فقیروغنی ومسافر ومجاور یکسان وتحصیل هر کمالی وهرگونه نعمتی میسر وآسان. اهالی آن‌ازهرطبقه

به فراست و ذکا و مردی ومردمی ومروت آشنا جمهور خلقش به حلیه حیاوعفاف ورغبت به طاعات ومرضیات آراسته مدارس ومعابد بیشمارش طول لیالی وایام به‌ریاضت وعبادت سعادتمندان وحق‌طلبان معموره وبه برکت معدلت سلاطین‌هوشمند دین‌پرور و مآثر علماء واکابر فیض گستر در طبایع قاطبه عوامش مراسم وقوانین ستوده و روشهای‌پسندیده متطبع ومعمول وامور مکروه واعمال مذمومه به غایت نادر ومستور بود. حکیم شفائی شاعر مشهور دریکی از مثنویات خود به قدر وسع توصیف آن نموده وگفته :

مثنوی

گردون پدر است و مادر ارکان	فرزندِ به از پدر صفاهان
محکم چو بنای دوستداری	در کنگره اش فلک حصاری
پرپیچ وخم است از آن حصارش	کاندر شکم است روزگارش
چه شرق وچه غرب راد راوجای	یک کوچه گرفته هرد ومأوای
از غایت بسط آن معظّم	صد وقت در اوشود به یکدم
یک خانه طلوع بامداد است	یک کوچه شب سیاه زاد است
صد بار بر اوج سرکشد مِهر	کش جای دگر نهان بود چهر
زان آب و هوا تبارك الله	کافشاندهٔ اوست جان آگاه
فطرت، گُلِ کس میوِیِ خارش	ادراک، گیاه کشت زارش
بر درگه این جهان حکمت	یونان باشد گدای فطرت
هر کوچه معلمی ستاده	هر گام فلاطنی فتاده
بازار یکان او خرد مند	هم عقده گشای وهم‌رصد بند
اوباش مجسطی آفرینند	اطفال شفا درآستینند
انهار بهشت اگرچهار است	خلدی‌است که نهراوهزاراست

تا آنکه از آسیب عین‌الکمال وحادثه روزگار به آن‌مصر اعظم از خرابی و ویرانی و پراکندگی ساکنان ودودمانهای قدیم رسید آنچه رسید.

شعر

ولابد ان تلقاك یوما نیته	سواء علیها ان تجور وتعدل

از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی   وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
برجای رطل وجام می کوران نهادستند پی   برجای چنگ ونای ونی آواز زاغ است و زغن
بنوا قصورا وفی تحت الثری سکنوا   ما بال ملکهم یحویهم الکفن

وهنوز هم که خرابی آن مصر جامع به نصاب کمال رسیده بهترین معمورهای عالم است کسی که اوضاع سابقه آنرا مشاهده نکرده باشد چون به آن دیار درآید چنان پندارد که چیزی کاسته نشده واگر طغیان تعدی ونیران ظلم عاملان اندك پستی گیرد به کمتر مدتی به رونق وحالت نخستین بازآید واز اطراف جهان رحال رجال شود عمرها الله تعالی بالعدل والانصاف.

نهضت راقم

درخدمت والد مرحوم از اصفهان به گیلان وذکر معدودی از افاضل معاصرین رحمهم الله وورود بلاهجان

مجملا والد مرحوم را به شوق ملاقات برادر وذوی الارحام اراده رفتن به لاهجان از خاطر سربرزد ومرا همراه گرفته به آن صوب نهضت نمودند ودرهر منزل بعد ازنزول الهیات شرح تجرید وزبدة الاصول را درخدمت ایشان می خواندم.

واز افاضل واعلام که درآن سفر ملاقات شده فاضل محقق میرزا حسن خلف مرحوم مولانا عبدالرزاق لاهجی است در دارالمؤمنین قم که موطنش بود درسن کهولت و اواخر حیات سعادت خدمت ایشان یافته ام درعلم وتقوی آیتی بود مصنفات شریفه دارد چون شمع یقین درعقاید دینیه وجمال الصالحین دراعمال ورساله تقیه وغیرآن.

دیگر از افاضل حاجی محمد شریف بود هم درآن بلده به خدمت ایشان رسیده ام حاوی فنون ومشربی به غایت صافی وذوقی کامل داشت.

دیگر از افاضل سید العلماء میرمحمد ابراهیم قزوینی است جامع معقول ومنقول و از اتقیا بود در دارالسلطنت قزوین ایشان را دیده ام.

دیگر سید الافاضل میرزا قوام الدین محمد سیفی قزوینی است فاضلی تحریر خاصه در فنون منقوله امام بود شعر عربی وفارسی نیکو گفتی وبه غایت ستوده خصال بود هم درآن

بلده ادراك صحبت ایشان نموده ام واین‌هردو سید عالیشأن تا چند سال قبل از این درحیات بودند ودرگذشتند.

بالجمله چون‌وصول به لاهجان روی داد درمنازل قدیمه نزول وبه خدمت عمّ عالی مقدار وسایر افاضل واعیان و مستعدان آن‌دیار رسیدم قریب به یك سال درآنجا بسر رفت وجمعیتی تمام داشتم و والد مرحوم به مذاکره ومباحثه مشغول بودند ودر آن مجلس‌از مستفیدان بودم وبه‌اشارت والد رساله خلاصة الحساب رادرخدمت عمّ مرحوم استفاده نمودم وگاهی به مواضع دلگشا ومنزهات آن ولایت به سیروتفرّج رفته مکانهای دلکش بنظر می رسید وصحبتهای خوش روی می داد.

ذکر شمه ای از احوال‌مملکت گیلان

مجموع ولایات گیلان خاصه بلده لاهجان درسبزی‌وخرّمی ومعموری و وفورگل‌ولاله وکثرت میاه وانهار وتشابك اشجار واثمار گرم سیری وسرد سیری‌در ربع مسکون‌بی‌عدیل ونظیر است عالمی است جداگانه مشابه آن یافت نشود شهرهای معتبره معموره و عمارات عالیه مُزیّنه وقلاع متینه دارد واز قدیم الایام باز همیشه معمور ومسکن‌سلاطین ذی‌شوکت بوده اغلب درمیانه سه پادشاه صاحب دستگاه انقسام داشته هوائی‌درغایت رطوبت واعتدال‌دارد وحسن معیشت و تنعّم خلقش به درجهٔ کمال واز اکثرممالك عالم ممتاز است در جمیع مأکولات واقسام ملبوسات واصناف ضروریات آن‌ملك راهیچ گونه حاجت به خارج نیست وآنچه دراکثر ممالك حاصل ومهیا نتواند شد آنجامیسّر و سهل الحصول وبی قدر وبها است ، دراکثر بیشه های‌آن از تراحم اشجارمحال‌عبور طیور و وحوش نیست وقوت نامیه بحدی‌است که یك قطعه سنگ در کوهساروکف خاك درصحرای‌آن که ساده از گل‌وگیاه واشجار باشدنتوانیافت وازکثرت درختان بیخزان چون شمشاد وآزاد ونارنج وترنج وامثال ذلك همیشه کوه وصحرا زمردی‌فانی است وشوارع بلاد وقصباتش باوجود ازدحام پیاده وسوار همیشه پرگل‌وگیاه کثرت مکانهای خوش وشکارگاهش ازتعداد بیرون واقسام صید برّی وبحری آن‌از حوصله شمارافزون است مردمش به وفور ذکا وهنر مشهور وبه پرهیزگاری وغریب پروری معروف‌اند همیشه

آن دیار مشحون به دانشمندان واعلام روزگار بوده امّا چون قریب به ساحل بحرخزر واقع شده اغلب اینست که پس از قرنی به سبب عفونت هوای دریا علت وبا کم یا بیش. درآن بلاد سرایت نموده جمعی تلف می شوند ورطوبت هوایش نیز چون زیاده است به نوعی که شب از کثرت شبنم خوابیدن زیر آسمان دشواراست بسا باشد که به طبع مردم بیگانه زیاده ملایمت نکند.

مراجعت به اصفهان

ذکر بعضی از افاضل اساتید اعلام

بالجمله والد مرحوم بعد از دیدن یاران وتنسیق اراضی املاک موروثی که وجه معاش بدان بود عازم معاودت به اصفهان شدند ودرخدمت فیض مآب بودم ودرعرض راه رساله تشریح افلاک وچند ذخیره درهیأت تعلیم فرمودند تا به اصفهان رسیده در آن بلده باز به شوقی تمام وجدی موفور به مذاکره ومباحثه مشغول شدم وروزگاری به جمعیت وآرام داشتم ودرمدرس فاضل تحریر میرزاکمال الدین حسن فسوی به استفاده تفسیر بیضاوی وجامع الجوامع طبرسی وامور عامه شرح تجرید پرداختم ونزد مولانای فاضل حاجی محمد طاهر اصفهانی که محدث وفقیه زمان بود کتاب استبصار شیخ طوسی وشرح لمعه ومشقیه قرائت کردم.

درآن زمان صیت دانش قدوة الحکماء شیخ عنایت اللّه گیلانی رحمة اللّه که در اصفهان به افاده مشغول بود وبا والد مرحوم دوستی داشت مرا خواهان استفاده ساخت درخدمت ایشان منطق تجرید که از نفایس کتب منطق است با کتاب نجات شیخ الرئیس شروع نموده به انجام رسانیدم وتا آن حکیم دانشمند در اصفهان بود نسبت استفاده درمیان بود پس عازم گیلان شده در قزوین رحلت کرد وی از تلامذه میرقوام الدین حکیم مشهور ودرحکمیات وسایر فنون استاد و حادی مأثرحکما بود درتحصیل مراتب عالیه ریاضات عظیمه کشیده ذوقی عجب وملکهٔ قوی داشت فقهای ظاهر چون مورد التفاتش نبودند چنانچه رسم ایشان است نسبتش به عقاید حکماو انحراف از شریعت مقدسه می دادند وحاشا عن الانحراف.

پس به خدمت سید المتبحرین امیر سید حسن طالقانی رحمه الله که ازاعاظم علما واکابر عارفان بود رسیدم کتاب فصوص الحکم شیخ عربی مباحثه می فرمود به استفاده مشغول شدم وشرح هیاکل النور نیز درخدمت ایشان خواندم شفقتی عظیم به من داشت در هیچ فنّی از علوم نبود که استحضارش به کمال نباشد مسائل حکمت راہا مشاهدات صوفیه انطباق داده علوی عظیم درا ظهار مراتب ثلاثه توحید داشت قوت تقریر ومباحثه اش به مثابه بود که احدی از اصحاب جدل را نزد او یارای سخن گفتن نبود واخلاص واستفادهٔ فقیر وشفقت ایشان استوار بود تا دراصفهان رحلت نمود بعض طلبه ظاهر وی را نیز غایبانه به عقاید غیرمستفاده ازشرع اقدس نسبت میدادند. والناس اعداء ماجهلوا.

واز افاضل روزگار درآن بلده مرحوم مغفور آقا جمال الدین محمد خوانساری ولد اکبر علامی آقا حسین طاب ثراه بود واز غایت اشتهار بی نیاز از توصیف است ،فقیر اگر چه به سعادت استفاده ازایشان نرسیده ام لیکن مکرر شرف حضورمجلس ایشان دریافته درسن کهولت باصفهان رحلت نمود ودرجوار والد خود مدفون گردید روزگاری به افاده وعزت واحتشام گذرانیده به غایت مقدس و حمیده خصال بود.

دیگر از علمای عالی شأن آخوند مولانا محمد گیلانی مشهور به سراب بود وی از مجتهدین عصر وصاحب ورع و زهد تمام ومدتها بود که دراصفهان متوطن شده به افاده مشغول و روزگاری مهیا داشت با والد مرحوم ایشان را الفت وصداقتی خاص بود مکرر فقیر به خدمت ایشان رسیده وتحقیق مسائل نموده در کبرسن رحلت نمود و درآن بلده مدفون شد.

ودرآن آوان فقیر را به تحصیل علم طب میل افتاد قدری از کلیات قانون وبعض مقاصد آن فن را نزد جالینوس الزمان حکیم مسیحای مشهور که طبیبی دانشمند هم بود وبه معالجه مرضی وتعلیم اکثر اطبای آن شهر می پرداخت استفاده نمودم شبی به مطالعه مشغول بودم وقت سحر والد علّامه رحمه الله نزد من آمده بنشست در اطراف من کتابهای طب بود وبه آنها مشغول بودم چون سؤال نموده معلوم شد که به آن فن فرو رفته ام مرا از آن همه اهتمام وغور درآن منع فرموده گفت اگر کسی را

اعتماد به فرصت باشد آنچه طلبد روا است امّا ترا آن یقین واعتماد به طول مدت عمر از کجا حاصل آمده من می بینم که نفس تو بدن ترا می خورد ومی گدازد چنانکه شمشیر نیز نیام خود را می خورد وشخص چنین طویل العمر نتواند بود پس درآنچه اهمّ است بکوش ، این بگفت وبگریست ومرا نوازش ودعا نموده برخاست.

پس از چندی به خدمت فاضل محقق میرزا محمد طاهر خلف میرزاابوالحسن قاینی که در ریاضیات واواسط حکمت نادرۀ زمان بود رفته مدتی به‌تحصیل وتنقیح رسایل هیأت وشرح تذکره وتحریر اقلیدس وتحریر مجستی وقوانین حسابیه پرداختم وفاضل مذکور تا ده سال قبل از این درحیات بود ورحلت نمود.

استعلام و توغل راقم
در حقایق ادیان مختلفه وآرای متخالفه تأیید غریب

پس شوق به اطلاع برمسایل وحقایق ادیان مختلفه واصحاب ملل پدیدآمد و با علمای طبقۀ نصاری وپادریان ایشان که دراصفهان جمعی کثیر بودند آشنا و مختلط شدم ومقدار دانش هریک آزمودم ، یکی از میان‌ایشان امتیاز داشت واورا خلیفه آوانوس‌گفتندی عربی وفارسی نیکو دانستی و به منطق وهیأت وهندسه مربوط بود و بعض کتب اسلامی نیز به مطالعه اش رسیده بود وشوقی به تحقیق بعض مطالب داشت واز خوف و عدم التفات علمای اسلام به آن‌طبقه از مقصود خود باز مانده بود صحبت مرا مغتنم شمرد وپس ازچندی که از صفات وانصاف من آگاه شد اخلاص ومحبتی‌استوار پیدا کرد ومن انجیل از او آموختم وبه شروح آن پی بردم وتحقیق عقاید و فروعات ایشان بواقعی نمودم وبسیاری از کتب ایشان را مطالعه کردم واو نیز گاهی از من تحقیقات می نمود ومکرر به تقریرات مختلفه حقیقت اسلام را براو تمام کردم‌واوراسخنی نماند وملزم شد لیکن توفیق هدایت به ظاهر درنیافت تا وفات کرد.

ودرمیان یهود سکنه اصفهان که از عهد موسی علیه‌السلام بزعم خود ساکن آن شهر اند برشعیب نام اعلم ایشان بود اورا مطمئن ساختم ومکرر پوشیده به‌منزل‌او رفتم واورا به منزل خود آوردم واز او تورات بیاموختم وترجمۀ آنرا نویسانیدم و از

حقیقت آنچه در دست ایشان است آگاه شدم لیکن آن طبقه را به غایت عدیم‌الشعور و از تمیز وفکر بیگانه یافتم غباوت وتصلب ایشان را در جهل پایانی نیست.

وهمچنین به اختلافات مذهب اسلام پرداختم وکتب هر فرقه وسخنان هریك‌را بی‌بردم ومنصفانه ومشتاقانه ملاحظه کردم واز هرفرقه هرجاکسی می یافتم که ربطی به‌مذهب خود داشت با او صحبت می داشتم واستعلام مقاصد وسخنان او می نمودم ودراین وادی‌مرا با ارباب آرای مختلفه آن‌مقدار گفت وشنود رویداده که خدا داند ودرضمن‌این‌مشاغل کتب متداوله را درس می گفتم وحواشی وتعلیقات می نوشتم وبه تقریبات رسایل منفرده‌در تحقیقات مختلفه تحریر می نمودم و اکثر را اول بنظر فضلای آن فن رسانیده‌اطمینان حاصل می کردم وهمه مورد تحسین‌ایشان می شد واز برکت تأیید الهی تا این زمان هرگز نشد که درموضعی از مصنفات من سقمی وخطائی ظاهر شود ومن‌الله التأیید و به الاعتصام.

سانحه انجذاب نفسانی، سانحه احسانی

ودرآن‌ایام از حوادث و واردات غریبه جذبهٔ حسنی وشیوهٔ زیبا شمایلی بود که دل را شیفته ساخت:

بنمود می نشانی زجمال‌دوست لیکن دوجهان‌بهم برآید سرشوروشرندارم

زاویه نشینان‌کاخ دماغ را طرفه شوری درافتاد وازدل بیقرار فتنه وآشوبی‌برخاست

ما درس‌سحر درسرمیخانه نهادیم اوقات دعا دره جانانه نهادیم

درخرمن صد زاهد عاقل زند آتش این‌داغ که ما بردل‌دیوانه‌نهادیم

عندلیب دل شوریده حال به گلبانگ بلند این‌پرده سرائیدن گرفت.

فاش می گویم واز گفتهٔ خود دلشادم بندهٔ عشقم وازهردوجهان آزادم

نیست برلوح دلم جزالف قامت یار چه کنم حرف دگریاد نداد استادم

طرفه ترآنکه دل‌افتادگان وخاك نشینان آن سرکوی از چند وچون‌بیرون‌بود واین بیت ورد زبان من:

ای گل نه همین معرکهٔ من بتو گرم است هنگامهٔ صد سوخته خرمن بتو گرم است

شبی با جمعی از یاران موافق و دوستان صادق به باغی رفتم مولا ناعلی کوساری اصفهانی خطاط مشهور که جامع کمالات صوری و معنوی و نادرهٔ روزگار بود و در حسن صوت و سرائیدن نغمه اش ثانی معجزه داودی حاضر بود نیم شب پرده ساز کرده نخست این بیت خواندن گرفت:

امشب بیا تا در چمن سازیم پرپیمانه را توشمع وگل را داغ کن من بلبل و پروانه را

این سوخته را حالی پیش آمد که تقریری نیست هزار بار کالبد عنصری را سلطان روح تهی ساخته باشد و تا صبح ترانه او همین بیت بود می گفت و خاموش می شد و پس از لحظه همان سرائیدن می گرفت.

پس از چندی مرا عارضهٔ صعب پیش آمد شبی وجعی در مفاصل پدید آمد و صبح شدت نموده تمام مفاصل بدن را فرو گرفت و از حرکت باز ماندم جمعی از اطبا به معالجه آمدند و تجویز تعریق و آشامیدن چوب چینی کردند و برمن به سبب هجوم هموم و احزان دشوار بود از جمله اطبا میرزا شریف خلف حکیم جلال الدین مشهور که از حذاق اطبا و به حلیه حلم و صلاح آراستگی داشت تعهد معالجهٔ تدبیرات دیگر نمود و مشغول شد دو سه روز چون بر این بگذشت طبیب مزبور خود به همان آزار مبتلا شده بربستر افتاد و من در آن حال غزلی گفتم که مطلع آن اینست:

مطلع غزل

به جُرم عشق اگر کُشتی مرا ممنون احسانم گناه زاهد بی‌درد یارب چیست حیرانم

و از این غزل است:

کتاب عشق لوح دل بود در مکتب هستی نکو کردی به سطر تن کشیدی خط بطلانم

پس از دو ماه حق تعالی از آن وجع مزمن شفا بخشید و باز به تعلیم پرداختم.

تدوین دیوان اشعار

ذکر خلاصهٔ ادوار میرعبدالغنی مرحوم

در اثنای آن آزار چون معطل مانده بودم شعر بسیاری گفتم و قدرت برنوشتن

نداشتم دیگران می نوشتند وآن اشعار را الحق وردی واثری دیگر است پس اشعاری که از بدایت تا آن آوان جمع آمده بود فراهم آورده دیوانی مرتب شد مشتمل برقصاید و مثنوی وغزلیات ورباعیات وتخمیناً هفت هشت هزار بیت وآن اول دیوان این خاکسار است ودرمیانهٔ مستعدان متداول شد ورغبت به گفتن وصحبت شعر افزونی گرفت وشعر درست مستحسن را در مذاق من طرفه تأثیری بود.

واز آن همه موزونان وسخنوران که صحبت ایشان دریافته ام یك کس را دیده ام که به جمیع اطوار وعوالم شعر فارسی چنانچه بایدمیرسید وحق سخن اورا ادا میتوانستی کرد ودیگری را تا این زمان درپایهٔ او ندیده ام وی میرعبدالغنی تفرشی است از احفاد فاضل مرحوم میرعبدالغنی تفرشی تلمیذ میرزا ابراهیم همدانی مشهور که در عهد شاه عباس ماضی از مستعدان بوده ودرگذشته بالجمله میرعبدالغنی کهازدوستان ومعاشران فقیر بود به مضمون الولد الحر یقتدی باباالغربا وصاف کمالات آراسته سلیقهٔ درنهایت استقامت وفطرتی به غایت عالی داشت اکثر متداولات علمیه راطی نموده در شعور وذکا وذوق و وجدان آیتی بود اگرچه شعر بسیار کم گفتی چنانچه مجموع افکار ابکارش به یك صد بیت نرسد اما چنانکه باید گفتی متانت وحلاوت وکیفیت سخنش را نسبتی به اشعار همگنان نبود ودر نکته پروری ودرسخن رسی نظیر او را ندیده ام تا وی درحیات بود فقیر به ذوق سخن سنجی او شعر بسیاری می گفتم واو را با من عظیم الفتی بود واین رباعی از ایشان است:

رباعی

عمری به ره وفا نشستیم عبث دل جز تو به دیگری نبستیم عبث
درکوی توقرب هرسگی بیشرازماست ما اینهمه استخوان شکستیم عبث

تا آنکه درشباب به اصفهان درگذشت وداغ فراق بردل احباب گذاشت. اللهم اغفر له واجعله عندك فی اعلی علیین.

حرکت راقم حروف

ازاصفهان به دارالفضل شیراز ، ذکربعض دیگرازاساتید اعلام وافاضل کرام پس به تقریب نهضت چند کس از دوستان ویاران آزاده به صوب دارالافاضل شیراز

مرا هم شوق دیدن آن بلده گریبان‌گیر شده بعد از التماس اجازت از والدین روانه آن صوب شدم وبه آن بلده رسیده صحبت افاضل واعیان ومستعدان آنجا دریافتم وبه آن سرزمین مرا اُنسی والفتی پدید آمد وتا بوده‌ام وقت من خوش بوده.

دارالملک شیراز از بلاد معتبرهٔ فارس وتا بوده چه دراسلام وچه پیش از اسلام مجمع ومسکن افاضل وموبدان بوده اگرچه درآب وهوای‌آن قوت ولطافت چندان‌نیست اما به اعتدال است وبه غایت معمور وموفور النعم معابد ومدارس وبقاع الخیر درآن بسیار وکوشهای بکیفیت دلنشین دارد وشیخ سعدی شیرازی‌فرموده :

اگر مصر وشام است اگر برّ وبحر همه روستاق است شیراز شهر

بالجمله مولانای اعظم استاد العلماء مولانا شاه محمد شیرازی رحمه الله درآن شهر بود به سماع کتاب اصول کافی درمدرس ایشان مشغول شدم واکثر اوقات شبانه روزی درخدمت او استفاده می‌کردم ونسبت به من اشفاقی عظیم داشت فاضل مذکور از نوادر روزگار بود تتبعی عظیم وحفظی قوی وعمری طویل داشت ادراک‌صحبت‌بسیاری از علما واکابر عرفا نموده اکثر ممالک عالم را دیده بود ودرتحصیل مراتب عالیه وتکمیل نفس ریاضتها کشیده به مشایخ واولیا اخلاصی عظیم داشت وبه غایت ستوده اخلاق وکریم الذات بود قریب به یکصد وسی سال عمر یافت وهمه را صرف نشر علم‌وحق طلبی وخیرخواهی عباد نمود وچند رساله درحدیث وحکم و تصوف از مصنفات او است تا آنکه بعد از چندی از ورود فقیر به آن بلده رحلت کرد.

دیگر از افاضل آن‌شهر مولانای محقق جامع المعقول والمنقول‌آخوندمسیحای‌فسوی علیه الرحمه بود وبه تدریس اشتغال داشت وی اعظم تلامذه آقا حسین خوانساری و قدوة الفضلای عهد وبحدت ذهن وحسن سلیقه وبه تجرد در جمیع علوم‌اشتهارداشت ومنصب شیخ الاسلامی فارس به خدمتش مرجوع ومدرسش مجمع طلبهٔ آفاق بود مدتی درخدمت ایشان به مذاکره ومباحثه پرداختم وطبیعیات شفا والهیات شرح اشارات وحواشی قدیمه وجدیده وغیر آن استفاده نمودم تا آنکه به بلده فسا رفته‌برحمت‌ایزدی پیوست والحق از نحاریر فضلای عالیشان بود فکری رسا وسلیقه مستقیم وطبعی‌شگفته داشت در شعر عربی وفارسی ومعما ومنشآت عربی وفارسی نهایت قدرت یافته بود

قصائد عربی در مدح امیرالمؤمنین علیه السلام دارد وبه غایت بلیغ گفته و در فارسی اشعار شایسته شوخ دارد معنی تخلص ایشان است:

شد گرم جگرسوزیم آن رند شرابی مستیش بر آن داشت که گردید کبابی
از تربیت آب حیات گل رویش فرد است که آن سیب ذقن گشته گلابی

دیگر از مشاهیر فضلای آن بلده مولانا لطف الله شیرازی علیه الرحمه بود وی از فحول علما وتلمیذ فاضل عارف مولانا محمد محسن کاشانی رحمة الله بود به خدمت ایشان رفته مدتی به استفاده حدیث ومعارف دیگر گذشت وبعد از گذرانیدن کتاب وافی که از مصنفات ملا محسن مرحوم است اجازتی مفصله به جهت فقیر مرقوم فرموده بود تا آنکه در سن کهولت درگذشت.

دیگر از افاضل آن دیار عارف معارف مولانا محمد باقر مشهور به صوفی بود به غایت دانشمند وعرفانی به کمال داشت در خدمت ایشان کتاب تلویحات شیخ اشراق وقدری از قانون خوانده ام هم در آن بلده به عالم بقا پیوست.

دیگر از اعلام آن مقام شیخ محمد امین شیرازی بود به حلیه علم وسداد آراسته مکرر با ایشان صحبت داشته ام بعد از افاضل مذکوره در حیات بود و درگذشت.

دیگر از افاضل و معارف آن شهر جامع الفضائل مولانا محمد علی مشهور به سکالی بود موحدی دانشمند و مدرس مدارس شیراز و در فنون علوم مهارت داشت واز تلامذه مولانا شاه محمد و آخوند مسیحای فسائی و دیگران بود نسبت ارادت به سلسلهٔ مشایخ درست نموده در لباس ایشان می زیست به غایت عالی فطرت و صافی طویت وخجسته اخلاق بود وقبولی عظیم در دلها داشت پیوسته دوستی ومصاحبت با فقیر می نمود تا آنکه در استیلای افاغنه به شیراز درجهٔ شهادت یافت شعر به غایت نیکو گفتی. این چند بیت ثبت شد:

دو عالم را جزای قاتل من ده خدای من که بس باشد همین ذوق شهادت خونبهای من
بدن مصر و هوا فرعون و هامان نفس و من موسی خیال و وهمها سحر و دلیل من عصای من
چو نفی نغی اثبات است از مردن نمی ترسم بقای من چو شمع کشته باشد در فنای من

گذشتن از سراب دهر دامن چید نی‌دارد ز آب هفت دریا تر نگردد پشت پای من

در نظم اشعار "شکیب" تخلص او است.

دیگر سید السادات والافاضل میرزا مهدی نسابه بود منصب شیخ‌الاسلامی به ایشان مرجوع شد و به غایت جلیل‌القدر وسلسلهٔ ایشان در آن بلده به‌جلالت حسب ونسب مشهور اند با فقیر محبت والفتی تمام داشت واولاد واحفاد آن سلسله همه از مستعدان ومعاشران من بودند وآن سید عالیشان نیزدررفتنهٔ شیراز به درجهٔ شهادت فایز گردید.

دیگر از مستعدان سکنه شیراز که با من انس تمام داشت میرزا ابوطالب شولستانی بود سلیقه درست واخلاق ستوده داشت به صحبت مستعدان ومذاکرهٔ علوم وعبادات میگذرانیدوبعدازحرکت فقیراز آن ولایت به اصفهان تا درحیات بود همیشه ابواب مصادقت ومکاتبات مفتوح داشت وبسیاری از اشعار فقیر را جمع نموده بود.

وقتی در اصفهان مکتوبی از وی رسید ودرضمن آن سؤال از جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی وپسرش کمال‌الدین اسماعیل نموده وخواهش محاکمه در شعر ایشان که آیا سخن کدام یك رجحان دارد فرموده ودرآن مکتوب مسطور بود که درمیان جمعی بر سر این ترجیح مکابره است وطرفین رضا به محاکمهٔ تو داده ، فقیر جواب او نوشته این قطعه منظوم ودر مراسله مندرج ساخته به او فرستادم :

مثنوی

دوش از بر یاری که دلم شیفتهٔ اوست	وز شرح کمال خردش ناطقه لالست
آمد به برم قاصد فرخنده سروشی	با نامهٔ عذبی که مگر آب زلالست
نثرش نتوان گفت که سلکی است ز گوهر	هرسطری از آن درنظرم عقد لآلست
بگشودم و برخواندم و سنجیدم و دیدم	کز بنده رهی حاصل آن نامه‌سؤالست
کامروز در این ناحیه عاشق سخنان را	غوغا به سر شعرجمالست و کمالست
القصّه در این مسأله یاران دوگروهند	در حجّت ترجیح یکی زین دو جدالست
این شعر پدر آورد آن شعر پسر را	یکسو نشد این مشغله امروزو سالست

راضی شده اند آنهمه یاران مجادل
کز کلک تو حکمی که رسد وحی مثالست

بگشاد پی پاسخ سنجیده پر خویش
سیمرغ خیالم که سپهرش ته بالست

مجموعهٔ آن هرد و به دقت نگرستم
گر معجزه گفتن نتوان ، سحرحلالست

دیدم که دوات و قلم آن دو شهنشاه
در مملکت شوکتشان کوس و دوالست

آن هرد و به فضل آیت و برهان بلاغت
در حجلهٔ آن هرد و پریزاده خیالست

غرائی هرمطلع شان مهر سپهری است
سیرابی هر مصرع شان تیغ مثالست

شعر شعرائی که قریبند به ایشان
نسبت به گهرسنجی آن هرد وسفالست

در چنگ دبیران قوی پنجه قلمها
پرپیچ و خم از خجلت آن هرد وچونالست

جمع آنهمه اتقان به لطافت که نموده
پیش دم شان غاشیه بردوش شمالست

هر صفحه ز مشکین رقم آن دو گهرسنج
چون عارض خوبان همه خط وهمه خالست

امّا چوکسی دیدهٔ انصاف گشاید
این مطلع من آینهٔ شاهد حالست

در شعر جمال ارچه جمالی به کمالست
اما نه به زیبائی ابکار کمالست

لفظش به صفا آینهٔ شاهد معنی است
معنی بشکوهیست که طغرای جلالست

هر نکتهٔ سربستهٔ او نافهٔ مشک است
هرنقطهٔ او شوختر از چشم غزالست

فیض رقمش از تتق غیب سروش است
مدّ قلمش در افق فضل هلالست

صد بار ز سر تاسر دیوانش گذشتم
لیلی است که سرتا به قدم غنج ودلالست

دریوزه گر رشحهٔ اویند حریفان
الحق رگ او بر قلمش بحر نوالست

استاد سخن گرچه جمال است ولیکن
تکمیل همان طرز و روش کار کمالست

تحقیق در اقوال دو استاد "حزین" را
این است که گفتیم وجزاین محض جدالست

رای همه این بوده که خلّاق معانی
آخر نه خطاب وی از اصحاب کمالست

معیار کمالم من و بامن دگران را
در پلهٔ میزان خود اندیشه وبالست

این نامه نوشتم به شب هفتم شوال
ماه این وهزاروصد وسی ودوبسالست

ودر دارالعلم شیراز بسیاری از مستعدان واهل عرفان با من معاشر بودند که ذکر ایشان موجب اطناب عظیم است وهوای بلده با دماغ موافقت تمام دارد چنانکه هرچند کسی به مطالعه وفکر دقیق پردازد ملال حادث نمی شود ودر ایام اقامت

آنجا مطالعه ومباحثه بسیارکردم وآن مقدار از کتب مختلفه وفنون متنوعه بنظر تدقیق درآمد که احصای آن عسیر است وگاهی به گوشهای دلنشین ومکانهای خوش به تفرج رفته با احباب صحبتهای بفیض می داشتم.

سانحه غریبه

روزی دریکی از بقاع شریفه آن شهر نشسته بودم که حالتی غریب مشاهده افتاد مردی را دیدم می رفت سراپا عریان وبه هردو دست خود کارد داشت وبه قوت تمام بر اندام خود می زد وخون از وی جاری بود زخمهای کاری بیشمار برتن وسر و روی خود داشت وهمچنان درآن کار بود وهر زخم که برخود می زد ظاهر می شد کهراحت ولذت می یابد واصلا سخنی نمی گفت، از حال او پرسیدم، گفتند اسماعیل نام دارد به کسی عاشق بود او وفات یافت چون این آگاه شد بیهوش شد چون بخود آمد مجنون شده بود جامه بردرید وکاردها بگرفت وچند روز است که دراین کار است گفتم چرا کاردها از دست او نمی ستانند گفتند قوتش بحدی است که کارد از دستش بیرون کردن بغایت مشکل است و چندین کس اورا افکندند وخواستند که کارد بگیرند عجز کرد وحالتی مشاهده شد که گفتند اگرکارد بگیریم همین لحظه خواهد مرد پس اورا واگذاشتند وعجیب تر اینست که زخمی که صبح برخود زند اگر دیگرباره برهمان موضع نزند به وقت عصر التیام می یابد پس متفحص حال اوشدم بعد از سه روز در بیرون شهر کاردی برپهلوی او رسیده احشای او قطع شد و بیفتاد وجان تسلیم کرد.

آنانکه غم عشق گزیدند همه — درکوی شهادت آرمیدند همه
درمعرکهٔ دوکون فتح ازعشق است — با آنکه سپاه او شهیدند همه

حرکت از شیراز به بیضا

ذکر سید الافاضل سید علی خان، رفتن ازبیضا به اردکان شیراز

پس از شیراز به محال بیضای فارس حرکت کردم ودرآن محال دراین زمان شهری نمانده اما مشتمل است بر قرای معموره بسیار ودرخوشی آب وهوا ممتاز است مکان های به کیفیت وشکارگاههای خوش دارد مدتی درآن حدود ماندم ودرآنجا بود سید

فاضل ادیب حسیب جلیل نحریر صدرالدین سید علی خان بن سید نظام الدین احمد حسینی رحمه الله وی از احفاد استاد البشر امیرغیاث الدین منصور شیرازی علیه الرحمه وفاضلی جامع ودرعلوم ادبیه یگانه روزگار بود شعر عربی را به بلاغت ومتانتی کهباید گفتی وصاحب دیوان است ودر سنجیدن دقایق شعر عربی مثل او ندیده ام واز مصنفات او است شرح مبسوط برصحیفهٔ کامله وکتاب بدیعه وغیرآن به غایت عالی همت و ستوده صفات والحق نادره روزگار بود از مکه معظمه به اصفهان آمد واز سلطان مغفور احترام یافت منصب صدارت را اراده تفویض به او داشتند خواهندگان آن منصب کوششها کردند و وسیله ها برانگیختند علوّ همّت آن سید عالیشان از معامله دنیاطلبان پهلو تهی نموده به شیراز وبیضا رفته عزلت گزید تا به رحمت ایزدی پیوست القصه چند روزبصحبت ایشان فیضیاب شدم ومودت وعاطفتی تمام به من داشت.

وحاجی نظام الدین علی انصاری اصفهانی نیز درآن محال متوطن بود نزد من آمد وبمباحثهٔ شرح تجرید واستبصار حدیث پرداخت ودرمیانه الفت عظیمه پدید آمد واو به غایت حمیده خصال وعالی فطرت واز دنیا گذشته وجهان دیده بود ومن حاشیه بر امور عامه شرح تجرید ورساله تحقیق عنا ورساله منطق را درآنجا نوشته ام.

ودرآن محال دانشمندی از مجوس بود که وی را دستور گفتندی وعادت مجوس است که علمای خود را دستور خوانند بامن آشنا شد وتحقیق اصول وفروع واخبار آن مذهب آنچه می دانست از وی کردم به مذهب خود آگاه بود وطبعی مستقیم وزهدی به کمال داشت.

واز آنجا به اردکان فارس رفتم مولانا عبدالکریم اردکانی را که از عباد و علمای دعوت واعداد وحروف بود ودرنجوم دستگاهی عالی داشت بدیدم ومدتی معاشروهم صحبت بود واز وی استفاده بعض غوامض کرده ام ودرهمان آوان درسن نود سالگی به رحمت حق پیوست.

ودرآن قصبه میرعبدالنبی اصفهانی را که ساکن کام فیروز فارس بود بدیدم ومدتی معاشر بود وی سید صالح ادیب محدث فقیه بود وتتبع بسیار داشت درآن آوان رساله

در مواریث نوشته بود بنظر فقیر رسانید منقح نوشته بود.

مراجعت به‌شیراز

حرکت از شیراز به فسا ، ذکرشیخ عارف شیخ سلام‌الله ، ورود به بلدهٔ کازرون

واز آنجا به شیراز معاودت کردم چون دربین مطالعه کتب مختلفه بعض کلمات نادره وتحقیقات شریفه وفوائد جلیله نفیسه دریافته می شد که همه وقت ظفر برآنها میسرنیست وکمترکسی را از متتبعین روزگار حاصل‌می تواند شد وبخاطر قاصرنیزبسیاری از فوائد و نکات شریفه وتحقیقات عالیه متفرقه می رسید خواستم که مجموعه مرتب سازم که مشتمل بر نفایس ونوادر باشد وبرجوامع مشهوره افاضل سلف راجح آید پس شروع درتحریر آن کردم و به مدة العمر موسوم ساختم وبه‌تدریج آنچه لایق سیاق‌آن بود درآن مندرج می شد در سفر فارس‌مقداری ازآن نوشته شد وهمچنین تا ابتدای سال‌خمسوثلثین ومأة بعدالالف تخمینا به‌هفت هزار بیت رسیده بود که درآن سال‌سانحه اصفهان روی داد وبا کتابخانه فقیر وآنچه بود به غارت رفت ومرا برتلف شدن آن‌نسخه تأسف است چه اگرانجام می یافت وبه‌نظر افاضل جهان‌می رسید آنرا لایق ذخیرهٔ خزاین سلاطین قدرشناس می یافتند.

بالجمله از شیراز به بلده فسا که از گرمسیرات فارس‌است رفتم واز آنجا عزم به بلده کازرون‌کردم درآن حدود حقیقت‌حال عارف ربّانی قدوة الکاملین‌شیخ سلام‌الله شولستانی شیرازی که درآن حدود انزوا از خلق گزیده درکوهی‌مقام گرفته بود دریافتم وبه خدمتش شتافتم واز آنچه تصور حال کبرای اولیا نموده بودم ودرجهان‌نشان‌ایشان کمتر یافت‌شود واورا زیاده یافتم سلسلهٔ مشایخ وی تا به معروف کرخی قدس‌الله‌ارواحهم متسق النظام بود بالجمله چندی‌درقریهٔ که قریب به آن‌مقام بود توقف داشتم وروزها ادراك سعادت خدمتش می کردم تا آخر با عدم قابلیت ارادت واخلاص مراکه‌ازصفای طویت‌بود قبول نمود وشفقت وعاطفت کریمانه فرمود چند شبانه روز درهمان مکان بسر بردم وتمنّای آن‌بود که درهمان مقام ایام حیات بگذرانم رضا نداد واز آنجا به نوازش بسیار رخصت فرمود وتا این‌زمان توفیق حصول سعادتی اگرمیسرشده باشد از

برکات همّت و نظر اشفاق آن یگانهٔ آفاق می دانم وزبان به این مضمون ناطق است:

هرچند پیر و خسته دل وناتوان شدم هرگه که یاد روی توکردم جوان شدم

آنروز بردلم در معنی گشوده شد کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

پس به کازرون رفتم از اعیان آن شهر خواجه حسام الدین کازرونی بود وی را ازجوانمردان روزگار دیده ام وبا من دوستی تمام داشت واز طلبهٔ آن شهر مولانا محمد یوسف عارف کازرونی بود به مراتب متداوله مربوط وخطی به غایت نیکو داشت وطبعش قادر برنظم وبه غایت درویش منش وپاکیزه اختلاط بود در ایام استیلای افاغنه به شیراز رحلت کرد.

وصول به شولستان وجهرم

رسیدن به بلدهٔ داراب، ورود به بلده لار، درآمدن به بندرعباسی

وعزم سفر حجاز و روانه شدن از راه دریا، افتادن به ساحل عمان

و ورود به مسقط، ورود به بحرین، ورود به بندر کنك

پس از آنجا به شولستان وبلده جهرم رفتم واز صلحا وعلمای آنجا میرعبدالحسین و مولانا محمد صالح بود به صحبت ایشان رسیدم هردو از محدثین ثقه به غایت پرهیزکار بودند.

پس به داراب که از منزهات آن گرم سیر است رفتم والحق به غایت خرم ومعمور است رساله لوامع مشرقه درتحقیق معنی واحد و وحدت وچند رساله دیگر درغوامض مسائل الهیه درآنجا نوشته ام.

پس به خطه لار رفتم از اعیان آنجا میرزا اشرف جهان لاری بود مروت ومکنت بسیار داشت وخالی از فطانت واستعدادی نبود.

وهم از اعیان آن بلده بود میرمحمد تقی لاری مشهورکه صاحب دستگاهی عظیم و از دنیاداران روزگار بود ادنی از چاکران وگماشتگان او صاحبان مال وجاهی موفور بودند وهردو بامن مودت والفت بسیار داشتند ، میرزا اشرف جهان رادرآخر سال که به نجف اشرف رسیدم آنجا دیدم که ترك دنیا کرده به لباس فقرا درآن آستانهٔ مقدسه مجاور بود وهمانجا مدفون شد وهم دراواخرکه نوبت دیگر به لار وارد شدم

میر محمد تقی مذکور فوت شده پسرش میرمحمد نام که به غایت اهل وستوده صفات بود از حوادث روزگار محتاج به قوت شبانه روزی شده درزمرهٔ مستحقین آن شهربود.

واز افاضل آن بلده مولانا نصرالله لاری بود تلمذ درخدمت بسیاری از مشاهیر فضلا نموده در فنون علم مهارت داشت ودرآن بلده تا بودم اغلب بامن صحبت میداشت

پس از آنجا به بندرعباسی رفتم چند کشتی روانه مکه معظمه بود مراهم همت مصروف آن شد که با قلیل زادی که میسر بود اختیارآن سفر کنم به کشتی درآمدم هوای دریا واوضاع کشتی مزاج مرا مختل ساخت ورنجی سخت کشیدم وپس از چند روز باران وطوفانی عظیم شد مردم کشتی طمع از حیات بریدند حق تعالی نجات داد و بعد از مشقت وصعوبت بسیار به یکی از سواحل عمان رسیدیم عمانیان که اکثر خوارج و قطاع الطریق بحرند کشتی بگرفتند واموال به غارت بردند ومردم را درآن صحرا گذاشتند وبرفتند پس از چند روز به مشقت تمام به مسکت که به مسقط مشهور و از شهرهای ایشان است رسیدم ومدت یك ماه توقف کردم که اندك آسودگی حاصل آمد ودرآن سال موسم سفر حجاز ومعاونت آن نماند عزم مراجعت کردم وناچار به کشتی سوارشده به جزیرهٔ بحرین آمدم سکنه آنجا اهل ایمان وصلحا می باشند وعلوم عربیت وفقه وحدیث فی الجمله رواجی دارد واز علما واعیان آنجا بود شیخ محمد شیخ الاسلام بامن الفتی تمام بهم رسانید وبه التماس او قریب یك ماه توقف کردم طول آن جزیره به تخمین ده فرسنگ وعرضش چهار فرسنگ است وهمه نخلستان ومعمور است و کثرت مردم بسیار و انهار خوشگوار دارد اما هوایش به غایت گرم وبه سبب احاطهٔ دریا ناموافق است.

پس به کشتی درآمده به بندر معموره کنك که بهترین سواحل فارس است رسیدم و از آنجا عازم سرد سیرات فارس شدم ودرآن سفر کمتر ناحیه از مملکت فارس مانده باشد که ندیده باشم.

معاودت به شیراز

ورود به دارالعباده یزد ، مراجعت به اصفهان

پس به شیراز آمدم وخاطر بدان متعلق شده بود کمترك معاشرت خلق و سکنی

در معموره ها کرده در یکی از جبال که پناهی وآبی داشته باشد انزوا گزینم وباآنچه رزاق حقیقی مقدر ساخته باشد قناعت کنم وبه یکباره دل از الفت خلق واوضاع روزگار متنفر ومنزجر شده بود احوال دنیا را با طبع خود ملایم نمی یافتم وهرجا می شنیدم که درکوهی غاری وچشمه ای وچند درختی هست به دیدن آن رغبت می کردم وعزم مقام درآن مکان می نمودم آشنایان وپیوستگان مانع می آمدند والفت والدین وافراط محبت ایشان نیز مانعی قوی بود.

ودر شیراز بودم که یکی از مراسلات والد مرحوم رسید درعنوان آن این رباعی نوشته بود:

رباعی

در دل زفراق خستگیها دارم	در کار زچرخ بستگیها دارم
با این همه غم تونیز پیمان وفا	مشکن که جز این شکستگیها دارم

ودرآن سخنان درج بود که دل الفت سرشت را بسی آرام کرد پس عزم اصفهان کردم و براه دارالعبادت یزد روانه شدم.

درآن شهرجمعی از افاضل ومستعدان بودند ومردمی نیکوخصال ستوده اطوار داشت واز بلاد نفیسهٔ عراق است ودرآنجا بود رستم مجوسی منجم مشهورکتب مجوس وحکمی واسلامی بسیارداشت وبه‌هیأت ونجوم و رمل وحساب وضوابط رصدیه ماهر بود با او صحبت بسیارداشتم ورصدی که اشمرت مجوسی درسه‌یاچهار هزارسال پیش از این نوشته نزد وی بدیدم وبنظر اجمالی درآورده قصور ونقص بسیارداشت بنای ضبط حرکات را برتاریخ خلقت کیومرث که نزد ایشان ابوالبشر وآدم عبارت از اواست نهاده بود وبه زعم وی چهار هزار سال وکسری از آن گذشته واین خالی از غرابتی نیست چه جمهور متأخرین مجوس ابتداء خلقت بشر را این مقدارنمی دانند.

مراجعت به اصفهان

ذکر استاد اجل مولانا محمد صادق رحمه الله، ترتیب دیوان ثانی

پس از آنجا عازم اصفهان شدم وبه خدمت والدین وملاقات اخوان واحباب رسیدم

واین از نعمتهای گرانمایه بود وهمچنان درمباحثه ومطالعه وتحریر مقاصد و مسائل علمیه مستغرق بودم وبامستعدان آن شهر معظم صحبت می داشتم درآن وقت والدین خواستند که تأهل اختیارکنم ودرآن مبالغه داشتند وجمعی از اکفا واعیان خواهش به نسبت نمودند ومرا به سبب اشتغال وشوق مفرط به علم رضا به آن نبود و آنراعائق فرصت ومانع می پنداشتم وتجرد را به فراغ وآزادگی انسب یافته چندانکه جهد نمودند راضی نشدم.

پس به خدمت سلطان المحققین افضل الحکماء الراسخین المولی الاعظم و ابحر الاعلم مظهر المعارف والحقایق مکمل علوم السوالف واللواحق محی الحکمت ابوالفضائل مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمه که از متوطنین اصفهان وبعتدریس زمره از اذکیای افاضل می پرداخت رسیده به استفاده مشغول شدم وی از اساطین حکما بود وقرنها باید که مثل او کسی از میان دانشمندان برخیزد به من عاطفتی بی پایان داشت ودرخدمتش کتب مشهوره وغیر مشهوره حکمیه نظریه وعلمیه بسیارخوانده ام وحق آن فیلسوف کامل برمن زیاده از استادان دیگراست وتا هنگام رحلت استفاده من از خدمت ایشان منقطع نشد درسال اربع وثلثین ومأة بعد الالف هنگام محاصرهٔ اصفهان به رحمت ایزدی پیوست.

ودرآن آوان رساله موسومه به توفیق که در توافق حکمت وشریعت است و رساله توجیه کلام قدمای حکمای مجوس درمبدأ عالم وحواشی برشرح حکمت اشراق وروائح الجنان ورساله ابطال تناسخ برای طبیعیین وشرح رساله کلمة التصوف شیخ اشراق وحاشیه برالهیات شفا وفراید الفوائد وحاشیه برشرح هیاکل النور ورساله درمدارج حروف وفرسنامه تحریر نموده ام وغیر اینها از مصنفات بسیار وجواب مسائل متفرقه دیگر که از کثرت دراین زمان متذکر جملگی آنها نیستم واشعاری که درآن مدت وارد خاطرشده بود باز فراهم آورده دیوانی شد تخمینا ده هزار بیت واین دوم دیوان این بی مقداراست ومثنوی ترتیب دیوان ثانی مسمی به تذکرة العاشقین نیز دراصفهان شروع افتاد وافتتاح آن این است:

مثنوی

ساقی ز می موحدانه ظلمت بر شرک از میانه
باتیره‌دلان چولمعهٔ نور در نیم شبان تجلّی طور
دردی که زخود کرانه‌گیریم بی خورده آن یگانه گیریم
مطرب دم دلکشی به نی کن این تیره‌شب فراق طی کن
از صبح وصال پرده برگیر شام غم هجر در سحر گیر
تا باز رهم از این جدائی گیرم سر کوی آشنائی
ساقی قدحی می مغانه سرجوش خم شرابخانه
در کام حزین تشنه‌لب کن نذر دل آتشین نسب کن
تا رخت کشم به عالم آب آسوده شوم از این تب و تاب
مطرب نفست جلای جانهاست با مرده دلان دم مسیحاست
تنگیم چو خون مرده در پوست نشتر به رگ فسرده نیکوست
دل مرده تن فسرده کوراست آواز نی تو بانگ صوراست

این مثنوی به تخمین یکهزار بیت است ومتضمن حکایتی است که منقول است از اصمعی که در طریق طایف سنگی دیدم بر آن این بیت نوشته بود:

شعر

الا یا حشرالعشاق باللّه خبروا اذا اشتد عشق بالفتی کیف یصنع

وتمام قصه مشهور است.

رحلت والد علامه طاب ثراه

نهضت راقم از اصفهان به شیراز، تدوین دیوان ثالث

بالجمله ایام به آرام گذران بود تا آنکه به تاریخ سبع وعشرین ومأة بعد الالف والد علامه طاب ثراه چنانکه گذارش یافت به جوار رحمت حق پیوست واز آن حادثه اختلالی در احوال پدید آمد وبعد از دو سال والدهٔ مرحومه نیز رحلت نمود جدهٔ مادری که

ضعیفه پیر بود با جمعی وابستگان در آن خانه ماندند وهرد و برادر نیز به تحصیل مشغول وبه غایت اهل وستوده اطوار ونسبت به من نیکوکاربودند از این حوادث مرا دماغ شوریده شد وبسربردن در آن منزل دشوارگشت باز عزیمت شیراز کردم وچندی در آن بلده اقامت نمودم اوضاع آن شهر نیز تغییری یافته اکثر دوستان سابق من درگذشته بودند القصه خود را بهرصورت تسلی می نمودم وبه رسم عادت گاهی به صحبت علمی وتحریر بعض مسائل می پرداختم وبی اختیار شعر بسیاری وارد خاطر می شد باز در شیراز آنها را فراهم آوردم ودیوان سوم مرتب شد تخمینا سه چهارهزاربیت لیکن خاطر به نوعی از دنیا رمیده بود که انس به هیچ چیز حاصل نمی شد وبا وجود جوانی بحدی دنیا ومستلذات آن در نظر خوارومکروه بود که پیرامون خاطر نمی گشت و از استیلای هموم آن شوق وشعفی که به علم وتحریر وتقریر معارف بود افسردگی یافت وهمواره خواهان آن بودم که دلقی در پوشیده به گوشه انقطاع گزینم وبنابرعلاقه بازماندگان وبی کسی ایشان میسر نیاید.

معاودت به اصفهان

حادثه اصفهان واستیلای افاغنه

بالجمله باز به اصفهان مراجعت کردم وبرادران وبازماندگان ودوستان را بدیدم وبعد از فوت عمّ عالی مقدار در لاهجان وبتدریج سنوح وحوادث واختلال به اسباب مختلفه در اکثر محالات گیلان وجه معاشی که از املاک موروثی می رسید ومدار گذار ما در اصفهان منحصر به همان بود، هرساله کاستن گرفت وبعد از رحلت والد مرحوم به سبب خرابی آن محال ونبودن شخص کاردانی غمخواری در آن ملک خودنقص بسیاری به آن راه یافته، آنچه در سالی می رسید وفا به چند ماههٔ مصارف لابدیه نمی نمود، و آخر به سبب استیلای جماعت اروس بر آن مملکت وهرج ومرج زیاده چنان شد که بالمره منقطع گردید واکثر املاک ومستقلات از حیّز انتفاع وآبادانی افتاد واندکی که مانده بود آن نیز در تصرف دیگران درآمد وقلیلی که به انصاف خود به صبایا وبازماندگان عم مرحوم می دادند وفا به مصارف ایشان نمی نمود، بهر حال قطع نظر از آن نیزکرده

به هر نوع با آنچه در دست بوده اوقات می گذشت و مرا خود طبیعت وفطرت قادر بر تحصیل دنیا نبوده ونیست وتوسل واظهار حاجت وقبول احسان ومروت از احدی هرچند سلاطین عالیشان و کرام خلق از دوستان صدیق باشند بموجب حمیت وغیرت فطری ممکن و مقدور نه وهمت مجبول است به احسان وایثار برکافه خلق وبا این حال زندگانی به تهیدستی وقصور مقدرت از قدر همت اشق واصعب اشیا وسخت ترین بلیات است از حکیمی پرسیدند که بدحال ترین مردمان در جهان کیست گفت "من بعدت همته و اتسعت امنیته وقصرت مقدرته" وبر فرض محالی که نفس عالی همتان ناچار به پستی تن در دهد وبه تحصیل قدر ضرورت گردن نهد طریق تحصیل از وجوه ستوده در اکثر ازمنه نایاب است واختیار ذلت و زبونی مقدورکرام نیست.

بمرد از تهیدستی آزاد مرد ز پهلوی غیری شکم پر نکرد

وچه نیکو گفته در این مقام شیخ فرید الدین عطار:

یکی پرسید از آن فرخنده ایام که تو چه دوست داری؟ گفت دشنام

که هرچیزی دگر که می دهندم بجز دشنام، منّت می نهندم

مجملا چندی برنیامد که حادثه اصفهان ومحاصره آن رخ نموده مجمل آن قضیه که از غرایب احوال روزگار شعبده باز است اینکه:

طایفه افغانان قلزه که کمینهٔ رعیت قندهار وبرخی از ایشان داخل درسلك سپاه آن سرحد وبه چاکری حاکم آنجا قیام داشتند میرویس نامی رئیس آن معدود بود در شکارگاه قریهٔ ده شیخ به خدعه وتمهید شاه نوازخان امیرالامرای آن سرحد را بکشت وبر آن قلعه استیلا یافته خزاین موفوره بدست آورد وافاغنه با او موافقت کردند واز پیشگاه سلطان مالك رقاب شاه سلطان حسین صفوی تغمده الله بغفرانه تدارکی که در اطفای نائره آن فتنه می شد منتج حصول مقصود نگشت وافغان مذکور بر آن قلعه استیلا داشت تا درگذشت بعد از او پسر او محمود نام قائم مقام پدر شد وبه نواحی خود دست تطاول دراز کرد گاهی بساط سلطنت در آن مملکت می گسترد و گاهی عرائض نیاز به درگاه سلطانی می فرستاد وچون قرنها بود که معموری وآسودگی واتمام

جمیع نعمتهای دنیویه در ممالك بهشت نشان ایران نصاب کمال یافته‌مستعد آسیب عین‌الکمال بود پادشاه وامرای غافل وسپاه آسایش طلب را که قریب به یکصد سال‌شمشیر ایشان از نیام برنیامده بود دغدغه علاج آن فتنه بخاطر نمی گذشت تا آنکه‌محمودمذکور با لشکر موفور به مالك کرمان ویزد رسید وغارت وخرابی بسیار کرده وعازم اصفهان شد واین در اوائل سال اربع وثلثین ومأة بعد الالف بود.

چون قریب به دارالسلطنه مذکوره رسید اعتماد الدوله با جمیع امرا وسپاه‌که‌حاضر رکاب بودند مأمور به دفع او شدند واینهم از اسباب اجرای تقدیر بود که بریك لشکر چندین کس‌که از رهگذر غفلت ونفاق رای دوتن از ایشان‌راباهم اتفاق نباشد امیر و سردار شوند القصه درنواحی شهر تلاقی وافغان غالب وامرا مغلوب شدند واکثررعایای قرای قریبه مکانهای‌خود را انداخته با عیال به شهر درآمده خلقی‌که هرگز خیال اینگونه حادثه نکرده بودند بهم برآمدند وچون چشم همگی برامرای بی‌تدبیربود عامه را مجال چاره نکایت خصم از خود نماند محمود با لشکر خود بردر شهر آمده به عمارات فرح آباد که آنهم شهری وقلعه محکم اساس‌بود مقام گرفت وآنچه از ضروریات می‌خواست از دهات معموره قریبه بخود که بی‌صاحب افتاده بود به لشکرگاه خویش کشیده صاحب ذخیره چندین ساله شد وآنچه نمی خواست تمامی را سوخته نابود ساخت.

من چون به دیدهٔ بصیرت درمآل آن‌حال نگرستم وصیت پدر بیاد آمد واراده برآمدن از آن‌شهر کردم ودرآنوقت حرکت با منسوبان وسرانجام مقدور بود که راهها هنوز مسدود نشده بود وتا دو سه ماه بیرون رفتن به سهولت میسّر می شد دوستان ونزدیکان نمی گذاشتند وبه سخنان دور از کار خاطر رنجه می ساختند ودرآن‌هنگام صلاح درحرکت پادشاه بود چه مجال مقاومت با خصم نمانده ومقدور بود که خود با منسوبان وامرا وخزائن آنچه خواهد بطرفی نهضت کند تمامی ممالك ایران سوای قندهار درتصرف او بود اگر از آن‌مخمصه بیرون رفتی سرداران ولشکر های‌متفرقه‌کل مملکت به او پیوستندی وچارهٔ کار توانستی کرد والحق تدبیر درآنوقت منحصردراین بود ، من این‌معنی را به یك دو کس از محرمان او فهمانیدم وتحریص کردم که از

این رای در بگذرند واستخلاص اصفهان نیز در این صورت بود چه بعد ازرفتن پادشاه خصم را برسر اصفهان زیاده کوششی فرصت نبود وبه فکر کار خود می افتاده وعامه شهر اورا به هرعنوان از سر خود وا می کردند و وی ناچار شدی که از همان راه که آمده وبه مرور ایام وسعی موفور آنرا کشاده بود به مقر دولت خود بازگردد یا آماده جنگهای سلطانی شود وبهر صورت تدبیری سودمند بود وآن همه خلق بیشمار به سختی تلف نمی شدند اما موافق تقدیر نیفتاد وچند کس از ناسنجیدگان مانع آمدند تاآنکه شدآنچه شد وچه نیکو است در این مقام کلام حکیم ابوالقاسم فردوسی :

مثنوی

زمین هست آماجگاه زمان / نشانه تن ما و چرخش کمان
قضاچون درآید براند حذر / قدر چون بجنبد ببندد گذر
شکاریم یکسر همه پیش مرگ / سری زیر تاج وسری زیر ترگ
چنین است کردار چرخ بلند / به دستی کلاه وبه دستی کمند
چوشادان نشیند کسی باکلاه / به خم کمندش رباید زگاه
کجا آنکه برسود تاجش به ابر / کجا آنکه بودی شکارش هزبر
نهالی همه خاك دارندوخشت / خنك آنكه جزتخم نیكی نكشت
زمین گرگشاده کند رازخویش / نماید سرانجام وآغاز خویش
کنارش پراز تاجداران بود / برش پر زخون سواران بود
پر ازمرد دانابود دامنش / پر از خوبرخ چاك پیرامنش
چه افسر بود برسرت برچه ترگ / کز او بگذرد پر وپیکان مرگ
هرآنکس که دارد بدل هوش ورای / بسازد همی کار دیگر سرای

مجملا بعد از سه چهارماه کار محصوران به سختی کشید ومأکولات درآن مصر اعظم که مشحون به انبوهی وازدحام بیرون از قیاس بود تنقیص یافت و رفته رفته نایاب شد و افاغنه به اطراف شهر آگاه شده درهرد و فرسنگ وکمتر از جوانب مکانی استحکام داده جمعی به نگاهبانی گذاشتند ودائم الاوقات فوج فوج سواران ایشان به نوبت بر گرد

شهر در گردش بودند ودر آن وقت مردم از ضیق معاش پیوسته از هرگوشه وکنار پوشیده وپنهان از شهر بیرون می رفتند وافاغنه برکسی ابقا نمی کردند کمترکسی جان به سلامت بیرون برده باشد ودر شهر چون اکثر اغذیهٔ نامناسب بکار می رفت هر روزجاعتی بیشمار به اورام وامراض مبتلا گشته هلاك می شدند واز فراخ حوصلگی وجوانمردی مردم آن شهر مشاهده شد که قرص نانی به چهار پنج اشرفی رسیده بود وکسی از غریب وبومی معلوم نمی شد که به گرسنگی مرده باشد واحدی سائل به کف نشده بود وآنکه ازجوع بی تاب شده بود حال خود از آشنایان پوشیده می داشت تا کار به جائی رسید که یافت نمی شد آنوقت مردم تلف شدند وآخر چنان شد که اندك مایه مردمی ناتوان ورنجور باقی ماندند واز هر طبقه آن مقدار از هنرمندان ومستعدان وافاضل واکابرواشراف در آن حادثه درگذشتند که حساب آن خدای داند وبرمن درآن احوال روزگاری گذشت که عالم السرایر بدان آگاه است وبرآنچه دست قدرتم می رسید صرف می کردم وبغیر از کتابخانه چنان چیزی در منزل من باقی نمانده بود وباوجود بی مصرفی قریب به دوهزارمجلد کتاب را نیز متفرق ساخته بودم وتتمه درآن خانه به غارت رفت.

القصه در اواخر ایام محاصره مرا بیماری صعب عارض شد وهرد و برادر وجده و جمعی از مردم خانه درگذشتند وآن منزل خالی شده منحصر به دو سه کس خادمه عاجزه گشت تا آنکه بیماری من روی به انحطاط نهاد واز شدت اندوه ونقاهت طرفه حالتی بود.

برآمدن راقم حروف از اصفهان
داخل شدن محمود به اصفهان وجلوس به سلطنت ، جلوس شاه
طهماسب برسریر سلطنت موروثی در دارالسلطنت قزوین ، ورود راقم
به خوانسار ، رسیدن به خرم آباد

برحسب تقدیر در غرهٔ شهر محرم خمس وثلثین ومأة بعد الالف که پایان آن شدت بود به رفاقت دو سه کس از اعظم سادات ودوستان تغییر لباس کرده به وضع اهل رستاق از شهر برآمده به قریه ای که بردو فرسنگی بود رسیدیم وچند کس از نزدیکان و امرا

پادشاه را برداشته به منزل محمود رفته وی را دیدند.
و روز دیگرکه پانزدهم شهر محرم مزبور بود محمود به شهر داخل شده در سرائی پادشاهی نزول وخطبه وسکه بنام او شده معدودی از مردم که مانده بود ندامان یافتند وسلطان مغفور را درگوشه ای از منازل خود نشانیده نگهبانان گماشتند وچون درایام شدت محاصره شاهزادهٔ والاتبار عظیم الاقتدار شاه طهماسب را بامعدودی ازمقربان بیرون فرستاده وبه دارالسلطنت قزوین رسیده بود از استماع این خبربرتخت سلطنت موروث جلوس نمود.
بالجمله فقیر ازآن قریه حرکت کرده منازل خطرناك را بمشقت وصعوبت تمام طی نموده به بلده خوانسار رسیدم ودرآن چندی توقف کرده چون زمستان رسیده وراهها پر برف بود فی الجمله تدارك سامان سفر نموده به بلدهٔ خرم آباد که مقرحکومت والی لرستان فیلی است رسیدم وآن ولایتی است به غایت معمور ودرنیکوئی آب وهوا وخرمی مشهور طول آن شانزده روز راه وعرضش نیز چنان است شهرها وقصبات خوش و مواضع به کیفیت بسیاردارد واز قدیم مسکن احشام فیلی است که ازصد هزار خانوار متجاوزند درآنوقت امیرالامرای آن ملك علی مردان خان بن حسین خان فیلی از خانه زادان قدیم وامرای بزرگ دودمان علیّه صفویه بود وبامن مودّت والفتی خاص داشت والحق از شجاعان ومستعدان روزگار بود ودرآن قضایا وحوادث که رخ نموده بود خواهش تدارك وعلاج در خاطر داشت وباوجود کثرت لشکر وحشر بنابراسباب عائقه که ذکرآنها طولی دارد مصدر اثری نتوانست شد وتوفیق خدمتی نمایان نیافت بالجمله درآن بلده توقف نمودم وطاقت حرکت هم نبود واز شدت آلام وصدمات روزگار پرشور وشر وهجوم اهوال وحادثات عجب حالتی داشتم قوای دماغیه عاطل شده بود واصلا معلومی از معلومات من درصفحه خاطر نمانده ساده محض می نمود وقدرت برسخن گفتن نداشتم ازاثر حیات همین علاقه ضعیفی نفس حیوانی را به کالبد ناتوان باقی مانده بود وتا یکسال چنان بود بعد ازآن فی الجمله مزاج به اصلاح آمد وآنچه را شیخ ابن عربی رحمه‌الله درفص ادریسی از کتاب فصوص الحکم ذکر کرده مرامحقق ومعلوم شد وآخر شرحی وافی برکلام شیخ نوشته ام وبرناظران مخفی نماند که شرح

سوانح و وقایع احوال من از نوادر وغرایب حالات روزگار است وتفصیل آن در حوصله تحریر نمی آید وآنچه به قلم وقایع نگار تواند آمد اگر در آن مسامحه نشود نیز دفترها به آن مشحون گردد وبه عمری از آن فراغ حاصل نیاید ودر این یکدمه فرصت کجامجال آن که شمهٔ گزارش یابد به تحریر اندك از بسیار ویکی از هزار اقتصار می نماید.

مجملا در خرم آباد جمعی از اعزه واتقیا ومستعدان مجتمع بودند وبامن الفت گرفتند واعیان وامرای آن دیار را نیز به اوضاع شایسته واوصاف ستوده یافتم و جمهور ایشان را بامن صداقت واخلاص عظیم بود وبه صحبت وسیر مشغول می داشتند وبمرور ایام تمامی آن مملکت را دیده ام.

از اعاظم سکنه آن دیار عمده افاضل کرام قدوهٔ سادات عظام امیرسید علی موسوی رحمه اللّه وبرادرش امیرسید حسین بود وی خلف سید الافاضل میرعزیزاللّه جزایری وقریب به شصت سال بود که در آن بلده سکنی داشت وبه غایت محترم ومرجع جمهور آن ولایت بود در اکثر فنون علوم مهارتش به کمال ودرتقوی و ورع بی همال والحق سیدی بزرگ منش عالیشأن بود ومحبت والفتش بامن به درجه ای رسید که مزید برآن نباشد وبرادر عالیمقدارش از اعیان وافاضل بود وسایر عشایر او همه از معاشران مخلص من بودند.

ودرآن شهر اقامت داشت مولانای فاضل قاضی نظام الدین علی خراسانی وی مدتی در اصفهان تحصیل نموده سلیقه مستقیمه ومدرکی عالی داشت باجمعی دیگراز مستعدان مرا به التماس مشغول مباحثه ساخته اصول کافی وتفسیر بیضاوی وشرح اشارات وغیرها شروع نمودند واز جودت ذهن وفهم او مرا شوقی به مذاکره پدید آمد بالجمله از دو سال افزون درآن ولایت اقامت نموده بهرحال اوقات خوش بود وسادات مذکوره و قاضی مزبور درآن دیار روزگاری به احتشام داشتند تا چند سال قبل از این شنیدم که به جوار رحمت حق پیوستند.

لشکر کشیدن رومیان به تسخیر حدود ایران
نزول سپاه روم به کرمانشاه ، ذکر شمه‌ای از احوال پادشاه و آشوب ممالک ایران ، ورود سرداری دیگر از رومیان با لشکر بیکران به آذربایجان ومحاربات پادشاه با ایشان

واز جمله حوادث عظیمه که در آن آوان سانح وباعث ویرانی ایران بل اکثرممالک جهان گردید حرکت لشکرهای روم بود ومجمل این حادثه آنست که سلطان روم با وجود یکصد ساله صلح وستور که مؤکد به غلاظ ایمان بود واظهارموافقت ویکجهتی با سلاطین سلسله علیّه صفویه درآن هنگام که اختلالی چنان به دولت ومملکت ایشان راه یافته بود وهنوز تدارک آن نشده کم فرصتی ونامردی وبی وفائی راکارفرما شده به عراق وآذربایجان وگرجستان سه چهار سردار عظیم الاقتدار با لشکری که دست مکنتش بدان می‌رسید به داعیه تسخیر گسیل نمود از جمله به تسخیرحدود عراق حسن پاشای حاکم بغداد وبه حدود آذربایجان عبدالله پاشای وزیرنامزد شده بود.

حسن پاشای مزبور با صد هزارکس افزون به سرحد عراق درآمده به بلدهٔ کرمانشاهان نزول نمود ودرآنجا وفات یافت پسرش احمد پاشا که از شجاعان بود بجای پدر منصوب شد وبه تسخیر آن حدود کوشش گرفت پادشاه عالیجاه شاه طهماسب صفوی که دربدایت شباب وبعد از جلوس سلطنت از حادثهٔ اصفهان وگرفتاری پدر بغایت افسرده ومحزون بود یکی ازامرای جاهل به خیال آنکه اورا از غصه و اندوه برآرد به اسباب عیش وطرب دلالت کرد وبه اندک زمانی چنانکه درمزاج جوانان خاصیت لهو ولعب است به آن شیوه از حد اعتدال درگذشت و خرده دوربین این مضمون می سرایند:

شاها زمی کران چه برخواهد خاست ... وزمستی بیکران چه برخواهد خاست
شه مست وجهان خراب ودشمن پس وپیش ... پیداست کزین میان چه برخواهد خاست

ودراین حال پادشاه مذکور درمملکت آذربایجان بود وعزم تدارک استیصال

افاغنه داشت رسیدن سردار روم آن عزم لایق را عایق گشته به راندن ایشان از آن حدود مشغول شد ولشکر قزلباش را در رکاب آن پادشاه که در تهور ومردانگی آیتی بود با لشکر روم مکرر مصافهای سخت روی داد گاهی غالب وگاهی مغلوب می شدند و رومیان بنا برعدت بیشمار وسامان موفور و رسیدن مدد ومعاون ایستادگی داشتند وخزانه ها برسر آن کار گذاشتند وهر وهنی که به ایشان می رسید وهرقدر از ایشان کشته می شد در جنب آن مایه کثرت بی قیاس معلوم نبود وچون آن حادثه ناگهان اکثر حدود مملکت را به یك بار فرو گرفته ومرکز دولت وخزاین سلطنت در دست افاغنه بود و بدکاران و شورش انگیزان مملکت که از بیم سیاست در خزیده بودند در آن انقلاب و طوفان حادثه چنانکه رسم است از هرگوشه وکنار سر به طغیان وزیاده سری برآورده شورش انگیزی داشتند ، لشکر قزلباش ومردان کار ومدبّران باهوش و رای در لجهٔ اضطراب افتاده هرکس در هرجا به فکر کارخود فرو رفته به صیانت مال وعیال و حفظ ناموس درماند ومجال امداد واتفاق با دیگری میسّر نیامد.

جلوس ملك محمود خان به سلطنت خراسان

استیلای لشکر پادشاه اروس برگیلان ، آرام گرفتن افاغنه در اصفهان وتسخیرنمودن اطراف خود

ودر آن هنگام مملکت خراسان نیز که از آن دو فتنه بزرگ برکران بود به سبب شورش ودعوای استقلال سی هزارکس افاغنه ابدالی در دارالسلطنة هرات وطغیان ملك محمود خان والی ولایت نیمروز در مشهد طوس بهم برآمد وسکنه آن مملکت گرفتار آشوب شده کشش و کوشش عام شد.

ودر ممالك طبرستان وگیلان علت وبا شیوع یافته تا ده سال امتداد داشت و خلقی بی حساب درگذشتند وسرداران پادشاه اروس با لشکر انبوه از دریا برآمده براکثر بلاد معتبره گیلان استیلا یافتند ودر آن آوان هجده کس صاحب جیش وحشم معدود شد که در ممالك ایران داعیه پادشاهی وسروری داشتند سوای غارتگران ، پادشاه صفوی نیز در این حوادث هایله دست وپا می زد وبر سر هریك از دشمنان

قوی به قدر مقدور لشکری می فرستاد که زیاده خصم را مجال تعدّی ندهند وخود در بلاد آذربایجان با عساکر روم درآویخته بود و رومیه بر بسیاری از آن مملکت استیلا داشتند.

ودراین فرصت جماعت افاغنه که مالك تختگاه اصفهان شده بودند آسایش یافته به تسخیر بعض نواحی خود از عراق وبرخی از مملکت فارس پرداخته توسعی در ملك ایشان پدید آمد وجمعی از تبه‌کاران طوعا وکرها به ایشان که جماعت کودن صحرانشین بودند پیوسته قوانین سلطنت وجهانداری وراه ورسم معیشت ودنیاداری تعلیم نموده طریق تقلید قزلباش پیش گرفتند لیکن از سفالت ورذالت اندك چیزی در نظر ایشان بغایت عظیم وعزیز واز تنگ حوصلگی وناکسی اگر درشهری اندك مایه جمعیتی دست می داد ازبیم ناگهان به قتل عام می پرداختند واین معامله در اصفهان به کرّات واقع شد واز دنائت چیزی به کسی نمی گذاشتند وآن مایه اموال وخزاین ونفایس اندوختند که محاسب وهم وقیاس از تصور آن عاجز است ومردم را هیچگونه آرامی از ستم آن شوربختان نبود ورعیت بجان رسیده گاهی به‌قتل ایشان کمر می بستند.

دارالسلطنة قزوین را که به تصرف آورده بودند روزی عوام ومردم بازار بهم برآمده شمشیر در افاغنه نهادند وچهارهزار تن کمابیش بکشتند وشهر به ضبط خود آوردند پس از چندی باز لشکر برسرآن شهر کشیده به عهد وپیمان متصرف شدند.

وهمچنین درقصبهٔ خوانسار عوام شوریدند وجمعی از افاغنه را باحاکم وسرداری از ایشان که وارد شده به جائی می رفت درمیان گرفتند ودریکروز سه‌هزارتن بکشتند.

واز غرایب اینکه بعض دهات حقیره که به هر نوع ذخیره آذوقه داشتند درمدت هفت سال که استیلای افاغنه واقعه بود حصار نااستوار خود را حراست نموده جز صفیر تفنگ از ایشان به افاغنه نرسید وچندانکه درتسخیر آن قریه‌ها در آن مدت مدیده کوشیدند سود نداشت.

وایشان پیوسته درتك وتاز بودند وباوجود غلبه گاهی ازبیم وهراس وگاهی از دستبرد رعیّت وسپاه آرامی نیافتند وچند مرتبه که لشکر قزلباش برسرایشان تاخت برحسب تقدیر کاری از پیش نرفت.

مقتول شدن شاهزادگان

دیوانه شدن محمود ومردن وی ، جلوس اشرف افغان برتخت
اصفهان ، جنگ احمد پاشا با افغان وهزیمت رومیان ،
مقتول شدن سلطان مغفور

محمود نابکار پس از دو سال از سلطنت اتفاقیه به قتل پادشاه زادگان صفوی که محبوس بودند فرمان داد سی ونه نفر صغیر وکبیر سیّد بی گناه را به قتل رسانید واز غرایب اینکه درهمان شب حال بر وی گشته دیوانه شد ودستهای خود را خائیدن گرفت وکثافات خود را خوردی وبه هرکس دشنام ویاوه گفتی ودراین حال بمرد. اشرف نامی از ایشان بجای او نشست وبه شجاعت وتدبیر موصوف بود از اهل عراق وفارس طوعا وکرها جمعی را به ملازمت گرفت وسپاهی موفور آراسته فراهم آورد واکثرفارس رامسخر ساخت ودرکاراورونقی عظیم پدید آمد. احمد پاشا سردار روم با لشکری عظیم برسر او رانده درنواحی قصبه انجدان مصاف دادند اول به ضرب توپخانه رومیان شکست درافاغنه افتاد واز جای خود عقب تر نشستند چون شام شد اشرف مذکور باز صف سپاه آراسته به آئین قزلباش از هرسو ولولهٔ رعد آوای کرنا وکوس درافکنده بر سپاه روم راند ، احمد پاشا ورومیان به هزیمت رفتند وآخردرمیانه مصالحه شد.

پس اشرف مذکور سلطان مغفور شاه سلطان حسین را دراصفهان به قتل رسانیده نعش اورا به دارالمؤمنین قم فرستاده دفن کردند وبه اقتدار بود تا از پادشاه عالیجاه شاه طهماسب منهزم ومستأصل گردید وذکرآن بیاید.

ذکر بعضی از افاضل واعیان معاشران

اکنون ذکر معدودی از اعیان که با این فقیر دوستی داشته پیش از حادثهٔ اصفهان ودرآن سانحه درگذشته اند می نماید که از آنجمله مولانای فاضل میرزاعبدالله مشهور به افندی است به فنون متداوله ماهر وبه غایت متتبع بود ودراصفهان درجوارمنزل خود مدرسه ای عمارت کرده به افاده اشتغال و روزگاری مهیا داشت چون به بلاد روم افتاد علمای آنجا به دانش او آگاه شده بودند به قاعدهٔ خود وی را افندی

خطاب داده بهاین لقب معروف شده بود با من الفت تمام داشت تا چندی پیش از آشوب اصفهان رحلت کرد.

دیگر سیّد فاضل میرمحمد صالح شیخ الاسلام اصفهانی است حاوی علوم شرعیه و روزگاری بعزّت داشت قبل از آن سانحه درگذشت وچند کس از اولادش نیز به جوهر فضل آراسته بامن مودّت داشتند وقریب بحال تحریر درگذشتند.

دیگر سیّد عالم میر محمد باقر خلف میراسماعیل حسینی اصفهانی است از مشاهیر علما ودر زمان سلطان مغفور نهایت عظمت و اعتبار داشت تدریس مدرسه سلطانی به او مرجوع وبه افاده مشغول بود، چندی قبل از حادثه اصفهان درگذشت.

دیگر عمدة المجتهدین مولانا بهاء الدین محمد اصفهانی است، مدتها بود که به افادهٔ معالم دینیه مشغول ودر شرعیات مرجع اهل زمان خود بود واخلاقی‌داشت بغایت ستوده با فقیر عطوفت بسیار می فرمود چون در صغر سن با والد خود به هند افتاده بود به فاضل هندی مشهور بود، چندی قبل از حادثهٔ اصفهان درگذشت.

دیگر سیّد عالیشأن میرزا داود خلف مغفور میرزا عبدالله است، وی از سادات عظیم القدر واز طرف جدّه منسوب به سلسلهٔ علّیه صفویه وخود به مصاهرت سلطان مغفور ممتاز ومنصب تولیت مشهد مقدس رضوی به او مفوض بود، به لطف طبیعت موصوف واشعارش مشهور وبه حلیهٔ کمالات صوری ومعنوی آراسته، روزگاری بعزّت و احتشام داشت تا آنکه قریب به سانحه مذکوره به عالم بقاء رحلت نمود.

دیگر مرحمت پناه میرزا سید رضا حسنی است وی از سادات حسنیه اصفهان وآن سلسله از قدیم الایام از اعاظم واکابر آن شهر بوده اکثر از افاضل جهان واغلب منصب صدارت درآن خاندان ودرباب ایشان وصاعدیه گفته اند :

میر میرانیان و صاعدیان   پادشاهند وپادشاه نشان

بالجمله سیّد مذکور از شگفته طبعان روزگار وایامی مهیا به عزّت واحترام داشت و مودّت واختصاص وی را نسبت به من پایانی نبود قریب به حادثهٔ مذکوره رحلت کرد.

دیگر فاضل نحریر میرزا کمال‌الدین حسین فسوی است که از استادان من بود در سن کهولت در ایام محاصره برحمت ایزدی پیوست.

دیگر حکیم دانشمند جامع فضائل ومرجع افاضل مولانا حمزهٔ گیلانی است که از اعظم تلامذه فیلسوف اعظم مولانا محمد صادق اردستانی علیه‌الرحمه واز اصدقای من بود، وی را در اواخر ایام محاصره رحلت افتاد.

دیگر مولانا محمد رضا خلف مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی است، به حلیهٔ علم وخصال حمیده آراسته به تدریس مشغول وبه علوّ همت موصوف بود، در سانحه مذکوره با دو برادر عالیمقدار وجمعی از اولاد واقربا که همه از معاشران ودوستان صمیم من بودند رحلت نمودند.

دیگر مولانای فاضل مولانا محمد تقی طبسی است وی از مشاهیر فضلا ودر فنون علوم صاحب دستگاهی عظیم بود در اصفهان توطن اختیار وبه افاده اشتغال داشت ودر آن حادثه برحمت ایزدی پیوست.

دیگر امیرزادهٔ اعظم عالیجاه مصطفی قلی خان خلف امیرالامرای مرحوم ساروخان است صفات حمیده واخلاق ستوده واستعداد ذاتیه اورا بیان نتوانم کرد وانس ومودتش را با من پایانی نبود به منصب پدر رسیده در دست افاغنه به درجه‌شهادت فائز گردید.

چون شمه‌ای از این احوال نگارش یافت اکنون بر سر سخن نخستین رفته بقیه سرگذشت مرقوم می گردد:

بقیه احوال راقم در ایام اقامت خرم آباد

احاطهٔ رومیان دارالسلطنت همدان را، مسخرساختن همدان وقتل عام در آن

مجملاً در خرم آباد بودم که آتش فتنه رومیه در آن حدود اشتعال یافته وگاهی تاخت لشکریان ایشان به نواحی آن بلده می رسید، علی مردان خان امیرالامرای مذکور را بخاطر رسید که چون محاربه با رومیان در این وقت کاری بزرگ است آنسب به صلاح

حال اینکه به طرفی از آن مملکت که جبال صعب المسالك است با جمعیتی انبوه رفته بلدهٔ خرم آباد ونواحی آن را که قریب به لشکرگاه رومیه است خالی وخراب افکند وبا این عزیمت با سپاه ومتعلقان حرکت کرده به اقصای آن مملکت رفت وامیرحسین بیگ سلیوَرزی را که از امرای آن قوم بود در شهر گذاشت که عامه را کوچانیده شهر وقلعه را خراب ساخته به او پیوندد سکنه شهر در اضطراب افتادند واکثر ایشان را طاقت حرکت نبود واز دهشت رومیه اطمینان هم نداشتند وفزع قیامت برخاست، امیرحسین بیگ مذکور به منزل من آمد ومردم شهر نیز جمع آمدند واز هرگونه گفتگوی درمیان گذشت من حرکت مردم را بیرون از قدرت ایشان دیدم وخرابی آن شهر را که رشك گلستان ارم بود وخلقی عظیم را خراب تر از آن بدست خود نمودن وعجزه واطفال و عیال ایشان را سر به صحرای هلاکت دادن نپسندیدم وامیر مذکور را اشارت به ماندن وحراست خود ومردم را دلالت وتحریص به اتفاق وسامان یراق وپاس حزم ومردانگی نمودم ، سخنان من مؤثر ومقبول همه افتاد وبا هم عهد وپیمان کرده هرکس سلاح و یراق حرب برخود آراست ودر آن کوشش تمام نموده طرق عبور دشمن را بقدر مقدور مسدود وحصار ومنافذ شهر وقلعه رامستحکم ساخته به لوازم آن پرداختند و آن مقدار ایشان را تشجیع وتحریص کردم که بیوقوفان ایشان به اندك روزی در استعمال اسلحه ماهر وچنان دلیر شدند که با سپاهی گران اگر روی می داد کارزارمی کردند ومردم آرام گرفته شهر به معموری اول گرائید وخود هم اکثر شبها با ایشان در پاسداری و روزها درسواری موافقت می کردم جماعت رومیه چون از استعداد مردم واقف شدند ونام کثرت الوس فیلی وصعوبت مسالك آن مملکت و بودن حاکمی مثل امیرالامرای نام آور مذکور درمیان ایشان بلند آوازگی داشت اندیشناك شدند ودیگر متعرض آن حدود نگشته به سایر اطراف پرداختند. امیرالامرای مذکور چون دید که مردم شهر بجای خود ماندند مکرر ایشان را تحذیر کرد وکسی بدان التفات ننمود بعد از شش ماه که درکوهستان محنت بسیار کشیده خود نیز به شهر آمد وآن رای را مستحسن شمرد.

و رومیه به محاصره همدان که سواد اعظم واز بلاد معتبره عراق است پرداختند

ودرآن وقت حاکمی ولشکری درآن شهر نبود، سکنه وعوام شهر به مدافعه برخاستند ومدت محاصره به چهارماه کشید وجمعی از رومیه را محصوران به تیر وتفنگ بکشتند وچندانکه احمد پاشای سردار ایشان را به اطاعت خواند درنگرفت رومیه که از صدهزار افزون بودند ودر قلعه گیری شهرهٔ جهان در تسخیر کوشیدن گرفتند ویك طرف حصار را به آتش باروت فرو ریخته به شهر درآمدند وقتل بنیاد کردند، مردم شهر نیز دست به اسلحه که داشتند برده از هرسو روی به ایشان نهادند وچون کار از دست رفته بود برآن کوشش فایده مترتب نشده همگی در مبارزت به قتل رسیدند افراط قتل رومی در آن شهر وایستادگی ومردانگی مردم آنجا از مشهورات ونوادر روزگار است تا سه‌روزاین هنگامه درآن شهر برپا بود وهیچ کس از ایشان روی نگردانید تاهمه کشته شدند مگر اندك مایه مردمی که امان یافته به اطراف رفتند ودرآن وقت جماعتی کثیره نیز از اطراف وجوانب عراق درآن بلده جمع آمده وحساب مقتولین آن قضیه را علّام الغیوب داند آن مقدار از مشاهیر سادات وافاضل واعیان بقتل رسیدند که تخمین آن دشوار است تا بسایرالناس چه رسد از جمله فاضل نحریر علّامه بی نظیر میرزا هاشم همدانی علیه الرحمه بود که از دانشمندان روزگار و اصدقای حقیقی این بیمقدار بود وهم از جمله مقتولین بود. مولانای عارف عابد مولانا عبدالرشید همدانی که از عدول خلق ودرعلوم شرعیه مرتبهٔ عالی داشت وهم از جملهٔ مقتولین بود. نادرهٔ آفاق مولانا علی خطاط اصفهانی که ذکر او به تقریبی گذشت وی به اکثر علوم مربوط وجمیع خطوط را چنان می نوشت که تا آن زمان هیچ یك از متقدمین را آن درجه میسر نیامده وجامع جمیع کمالات و از بدایت حال از دوستان ومعاشران من بود. بالجمله از استماع قضیه هائلهٔ همدان اضطراب بحال سکنهٔ آن حدود بلکه به تمامی ایران راه یافته مردم خرم آباد متفرق شدند وحاکم نیز از آن شهر بیرون رفت.

روانه شدن راقم به همدان

مراجعت از همدان به نهاوند ، رفتن به ولایت بختیاری ، ورود به خرم آباد ورود به دزفول ، ورود به شوشتر ، ورود به حویزه ، ورود به بصره ، سفر دریا به عزیمت مکهٔ معظمه ، ورود به بندر موخا ، رفتن به تعض و صنعاء

مراجعت از یمن به بندر موخا واز آنجا به بصره ، معاودت به حویزه وشوشتر

چون جمعی کثیر از معارف وآشنایان من در قضیهٔ همدان در گذشته عیال ایشان در زمرهٔ گرفتاران بود ندمرا عزم رفتن به آن دیار به استعلام حال و استخلاص گرفتاران بسقدر طاقت وتوان حزم شده بصوب همدان روانه شدم وبامردم خود وجمعی که رفیق راه شده بودند هفتاد سوار بودیم ، طرق ومسالك چنان پرفتنه و آشوب بود که عبور دشواری داشت در یك دو منزل دچار عساکر رومیه ومحصور شدیم وتلاشهای سخت وزحمتهای صعب کشیده حق تعالی نجات داد وبه همدان رسیدیم جمعی از معارف بلده کرمانشاهان وغیرها که ناچار همراه پاشا وعساکر روم بودند و سابقه معرفتی داشتند متفق شدند ودر فکاك بعض گرفتاران کوشش بسیار کردیم تا جمعی بهر وسیله مستخلص شده بمأمنی رسیدند ودرآن حال برمن مشقتی واندوهی وبلیه گذشت که خدای داند ، در بعض شوارع آن شهر از بسیاری اجساد کشتگان که برزبر یکدیگر افتاده مجال عبور نبود واکثر مواضع بنظر آمدند که درآن حادثه همدانیان چون سرکوچهای بر رومیان گرفته مدافعه می کرده اند وچندانکه کشته می شده اند دیگران بجای ایشان به مقابله می ایستاده اند تا سردیوارهای بلند اجساد کشتگان بود که برفراز هم ریخته بودند بالجمله مرا درمیانه رومیان بسربردن باوجودی که جمعی از ایشان آشنا شده احترام میداشتند بلیه عظمی بود از میان ایشان برآمده به مشقتی تمام به بلده نهاوند که تا آن زمان به تصرف رومیان درنیامده بود رسیدم و درآنجا بود مولانای فاضل مرحوم قاضی ابراهیم نهاوندی درآن وقت متصدی شرعیات آن بلده والحق از نیکان وجامع کمالات بود چند روزی درآن بلده که مکانی خوش است اقامت نموده با مولانای مذکور صحبت داشتم.

واز آنجا بمالکای بختیاری که معروف به لربزرگ است درآمدم درآن هنگام عالیشأن محمد حسین خان درمیان ایشان حاکم بود بربسیاری از آن ملك عبور کردم وامرا واعیان آن قوم مودتی تمام داشتند اما اقامت درآن حدود مرا خوش نیامد مملول شدم وهمت برآن گماشتم که به عراق عرب درآمده درمشاهده مقدسه آنجا توطن

نموده بقیه عمر بگذرانم پس باز به بلدهٔ خرم آباد رفتم وآن شهر رااز هشت آسیب سپاه روم خالی دیدم عازم شوشتر و ممالك خوزستان شده به قصبهٔ دزفول که از ملحقات شوشتر است رسیدم حاکم آن دیار ابوالفتح خان از غلام زادگان صفویه که جوان هوشمند بود در آن بلده اقامت داشت با من الفت بسیار گرفت واز اعیان آنجا بود سید فاضل میرعبدالباقی وجامع الکمالات قاضی مجدالدین دزفولی که از آشنایان قدیم من بود واز آنجا به بلدهٔ شوشتر رفتم جماعتی کثیره از سادات واعیان آنجا الفت گرفتند وچندی توقف کردم واز ایشان بود سید فاضل سید نورالدین بن سید نعمت‌الله جزایری رحمه الله وبامن مودّتی موفوره داشت وهم از ایشان بود میرزامحمد تقی ومیرزاعبدالباقی مرعشی پس به شهر حویزه رفتم سید محمد خان بن سید فرج الله خان مشعشع در آن مملکت والی بود مراسم مودّت تقدیم کرد واز افاضل آن بلده بود شیخ یعقوب حویزادی درفنون ادبیه وحدیث وفقه و مغازی وسیر وانساب مهارت وحفظی قوی داشت پس به بصره شدم وعازم رفتن به بغداد بودم که سفینهٔ روانه یمن بود وجمعی به عزیمت حج سوار می شدند مراهم آرزوی قدیم در هیجان آمد وتدارك زادی نموده قلیلی که داشتم به اهل سفینه داده به کشتی درآمدم واز حادثه طوفان ومشقت که سفردریا خالی ازآن کمتر تواند بود مریض وناتوان شدم وعاجز ورنجور بعد از چهل روز به ساحل بلاد یمن که بندر موخا است رسیدم واز کشتی برآمده درآن بلده مریض افتادم وچون هواموافقت نداشت به دلالت بعض مردم از آن شهر بیرون رفته به معموره تعز که در ولایت یمن به نزاهت هوا وخرّمی مشهور است رفتم درآنجا صحتی روی داد وموسم حج خود درگذشته بود به تقریبی تا بلده صنعا که مرکز دولت او مقر صاحب یمن است رفتم واز مشایخ کرام شیخ حسن بن سعید اولسی یمنی امامی علیه الرحمه درآن بلده اقامت داشت وشفقتی خاص نسبت به این بی مقدار می فرمود باز مراجعت از یمن به بندر موخا واز آنجا به بصره نموده با سفاینی که روانهٔ بصره بود معاودت کردم ودرآن سال نیز از سعادت حج محروم ماندم ودرآن وقت از بصره به بغداد رفتن به سبب موانع طرق متعذر نبود وبصره چون برساحل بحر وهوای ناموافق داشت مراخوش نبود ناچار به حویزه وشوشتر بازگردیده حیرتی درآشوب جهان وسرگردانی خود داشتم ودر هیچ

گوشه قرار نمی یافتم چنانکه از مضمون این رباعی من ظاهر است:

رباعی

آنم که به ملک نیستی سلطانم   با سامانم اگرچه بی سامانم
مانندهٔ آسیاد راین ملک خراب   سرگردانم که از چه سرگردانم

واهالی اکثر اماکن به سبب الفت چون خواهش به توقف من داشتند دلالت به کدخدائی می نمودند ومرا نظر به احوال خود واقتضای زمانه پرآشوب وفرط غیرت مرغوب نبود و در میانه ایشان ماندن به جهات مکروه وصعب می نمود.

ذکر صابیان

روانه شدن از شوشتر به لرستان ، آمدن احمد پاشا به لرستان و تسخیر آن دیار ، نهضت راقم با عساکر روم از لرستان به کرمانشاهان استیلای رومیان برحدود عراق وکوشش رعایا با ایشان ، محاربات سبحان ویروی خان با رومیان

ودر حویزه وشوشتر ودزفول جمعی از صابیهٔ می باشند والحال در همه آفاق سوای این سه بلده درمکانی دیگر نشانی از ایشان نیست چندان که تفحص کردم عالمی درمیان ایشان نمانده بود وعوام فرومایه بودند وصابیه ملت صاب بن ادریس علیه السلام است وصاب به روایت بعض اصحاب سیر پیغمبر بوده وطایفه وی را از حکما شمرده اند وصابیه گویند اول انبیا آدم علیه السلام وآخر ایشان صاب بوده و ایشان را کتابیست مشتمل بریکصد وبیست سوره وآن را زبور اول خوانند و عقیدهٔ ایشان اینکه صانع عالم کواکب وافلاک بیافرید وتدبیر عالم ایشان را گذاشت و پرستش ستارگان کنند وبرای هرکوکبی شکلی معین نموده هیاکل سازند وگویند صورت فلان وفلان کوکب است ودر ضراعات وتوسلات به هریك آداب وعبارات دارند و محققان ایشان گویند که سجده وپرستش کواکب وهیاکل نکنیم بلکه آن قبلهٔ ما است وجمیع این طایفه قائلند به تأثیرات اجرام علویه وهیاکل سفلیه یعنی تماثیل واصنام

ودر سالف زمان حکما وعلمای عالیشأن در این طبقه بوده که صاحبان علوم مکنونه بوده اند.

مجملا از شوشتر باز به لرستان فیلی درآمدم وبیمار به شهر خرم آباد رسیدم وچنان مریض بودم که آوازه رسیدن احمد پاشای سردار لشکر روم به آن شهر شهرت گرفت اندك مایهٔ مردمی که بودند راه فرار پیش گرفته به کوهستان های صعب رفتند و تنها من با چند خدمتکاران شهر بودیم که سردار با لشکر بی حساب رومیه دررسیده فرود آمدند ومن تنها در آن شهر ماندن را صلاح ندیده به میانه لشکر روم درآمده اقامت کردم سردار چند کس از مردم آنجا را پس از چندی بدست آورده نوید عاطفت داد و اندك مایه مردمی جمع آمده از رومیه کسی را در آنجا حاکم گذاشته مراجعت کرد ومن با همان لشکر موافقت کرده به کرمانشاهان رسیدم ودر آن راه به من از ناتوانی و رنجوری و شدت سرما کلفتی سخت رسید وسردار مذکور را با من الفتی پدید آمده احترام می کرد وجماعتی از ایشان با من آشنا ومعاشر بودند وبا ایشان بود عبدالله افندی قاضی عسکر روم وبه علم وفضیلت در مملکت روم شهرتی تمام داشت بامن آشنا شده الفت بسیاری گرفت واکثر سخنان علمیه به میان می آمد وی را قطع نظر از ریاست وجاه واعتباری که داشت بغایت فرومایه واز علم بیگانه یافتم، سرمایهٔ او منحصر بود به ضبط چند مسألمتداوله از فقه حنفیه وبس ومشهوران به علم را در میانه آن قوم هرکرا دیدم چنین یافتم ، آری درمیانه ایشان بود عبداللطیف چلبی بغدادی وی در علوم ادبیه وشعر عربی ماهر بود.

بالجمله چندی در کرمانشاهان بسربردم ورساله مفرح القلوب را در مجربات و فواید طبیه و رساله تجرد نفس را در آن بلده نوشته ام ودر آنجا بود سید فاضل امیر صدرالدین محمد قمی اصفهانی که مدرس بلدهٔ همدان واز آن بلیه نجات یافته به کرمانشاه آمده بود والحق از متبحرین علما است وبا من الفتی تمام داشت و الحال ساکن نجف اشرف شده درحیات است.

ودر آن وقت رومیه برکل قلمرو علی شکر ولواحق وکردستان ولرستان ونواحی استیلا داشتند وهمه را به کوشش وکشش به تصرف آورده بودند ورعیت مطیع نمی شد و با

رومیه نمی‌آمیختند و ویرانی تمام به آن ممالك رسیده بود قصبه یزد جرد را کمتصرف شده حاکمی مستقل در آنجا داشتند روزی اوباش ومردم بازار تمام شوریده بر رومیان هجوم آوردند وچهار هزارکس از ایشان بکشتند وآخر پنج هزار تومان به‌احمد پاشای سردار جریمه داده اطاعت کردند.

واز امرای قزلباش سبحان ویردی خان بن‌ابوالقاسم خان حاکم سابق همدان‌که درآن وقت منصبی وسپاهی‌نداشت مردم متفرقه فراهم آورده درآن‌نواحی بارومیه مدتها درستیز وآویز بود از سیصد مصاف افزون با رومیان داد وهردفعه جمعی انبوه بکشت وچون سردار با لشکر بیکران روی به وی آوردی خود را به کناری کشیدی‌والحق درآن‌مدت با عدم مکنت داد مردی ومردانگی داده وآن لشکر بیحد وکران‌رامدام بی‌آرام داشت تا آنکه از کثرت کارزار وسختی تك وتاز به ستوه آمده افسرده شد رومیان اورا با عهد وپیمان نزد خود آورده اول اعزاز کردند وآخر بکشتند ومن از ابراهیم آقای دفتردار بغداد که از عظمای آن‌لشکر بود شنیدم که می گفت بیست ودو هزار کس‌از لشکر روم درمحاربات سبحان ویردی‌خان به قتل‌رسیده اند والحق اگر مجال تفصیل احوالش وتدبیرات وصولت وهمت و تهور او دراین عجاله بودی‌ناظران را موجب شگفت تمام گردیده در روزگار ناسخ داستان رستم واسفندیارشدی.

مجملا دراین طوفان حادثات آن مملکت نه چنان پژمرده و ویران بود که توان باز نمود.

تسخیر تبریز ومقاتله رومیان وتبریزیان

رفتن راقم به توی وسرکان ، نهضت به بغداد وتشرف به مشاهد منورهٔ عراق ، معاودت به بغداد وسامرا ، عزیمت سفر به ممالك خراسان ورسیدن به کرمانشاهان ، رسیدن به‌ممالك کردستان وآذربایجان ، ورود به‌ولایت گیلان ، وصول به‌مازندران‌بهشت‌نشان

عبدالله پاشا نیز براکثر آذربایجان مستولی شده در دارالسلطنت تبریز هم به حالت همدان شده بود تبریزیان نیز بعد از آنی که از ستیز وآویز عاجزآمده رومیان

به شهر ریختند شمشیرها آخته تا پنج روز در کوچه وبازار قتال کردند تاآنکه رومیان از محاربهٔ ایشان به تنگ آمده ندا در دادند که ترک جنگ کرده به اطفال وعیال و مال آنچه توانید برداشته بسلامت از شهر بیرون روید ، قریب به پنج هزارکس که از تمامی خلق بی‌شمار آن شهر مانده بودند به دستی شمشیر وبه دستی دست عیال خود گرفته از میان سپاه روم بیرون رفتند وآن‌گونه مردی وتهور از عوام شهری در روزگار کمتر واقع شده باشد.

بالجمله چندی در کرمان شاه وچندی در قصبهٔ توی وسرکان ومحال دامن کوه الوند که بهشت روی زمین است اقامت نمودم ودرآنجا بود سیّد جلیل‌القدر امیرصدرالدین محمد سرکانی وبرادرش میرابراهیم که هردو از مستعدان وبامن مودتی تمام داشتند اصل ایشان از سادات استرآباد ومدتی بود که ساکن آن دیار شده صاحب اقطاع و سیور غالات بودند.

پس روانه دارالسلام بغداد شدم وبه‌کربلای معلّا واز آنجا به نجف اشرف رفته توطن اختیار کردم وقریب به سه سال درآن آستان مقدس کامروا بودم وبه آرام وضبط اوقات می‌گذشت همیشه تمنای نوشتن مصحفی به خط خود داشتم درآن ایام توفیق یافته نوشتم ودرآن روضهٔ علیا گذاشتم وگاهی به تحقق مطالب وتحریر رسائل می‌پرداختم وگاهی به‌مطالعه مشغول می‌شدم درکتابخانه سرکار آن‌حضرت چندان از هرفن کتب اوایل واواخر جمع بود که تعداد آن نتوانم بربسیاری بگذشت وگاهی باافاضل واتقیا که مجاور آن سده علیا بودند صحبت می‌داشتم واز ایشان بود مولانای فاضل ملاّ ابوالحسن اصفهانی ومولا نورالدهر گیلانی وشیخ یونس نجفی وشیخ احمد جزایری و شیخ مفید شیرازی، ومولانا محمد فراهی ودربلده حلّه مکرر به ملاقات سید الاتقیا والافاضل سید هاشم نجفی علیه‌الرحمه که از مشاهیر مقدسین روزگار بود رسیدم و به هر نوع از فیوضات آن‌مکان‌مقدس خوش می‌گذشت واندیشه سفر ودوری ازآن‌آستان درخاطرم نبود تا آنکه به عزم تجدید عهد زیارات مشاهد منوره کاظمین وسرمن‌رآی به بغداد آمدم وسعادت یاب گشتم ارادهٔ خود به نجف اشرف بود که عزیمت سفر خراسان و رسیدن به مشهد طوس در دل افتاد وتقدیر کشان‌کشان به کرمانشاهان

رسانید احمد پاشا با لشکر بیکران روم در آن شهر بود و در آن وقت سفر در مملکت ایران به سبب شورش و انقلاب و عدم امنیت طرق و استیلای سرکشان بغایت صعب و خطرناک بود اعتماد به حراست حق نموده به ملکت کردستان درآمدم و از انجا به آذربایجان رسیده آن ممالک معموره خاصه شهر تبریز را از استیلای رومیان خالی وخراب دیدم.

از خرابی می گذشتم منزلم آمد بیاد   دست وپا گم کرده‌ای دیدم دلم آمد بیاد

بالجمله به دارالارشاد اردبیل که آن هم درتصرف رومیان بود رفتم واز آنجا به گیلان درآمدم دربلده آستارا جمعی کثیر از سپاه روس بودند و قلعه عمارت کرده یحیی خان طالش به آن قوم ساخته بود واز طرف ایشان حاکم بود چون سلسله خان مذکور را از قدیم ارتباط تمام بود مراسم مودت قدیمه تقدیم کرد وبه التماس وی چند روز توقف کردم و آن مملکت را به سبب حادثه طاعون که هنوز شیوع داشت و استیلای لشکر روس عجب ویران و بی سرانجام دیدم از آن همه آشنایان سابق ومعارف کسی نمانده بود و چند کس از همراهان من نیز به آن مرض درگذشتند القصه طول آن مملکت را به صعوبت تمام طی نموده به ولایت مازندران درآمدم.

تتمه احوال پادشاه

محاربه لشکر پادشاهی با اشرف افغان وشکست یافتن، نهضت پادشاه از مازندران به خراسان و تسخیر آن، استقبال‌نمودن ملک محمود خان موکب شاهی را بعزم رزم ومحصورشدن ملک محمود، فتح مشهد مقدس، نهضت راقم از مازندران به استرآباد، ورود به مشهد، آمدن نذرقلی بیگ به اردوی اعظم و رسیدن به امارت و یافتن خطاب طهماسب قلیخان

اکنون مجمل احوال پادشاه عالیجاه شاه طهماسب بجهت ارتباط کلام نگاشته آمد در مملکت آذربایجان چند سال آن‌مقدار کوشش با لشکر روم نمود که قزلباش از ستیز وآویز به ستوه آمده بسیاری‌از سپاه در معارک ناچیز شدند و رومیه

بر آن مملکت وممالك شروان وگرجستان مستولی شده عرصه بر وی تنگ شد ناچار دست از آن حدود کوتاه کرده به خیال آنکه شاید حدود عراق از افاغنه انتزاع شود با لشکری که داشت به بلده طهران ری درآمده اشرف افغان اقتدار تمام یافته مستعد محاربه بود در نواحی طهران با لشکر پادشاهی مصاف داده غالب آمد و سردار لشکر قزلباش که از دوستان من بود در آن معرکه گرفتار شد وآخر نجات یافت چون دیگر استعداد محاربه نبود پادشاه به مازندران رفت که فکری اندیشد و افاغنه تا سرحد خراسان ممالك شدند در مازندران چون وبا شیوع داشت بسیاری از عساکر پادشاهی به آن مرض درگذشتند و چنان کسی باقی نماند وپادشاه از آزردگی رقم عزل بر ناصیه جمعی از امرا ونزدیکان کشیده ایشان را از نزد خود اخراج نمود و خود با معدودی چند عزم خراسان وتسخیر آن ولایت از ید متغلبه نموده فوجی از جماعت قاجار استرآباد به رکاب پیوسته به آن مملکت درآمد و مملکت خراسان در آن وقت به سه قسمت انقسام یافته بود قندهار و توابع در تصرف افاغنه قلزهٔ و دار السلطنت هرات وملحقات در ید افاغنه ابدالی وباقی خراسان در تصرف ملك محمود خان حاکم نیمروز بود وخود صاحب سکه وخطبه شده در مشهد طوس اقامت داشت ولشکری جرّار فراهم آورده خود نیز از شجاعان بود و نسب وی به سلاطین صفاریه می پیوندد و توقع آن بود که شاید حقوق چندین ساله چاکری ونمك پروردگی آن دودمان بزرگ را پاس داشته به قدم اعتذار پیش آید و خود این توفیق نیافته به عزم رزم استقبال موکب شاهی کرده تا قلعه اسفراین آمد چون پادشاه از دلیری او آگاه شد بی توقف بعزم تلاقی وگوشمالی وی سوار شده ایلغار کرد ملك محمود خان از جسارت خود نادم گشته به سرعت تمام به مشهد مقدس بازگشته در استحکام قلعه وحصار کوشیدن گرفت وپادشاه بر دروازه شهر نزول نموده به محاصره پرداخت وملك محمود هر روز از حصار برآمده با توپخانه وآراستگی تمام با لشکر پادشاهی کارزار می کرد و چند ماه بر این منوال بود مردم سایر بلاد و رعیت خراسان چون نمك پروردهٔ خاندان صفویه بودند شهرها به تصرف داده فوج فوج به لشکر پادشاهی آمده نطاق خدمتگزاری وجان سپاری برمیان بستند وکار بر ملك محمود تنگ شده آن بلده

فاخره مفتوح شد وملك محمود محبوس گردید درحبس به سعی یکی امرابی اطلاع پادشاه هلاك شد پادشاه در مشهد مقدس بود که من از مازندران حرکت کرده به استرآباد آمدم و سید ستوده خصال سید مفید استرآبادی را که از نیکان روزگار بود در آن شهر بدیدم واز آنجا به مشهد مقدس رسیده به زیارت روضهٔ رضویه علیه السلام مشرف شدم واقامت گزیدم پادشاه از قدردانی ومهربانی که شعار آن سلسله علیا بود به منزل من آمد ومودت بسیار کرد ودرآن مدت اورا به افاغنه ابدالی و سرکشان آن ملك محاربات اتفاق افتاده ظفر یافت.

ودرایام محاصره مشهد مقدس که فوج فوج سپاهی ورعیت اطراف خراسان به اردوی پادشاهی می‌آمدند نذرقلی بیگ افشار ابیوردی نیز ازآنجمله بود بهاردوی آمده رفته رفته مورد الطاف شد وبه مساعدت طالع منصب جلیل‌القدر قورچی باشی‌گری یافت وبه طهماسب قلی خان ملقب گشت وبه امراو ارباب مناصب صفائی نداشت و ایشان را خار راه خود می‌دانست درشکست کارآنها کوشیدن گرفت و پادشاه را دراوایل به وی التفات تمام بود تا آنکه زمام مهام ملکی به رای ورویت وی درآمده استقلال یافت.

ومن درآن بلده مبارکه باوجود کثرت آشنایان کمتر معاشرت باخلق داشتم و به‌کار خود مشغول بودم بسیاری از کتاب رموز کشفیه را با چند رساله دیگر آنجا تحریر نموده‌ام وگاهی با اعیان ومستعدان صحبت می‌داشتم.

تدوین دیوان چهارم

واشعاری که درآن مدت گفته شده بود جمع آوردم واین چهارم دیوان خاکسار است ودرآن بلده بود سید عارف میرمحمد تقی رضوی خراسانی که از اتقیا و اعلام زمانه بود واز مشاهیر فضلا درآن بلده مجتهد مغفور مولانا محمد رفیع گیلانی بود وهم درآن بلده بود فاضل جامع محقق مولانا محمد شفیع گیلانی که از اذکیای علما و در اواسط حکمت نادرهٔ زمان بود همه با من انس والفت تمام داشتند و الحال بعالم بقا پیوستند هیچیك از ایشان درقید حیات نیست ودرآن آوان مرا

به طرز بوستان سعدی و آن نوع سخن گستری رغبت افتاده شروع درگفتن نموده آن مثنوی را خرابات نام نهادم و بسیاری از مطالب عالیه و سخنان دلپذیر درآن‌کتاب به سلك نظم درآمد و افتتاح آن اینست:

مثنوی

ثنا ها است پیر خرابات را — که شست از دلم لوث طامات را
عطا کرد زاندیشه فارغ دلی — چو میخانه بخشید سرمنزلی

و یکهزار و دو صد بیت گفته شده بود اما صورت انجام نیافت چند بیتی که درخاطر بود ثبت افتاد:

مثنوی

الا ای جهاندار فرخنده خوی — دمی گوش بگشا به فرخنده گوی
نخستین نکوگیر راه سلوك — که خلقی گراید به دین ملوك
جهاندار باید پسندیده کیش — غم پیروان خور به دنبال‌خویش
قلاوز زراهی بیندیش حال — مبادا که باشی دلیل‌ضلال
وگر خود ندانی ز داننده پرس — ز روشندلان شناسنده پرس
خرد پروران را خریدار باش — تن تیرهٔ سفله کو خار باش
بپرور دل وعقل مشکل گشای — ودانش پژوهان‌باهوش و رای
به تدبیر سنجیدگان کار کن — ز مغز خرد سر گرانبار کن
سبك سر نیاید بکار ای پسر — که طبل تهی به ز بی مغز سر
به روشن روانی برآور دمی — که یك مرد دانا به از عالمی
نظر کن در احوال دانشوران — که بی خار نبود گل و ضیمران
به هر فرقه در دیر ومیخانهای — بود درمیان پای بیگانه ای
به‌هرخم که بینی بود درد وصاف — فراخ‌است پهنای میدان لاف
چو دعوی گران را شماری‌تهی — کند از تو داننده پهلو تهی

بجائی که باشد رواج خزف | چرا گوهر آید برون از صدف
بدعوی میسر بدی گر هنر | فلاطون شدی لافی خیره سر
فرومایه ای گربد زدد وحرف | نگردد هم آورد دریای ژرف
نهان تیغ مصری وچوبین کند | عیان است پیش نظر های تند
فریبنده دنیا است سنگ محک | چوخواهی نماند پس پرده شک
بگیر ای نکوکار عبرت سگال | عیار حریفان به خوی و خصال
بصورت همه آدمی پیکرند | به سیرت بسی کم زگاو و خرند
ترش رو ز پند سخن گو مکن | نکو خواه را تلخ باشد سخن
برد گوی مهرآن فروزند مبخت | کمباد وست نرم است وباخصم سخت
رگ و ریشهٔ قسوت از دل بکن | که سنگ درشت است نشتر شکن
نگیرد بتو پند حکمت پژوه | چو باران رحمت به بنیاد کوه
به پیش دم ناصحان خاک باش | پذیرای حق از دل پاک باش
براحت چه خسپی اباتاج وترگ | بگردت فقیران بی ساز و برگ
بموئینه پنهان چود رنافه مشك | شکم بی طعام و گلوگاه خشک
مجوراحت ازبرگ وساز طرب | تن آسائی خلق یزدان طلب
نبندی چو ظالم به خم کمند | ببابد دل از ملك و اقبال کند
چه رونق بماند در آن مرزوبوم | که بازو گشاید تبهکار شوم
مکن پرورش سفله را زینهار | درختی که خار است بارش مکار
به دیوان شاهنشه بی همال | زبیداد ظالم پژولیده حال
بنالد که سلطان سزامی دهد | توچون داد ندهی خدامی دهد
به ملك توهرجا کهبیداد رفت | بود ازتوچون ازمیان داد رفت
دل عاجزان برنتابد خراش | ز آه ضعیفان حذرناك باش
مترس از غریو هزبران جنگ | حذر کن ز افغان دلهای تنگ
مشو سخرهٔ دشمن دوست روی | که بیخت کند آن نکوهیده خوی
شبانی که نازد به چنگال گرگ | زبون است سودش زیانش سترگ

نپیچی به لذات نفس دژم　　چه لذت فزونتر ز عدل و کرم
رود مزد وماند بجانام نیک　　خنک آنکه جوید سرانجام نیک

ایضا

یکی بار دل درگل افتاده ای　　سخن راند در خبث آزاده ای
سخن چین حدیثش به آزاده گفت　　نگر تا چه سان گوهر راز سفت
مرا هست در پیش راهی شگرف　　بصد حیرتم غرق دریای ژرف
به ساحل اگر بخت شد رهنمون　　وزین لجه رخت من آمد برون
ندارم ز بد گفتنش هیچ باك　　کجا گیرد آلودگی جان پاك
وگر بر نیاید سبویم درست　　شود رشته ها پنبه و کار سست
از آنم نکوتر نگوید کسی　　سزاوار ناخوشترم زان بسی
" حزین " سیرت رهروان یادگیر　　سر هر حدیث جهان یاد گیر
ترا با خود افتاده امروز کار　　به نیك و بد کس مبر روزگار
حریفان دغلباز وره پیچ پیچ　　مبادا که فرصت ببازی به هیچ

ایضا

شبی سربرآوردم از جیب خویش　　چو آهی که خیزد ز دلهای ریش
طمع جلوه گر شد مرا در نظر　　ز هر زشت رو پیکری زشت تر
بدو گفتم ای راندهٔ بخردان　　بدر کیستت بازگو در جهان
بگفتا که شك در قضا و قدر　　نظر بستن از خلق نفع و ضرر
بگفتم که از پیشهٔ خود بگو　　چه بافی در این کارگاه دو رو
چه صنعتگری داری از جزو و کل　　بگفتا زبونی و خواری و ذل
بدو گفتم از حاصل خود خبر　　بگو شمه ای باز ای خیره سر
مآلت کدام است و غایت کدام　　بگفتا که حرمان بود والسلام

ایضا

شنیدم که عیسی علیه‌السلام　　خری داشتی کاهل وسست گام

بروزی نکردی دو فرسنگ طی	خر از مردمی کی شود تند پی
قضا را نبودش شبی میل آب	دل عیسوی از غم او به تاب
به آن شغل طامات و طول نماز	دوام نیاز ومناجات و راز
در آن شب نیارست آسوده بود	شنیدم د وصد نوبت آبش نمود
حواری تعجب کنان از شگفت	فضولانه پرسید و پاسخ گرفت
که گرتشنه باشد خر بی زبان	چه سازد کرا آورد ترجمان
شود آتش جوری انگیخته	به خاک آبرو گر د دم ریخته
مروت نباشد که روز د راز	کشد بار و ماند به‌شب تشنه باز
نشاید شدن غافل از کار او	حوالت به ما رفته تیمار او
« حزین » از روشهای نیک‌اختران	جوانمردی آموز و دل نه بر آن
چه سرگشتهٔ راه مردان ببین	در این ره پی ره نوردان ببین
ز جام مروت شرابی بزن	دل خفته را مشت آبی بزن

ذوق سخن‌گستری خامه سیاه مست را از وادی که در پیش داشت عنان برتافت نگرندگان نکته نگیرند.

لشکر کشیدن اشرف خان به‌خراسان
وحرکت پادشاه و راقم حروف از مشهد به صوب عراق ، مصاف دادن
پادشاه عالیجاه با اشرف افغان وهزیمت آن طاغیان ، نهضت
رایات منصوره به صوب اصفهان ، رفتن راقم حروف به ولایت مازندران
حرکت از مازندران و آمدن به‌طهران

بالجمله چون اشرف افغان اقتدار واحتشام تمام یافته بود واز جانب پادشاه عالیجاه اندیشه ناك بود از بیم آنکه مبادا در خراسان تمکن واستقلال یافته به دفع او پردازد پیش از آنکه متعرض او شوند ، اشرف مذکور با شوکت ولشکر موفور روی به خراسان آورد پادشاه وطهماسب قلیخان وامرا به تعجیل با سپاهی که مقدور بود از مشهد به عزم رزم او حرکت کردند واین قضیه در شهر صفر اثنی واربعین ومأة بعد الالف

بود و افاغنه در این سال مستأصل شدند وپادشاه در رفاقت من ساعی شد وجمعی از مقرّبان را نزد من فرستاده کوشش کردند ناچار من نیز در منزل اول رفاقت کرده سفر درمیان آن لشکر برمن دشوار نمود در آن منزل پادشاه را به سخنان معذرت آمیز تسلّی نموده از عقب آن لشکر بخاطر خواه خود روانه شدم و در میانه همیشه مسافت اندك بود چون پادشاه به بلده بسطام رسید فوجی از افاغنه شب برسرتوپخانه به عزم دستبرد آمدند پاسبانان آگاه شده ایشان را براندند ، القصه بعد از دو روز دیگر برسر آب مشهور به مهماندوست که داخل زمین خراسان است تلاقی دو لشکر دست داد وسپاه قزلباش با آنکه بقدر نصف لشکر افاغنه نبود در زیر اعلام پادشاهی صف آرا گشته پای ثبات ومردانگی افشردند و افاغنه نیز دلیرانه معرکه گیر ودار گرم ساختند جنگ سلطانی در پیوست تفنگچیان پیاده رکاب پادشاهی وتوپچیان خاصه درآن روز داد مهارت ومردانگی داده پیش قدمان ودلیران لشکر افاغنه را چندین دفعه از میدان برداشتند وگلوله برمثال تگرگ برصف سپاه ایشان ریختند ویکه‌سواران قزلباش از چپ و راست برایشان تاخت آورده به هرکس که رسیدند بخاك افکندند وتاظهر هنگامهٔ کارزار گرم بود ، القصه از صدمات لشکر شاهی افاغنه راپای تمکن از جای رفت وچندانکه تلاش کردند بجائی نرسیده صفوف ایشان بهم برآمده شکست درآن لشکر انبوه افتاد واشرف مذکور وسرداران ایشان روی از معرکه تافتبه هزیمت رفتند ودر راه هرچند خواستند که مرتبه دیگر مستعد کارزار شوند صورت نبسته به تعجیل تمام راه اصفهان پیش گرفتند وپادشاه به دامغان نزول نموده من بهباغی که متصل‌بآن میدان بود اندك آرام گرفتم چون تمام سپاه قزلباش بگذشت سوار شده برجوانب آن معرکه برآمدم ونظاره مقتولان بدیدهٔ عبرت کردم چه تا آن روز افاغنه جنگ قزلباش ودست وبازوی مردان کار ندیده بودند ، درآن معرکه از قزلباش زیاده برد وکس که اندك زخمی داشتند کسی ضائع نشد.

بعد از فتح و ظفر طهماسب قلیخان صلاح در معاودت به مشهد مقدس دید که تدارك شایسته نموده سال دیگر به دفع افاغنه پردازند پادشاه راضی نشده عازم اصفهان گشتند ودرهر شهر هرکس از لشکر وحکام افاغنه بود راه‌فرار‌بهاصفهان

پیش گرفته اهالی آن شهرها به هزاران نیاز استقبال موکب شاهی کرده غلغله نشاط وشکر گذاری به کیوان رسانیدند واز هر طرف فوجی به لشکر ظفر اثر می پیوست.

ومرا از بلدهٔ سبزوار عارضه تب سانح شده بود در دامغان شدت گرفت ده روز اقامت کردم بیماری زیاده شد و زمستان رسیده بود از راه الکای هزار جریب ببلده ساری مازندران رفتم ودرآن راه از شدت بیماری مشقتی صعب کشیدم ودرآن بلده نیز تا دوماه بر بستر افتاده امید حیات نبود حق تعالی شفا بخشید وجمعی از طلبه ومستعدان که درآن بلده مجتمع بودند خواهش مذاکره نموده کتاب اصول کافی و من لا یحضره الفقیه والهیات شفا وشرح تجرید خواندن گرفتند واین آخر مباحثات فقیر بود از آن زمان باز تارك شده ام وایام بهار را در مازندران بهشت نشان به خوشی گذرانیده از آن دیار به طهران آمدم ودرآن طرف مدت اصفهان مفتوح وافاغنه مستأصل شده بودند ومجمل آن قصه اینکه:

رسیدن افاغنه به اصفهان واستعداد محاربه

مصاف دادن پادشاه کرت دیگر به اشرف افغان در نواحی اصفهان وانکسار ایشان، فتح دارالسلطنت اصفهان وگریختن افاغنه به شیراز، تعاقب لشکر قزلباش افاغنه را به سرداری طهماسب قلیخان محاربه خان معظم با اشرف خان وهزیمت آن طاغیان، رسیدن اشرف وبقیة السیف افاغنه به بلده لار، کشته شدن برادر اشرف بدست رعایا، انتزاع لاریان قلعه معتبره لار را از افاغنه، پراکندگی لشکر افاغنه وگریختن اشرف بصوب قندهار، من الغرایب به قتل رسیدن اشرف افغان

چون اشرف شکست یافته به اصفهان رفت از خوف وهراس مردم اصفهان رااز شهر اخراج نموده به دهات متفرق ساخت واز اطراف سپاه خود را جمع نموده به تدارك توپخانه پرداخت وچون با رومیان صلح نموده بود از ایشان جمعی توپچیان ماهر طلبید احمد پاشای رومی فوجی توپچیان به معاونت او فرستاد چون پادشاه

به نواحی اصفهان رسید افاغنه با لشکر آراسته وتوپخانه عظیم استقبال نموده صف قتال آراستند لشکر قزلباش وتفنگچیان رکاب شاهی اول برسرتوپخانه ایشان هجوم آورده رومیان را بکشتند وتوپخانه بگرفتند پس از کوشش و کشش بسیار باز شکست در افاغنه افتاد ومقدار چهار هزار سر از ایشان گرفته از آن سرها مناره عالی برافراشتند.

و اشرف و افاغنه شکسته وبد حال به اصفهان درآمده آنچه داشتند و توانستند از خزاین واموال بربسته همگی به مملکت فارس که درتصرف ایشان بود به اضطراب روانه شدند اجامره ایشان که فرصتی داشتند دست به غارت بازارها که خالی بود انداخته درهم شکستند وهرکرا در شهر وخارج شهر خزیده یافتند به قتل آوردند واز مقتولین بود مولانای فاضل عارف آقا مهدی خلف مجتهد مبرور آقا هادی مازندرانی علیه الرحمه که از نیکان واصدقای من بود.

بالجمله بعد از چند روز پادشاه و لشکر قزلباش به شهردرآمدند ومردم شهر از نواحی به شهر آمده هرکس به تعمیر حال خود پرداخت و پادشاه به منازل عالیه خود قرار گرفت طهماسب قلیخان اراده معاودت به خراسان کرد وبعد از ابرام وانجاح مطالبی که داشت به تعاقب افاغنه مأمور شد ودر آن وقت راه شیراز که سرد سیر سخت است پر برف وعبور دشوار بود خان معظم که در لشکر کشی و سپه بندی یگانه روزگار است لشکر به شیراز کشیده اشرف و افاغنه که به شیراز درآمده بودند باز لشکرها فراهم آورده اجامره الوسات آن حدود را صلای زر و انعام درداده جماعتی به اکراه وطمع مال با ایشان پیوسته مستعد مجال بودند چون لشکر قزلباش به پنج فرسنگی شیراز رسید افاغنه باز به ازدحامی تمام روی به ایشان آوردند و کوشش های سخت کرده تا چهار روز هنگامه کارزار بود الحق سپاه قزلباش درآن مصاف نیز داد مردی و دلاوری داده جمعی کثیر از افاغنه مقتول وبقية السيف به هزیمت رفتند ودرآن واقعه خانه های شیراز را افاغنه سوخته واموال مردم را بغارت برده بودند وجماعتی از رؤسای افاغنه زنده دستگیر شده به سیاست رسیدند و ازآنجمله بود میانجی پیر و مرشد محمود و ملازعفران وامثال ذلك ازآن جانوران بالجمله بعد از فتح و

ظفر خان معظم به شیراز درآمده به‌تسکین مردم و تنسیق آن ملک پرداخت.

اشرف و بقیة السیف که هنوز بیست و دو هزار کس افزون بودند هراسان بحال تباه راه خطه لار پیش گرفتند واز بیم تعاقب لشکر قزلباش از ایوار و شبگیر نمی‌آسودند اکثر اسبان ایشان در راه مانده تلف شد و در هرمرحله جماعتی از پیران و اطفال وبیماران خود را که از رفتن عاجز می‌شدند خود کشته می‌انداختند چنانکه از شیراز تا بلدهٔ لار که پانزده روز راه است کشتگان ایشان ریخته بود چون آوازهٔ فرار ایشان منتشر شده بود رعایای جمیع دهات و نواحی اگر همه ده خانه بود دست به تفنگ و تیر برده بر روی لشکری به آن عظمت ایستاده ایشان می‌راندند واز بیم مجال آن نداشتند که درنگ نموده با کسی درآویزند ودرآن راه قرصی نان بدست ایشان نیفتاد و به گوشت اسبان و الاغان خود معاش می‌کردند وخلقی با وجود زر وجواهر به گرسنگی بمردند.

القصه به لار رسیده چون قلعهٔ آن شهرهٔ جهان است اشرف مذکور را بخاطر رسید که آنجا خودداری نماید واز رومیه معاونت طلبد برادر خود را با فوجی و نفایس بسیار روانه ساخت که از راه دریا به بصره رفته از رومیان درخواست امداد کند چون روانه شد رعایای نواحی بر سر او ریخته بکشتند واموال ببردند.

افغانی که کوتوال بلدهٔ لار بود روزی از قلعه به سلام اشرف بزیر آمد و بیست و پنج کس از اعیان لار را در قلعه محبوس داشت محبوسان از رفتن او آگاه شده از مکان خود برآمدند و چهل کس افاغنه را که در قلعه مانده بودند به شمشیر ایشان کشته قلعه را در به بستند وچند قبضهٔ تفنگ در منزل کوتوال و افاغنه یافته‌به‌حراست چنان قلعه پرداختند واز بروج آن فریاد دعای دولت شاهی برکشیدند و چون تسخیر آن قلعه هرچند حارسانش بیست وپنج تن باشند بزودی میسر نیست اشرف چندان که به تهدید و نوید خواست که ایشان را رام سازد درنگرفت و نه روز در لار اقامت نموده هرشب فوجی از لشکریانش سر خود گرفته به امید رسیدن به مأمنی بیرون می‌رفتند و رعایای اطراف بر ایشان سر راه گرفته خود را از قتل واخذ اموال معاف نمی‌داشتند.

اشرف چون پراکندگی خود بدید و هراس بی قیاس بر وی استیلا یافته بود راه فرار به قندهار پیش گرفت و در آن گرمسیر هر روز فوج فوج از لشکر او جدا شده راه سواحل دریا می گرفتند و رعایا را با ایشان همان معامله بود وجمعی که به دریا و کشتی رسیدند بسیاری از سفاین به تقدیر ایزدی غرق شده خلقی انبوه به دریا فرو رفتند ومعدودی از ایشان به سواحل لحسا وعمان ونواحی سند افتادند شیخ بنی خالد که صاحب لحسا است ایشان را گرفته امر به قتل نمود وپس از عجز و لابهاز خون شان درگذشتند لباس ویراق شان بستد وعریان به بیابان سر داد.

وپس از چندی که من به سواحل عمان رسیدم پسر یك براد راشرف را که قریب بیست سال عمر داشت وخداداد خان حاکم لار را که از امرای بزرگ ایشان بود در شهر مسقط بدیدم هر دو مشکی بر دوش گرفته آب به خانه ها می بردند ایشان را طلبیده سخنان پرسیدم و سرور خان نامی نیز از امرای ایشان در آنجا بود گفتند به مزد وری کار گل می کند اورا هم نزد من آوردند واحوال پرسیدم.

القصه چون اشرف از لار به سمت حدود بلوچستان راه قندهار پیش گرفت در هر کریوه رعایا ومردم اطراف خود را بر او زده وجمعی مقتول نموده اموال می بردند تا آنکه مال وسپاه او به انجام رسید وخود چنان به سرعت می راند پسر عبدالله بروهی بلوچ وی را در آن حدود با دو سه کس یافته به قتلش مبادرت نمود و سرش را با قطعه الماس گرانبها که بر بازوی او یافته بود نزد شاه طهماسب فرستاد پادشاه عالیجاه آن الماس را بفرستاد او باز دادند وخلعت برای او عطا شد.

توجه خان معظم به همدان ومحاربات با رومیان و ظفریافتن بر ایشان ، نهضت راقم از طهران به اصفهان ، لشکر کشیدن خان به آذربایجان و فتح دارالسلطنت تبریز وانهزام رومیان ، روانه شدن خان معظم از آذربایجان به خراسان ، محاصره دارالسلطنت هرات ، حرکت نمودن راقم حروف از دارالسلطنت اصفهان به شیراز ، ورود به خطهٔ لار ، رسیدن به بندرعباسی وآهنگ سفرحجاز

پس از سنوح این حالات طهماسب قلیخان از فارس حرکت نموده از راه عربستان و لرستان به قلمرو علی شکر درآمده با پاشای همدان ولشکریان روم مصاف داده ظفر یافت وخلقی انبوه از ایشان کشته حدود عراق را مسخر ومصفا ساخت وبقیة السیف رومیان به بغداد گریختند ودرآن وقت بر امور کلی وجزوی تمام ممالک محروسه مسلط شده وپادشاه اورا جیقه ومهر خود داده بود واز زیاده روی واستیلای اوملالت وافسردگی داشت.

مجملا من از طهران به اصفهان آمدم وآن شهر معظم را باوجود بودن پادشاه بغایت خراب دیدم واز آن همه مردم ودوستان کمتر کسی باقی مانده بود ودرآن وقت مولانای فاضل ملامحمد شفیع گیلانی که پیش مذکور شد به اصفهان آمد وشیخ الاسلام بود وهم آنجا رحلت کرد ودرآن شهر بود فاضل نحریر شیخ عبدالله گیلانی که به غایت ستوده خصال واز دوستان من بود وچندی قبل از این درگذشت ودرآن شهر انزوا داشت مولانای فاضل مولانا محمد جعفر سبزواری که از اتقیای معارف ومرتاضان بود با من الفت دیرین داشت درآن وقت یک نوبت شبی به منزل من آمد واز صحبتش بهره ور گردیدم بالجمله شش ماه در اصفهان اقامت نموده پادشاه را سخنان سودمند گفتم وبه چیزی چند که در ظاهر باعث بقای ملک ودولت بود بارها دلالت کردم اما به تقدیر موافق نیفتاد.

طهماسب قلیخان به آذربایجان رفت ودارالسلطنت تبریز را مستخلص کرده به اورمیه مصافهای سخت داده ایشان را درهم شکست واز مملکت آذربایجان آنچه این طرف آب ارس بود به تصرف درآورده به هرجا حکام گماشت وآن طرف شط مذکور را مزاحم نشده به امرای روم که درآن سرحد بودند سخن مصالحه درمیان آورد وچون درآن اوقات در خراسان به سبب شورش جماعت ترکمان وافاغنه ابدالی هرات که عرصه خالی یافته بودند آشوب بود عنان توجه به صوب خراسان معطوف داشت وترکمان را گوشمالی بلیغ داده بر سر قلعه هرات رفته افاغنه را محصور ساخت.

وچون درقصبه درگزین از توابع همدان جمعی که در روزگار افاغنه با ایشان یار شده فتنه ها کرده بودند فراهم آمده هنوز داعیه خودسری داشته قلعه استوار

نموده بودند پادشاه به عزم دفع فتنه ایشان واستخلاص بقیه آذربایجان از اصفهان درحرکت آمد ومبالغه در همراه بودن من داشت ودرآنوقت مرا حالت وسامان آن سفر نمانده بود پهلو تهی نموده از اصفهان به صوب شیراز روانه شدم که چندی در آن شهر بسر برم تا چه پیش آید.

چون به شیراز رسیدم آن شهر را بغایت خراب وآشفته دیدم از آن همه اعظم دوستان من کسی برجا نبود جماعتی از اولاد ومنسوبان آنها را پریشان‌حال وبی سرانجام یافتم واز ایشان بود میرزا هادی خلف مرحوم مولانا شاه محمد شیرازی‌که خالی از جذبه نبود ترک معاشرت با خلق نموده در تکایا ومزارات آن شهر بسر می‌برد وبغایت از عالم گذشته وشوریده حال بود چون سابقه مودتی داشت نزد من آمد واز غرایب اینکه او را با آن حالت که داشت ذوقی عجب به معما بود اگرچه خود نمی‌گفت اما به صحبت آن بغایت شائق ودرحل آن ماهر وچنان سریع الانتقال بود که هیچیک از مهرهٔ آن فن را مثل وی ندیده‌ام ومرا هرگز به معمارغبت نبوده آنرا بیحاصل وصرف فکر درآن افسوس می‌آمد اما چون سلیقه به هرچیز مساعد وطبع به هرچه پردازد آنرا ملکه می‌سازد این شیوه را نیز طبیعت چنانکه باید مالک‌است ودرمعاشرت استادان این فن معمیات لطیفه بسیار گفته‌ام یک دو روز درصحبت میرزا هادی مذکور نیز بدیهه معمای بسیاری انشا شد وچندی‌که حالت تحریر به‌قلم آمده ثبت افتاد:

به اسم مالک

ای زاهد خشک بخت برگردیده ، دم سردی تو بساط ما برچیده
شد فصل خزان چو آمدی سوی چمن گل گشت شکسته‌برگ وسرمادیده

به اسم نصیر

از بس که به‌جان از غم‌زهگیرتو آمد پیکان تو بیخود به‌سر تیر تو آمد

به اسم خاندان

خواب راحت کو نبیند دیدهٔ صاحبدلان بخت بیداری بما می‌ماند آخراز جهان

به اسم جمال

پارینه ره جوربر آمال‌گشادی بی‌موجب و بیحد شده امسال‌گشادی

به اسم ترسا

اشک در دیدهٔ سودازده کی جادارد تا که رو جانب خار و خس صحرا دارد

به اسم امان

پیراهن‌آقینه بی تاب قبا شد برسینهٔ من تیر تو تا عکس نما شد

به اسم قبا

مهر برلب چون زنم با تیره روزی‌درجهان بی‌شب وصل تو دل لایق به آه است وفغان

به اسم نغی

مجاز و باطل از بس‌در زمانه حقیقت گشت حق رفت از میانه

مجملا غارت زدگان شیراز نزد من مجتمع شده شرح احوال خویش‌می نمودند مرا دل‌از جای رفت و به آن حال در میان ایشان ماندن دشوار نمود از آنجا به صوب گرمسیرات فارس روان شدم و به بلده لار در آمدم و زمستان‌اقامت نموده در آن‌حدود هم استقامتی نبود مملکت خراب وضوابط و قوانین ملکی در آن چند ساله ایام فترت همه از هم ریخته وپادشاه صاحب اقتدار وبا تدبیری و رائی بایست که تا مدتی به احوال هرقصبه وقریه محال پردازد وبه صعوبت تمام ملك را به اصلاح آورد این خود در آن‌مدت قلیله‌نشده بود واز مقتضیات فلکیه در این ازمنه رئیسی که صلاحیت ریاست داشته باشد در همه روی زمین در میان نیست و در حال هریك از سلاطین و رؤسا وفرمان‌دهان آفاق‌چندان که اندیشه رفت ایشان را از همه رعیت یا از اکثر ایشان فرومایه تر وناهنجارتر یافتم مگر بعض فرماندهان ممالك فرنگ که ایشان در قوانین وطرق معاش و ضبط اوضاع خویش استواراند و از آن به سبب مباینت تامه بحال خلق سایر اقالیم و اصقاع فائده چنان نیست.

بالجمله از لار عنان عزیمت به صوب بندر عباسی معطوف داشته به آن بلده رسیدم

و مدتی بیماری صعب عارض بود چون تخفیفی حاصل شد باز عزم سفر حجاز کردم و جماعت فرنگ را که در آن بندر می‌باشند با من اخلاصی تمام بود چون سفاین و جهازات ایشان بغایت وسیع و مکانهای شایسته دارد و در دریا نیز بلدتر و از هرقوم ماهرترند جهاز ایشان اختیار کردم.

اکنون خامه سخن طراز بقیه احوال پادشاه را به تقریب ارتباط کلام می‌نگارد:

محاربات پادشاه با جماعت درگزین

وبا عساکر روم در آذربایجان و ظفر یافتن بر ایشان ، محصور ساختن قلعه ایروان ، محاربه پادشاه با احمد پاشا و شکست قزلباش ، مصالحه پادشاه با رومیان ، سفر دریا نمودن ازبندر عباسی به بندر سورت واز آنجا به مکهٔمعظمه ، تشرف به طواف و مناسك حجة الاسلام ، مراجعت از سفر حجاز ببندر عباسی فتح دارالسلطنت هرات و قتل ابدالی ، ورود خان به اصفهان مخلوع شدن شاه طهماسب از سلطنت و پادشاهی پسرش عباس میرزا ، مخالفت و محاربات الوس بختیاری با خان معظم واطاعت ایشان ، نهضت خان معظم به بغداد وشکست یافتن احمد پاشا ومحصور شدن بغداد

پادشاه از اصفهان حرکت کرده با جماعت طاغیه درگزین محاربات کرده قلعه ایشان را منهدم وبقیة السیف را منقاد ساخته روی به آذربایجان نهاد و ازآب ارس گذشته جماعت رومیه نیز مستعد کارزار شدند و درنواحی بلده ایروان تلاقی فریقین روی داده پادشاه به ظفر اختصاص یافت و از حاضران معرکه شنیدم که نه هزار کس از رومیه در آن معرکه به قتل رسید وغنیمت فراوان بدست قزلباش افتاد والحق فتح یمانی بود و رومیان که درقلعه ایروان بودند متحصن شده پادشاه به محاصره پرداخت.

و اضطراب در ممالك روم افتاد و اولیای دولت عثمانیه تدبیری‌اند یشیده احمد

پاشای بغداد را با لشکر موفور به صوب عراق فرستادند تا به این وسیله پادشاه و لشکر قزلباش ترک محاصره ایروان گیرند وچنان شد چون خبر وصول لشکر روم به عراق که در آن وقت از حاکم صاحب شوکت خالی بود به پادشاه رسید دست از محاصرهٔ ایروان کوتاه نموده دفع آن لشکر را اهم دانستند و روی به عراق آورده درنواحی همدان تلاقی فریقین روی داده قریب بهم فرود آمدند واحمد پاشای مذکور به حیله سازی مکرر پیغام صلح و التماس ترک جدال وخصومت درمیان آورد تا فی الجمله لشکر قزلباش از استعداد محاربه در آن زودی غافل شدند.

و چنان سخنان مصالحه درمیان بود امّا چون آن دو لشکر کینه جو بغایت نزدیک و دست به گریبان فرود آمده بودند از هردو جانب هنگامه طلبان معدودی به میدان درآمده باهم آغاز کارزار کردند و ممانعت از هردو سو دشوار گشته ناگهان جنگ بزرگ در پیوست و رومیان به حصار خرابی که متصل به صفوف قزلباش بود درآمده استوار شدند وبنیاد تفنگ انداختن کردند صفوف قزلباش متلاشی وبعد از ساعتی پراکنده شده راه فرار کشاد یافت پادشاه هرچند کوشید سود نکرد وچند کس ازامرا به عنانش آویخته او را از معرکه برآوردند و رومیه نیز قدم فراتر نگذاشته به بغداد بازگشتند و این قدر غلبه را غنیمت شمرده کسان زبان دان به التماس صلح وتمهید مصادقت نزد پادشاه فرستادند و معذرتها گزارش کردند پادشاه نیز رضا داد درمیانه مصالحه واقع شد وپادشاه به اصفهان بازگشت و همان روز که من از بندرعباسی اراده سواری به جهاز و روانه شدن به عزم حجاز داشتم مراسله پادشاهی وجمعی از آشنایان ارد و رسیده این حقایق معلوم گردید.

و من به کشتی درآمده به بندر سورت درآمدم و قریب به دو ماه اقامت کرده از آنجا روانمقصد گردیدم وفرنگیان در آن سفر نهایت بندگی و نیکوخدمتی مرعی داشتند تا به بندر جده رسیدم و ادراک این سعادت زحمتهای بی پایان سفر دریا را فراموش ساخت پس از آنجا به ادراک حج بیت اللّه و مناسک پرداخته به توفیق رب العزة این آرزوی دیرین به حصول پیوست و در مکه معظمه به سبب اشارتی که در رؤیا روی داد رساله امامت را تحریر نمودم و ارادهٔ توقف در آن مکان مقدس بود به جهتی چند

میسر نیامد و در شهر محرم خمس و اربعین و مأة بعد الالف با قافله حاج لحسا رفیق شده آن بیابان را در شدت تابستان طی نموده به آن بلده آمدم و از آن حدود به کشتی نشسته به جزیره بحرین و از آنجا به بندر عباسی رسیدم.

آنجا معلوم شد که اوضاع ایران باز درهم شده که سانحه تغییر پادشاه در اوایل سال مذکور روی نموده مجمل آن اینکه طهماسب قلیخان در محاصره هرات بود که پادشاه را جنگ همدان ومصالحه با رومیه اتفاق افتاد خان معظم این قضیه را حمل بر نقص تدبیر نموده صلح مذکور را انکار کرد وپس از محاصره و مجادله هشت ماهه آن شهر را مفتوح و افاغنه ابدالی را قهر وقتل کرده بقیة السیف را درسلك سپاه ملازم ساخته به مشهد مقدس بازگشت و چند کس از مقربان و معتمدان پادشاه را طلب داشته مطمئن خاطر ساخت و عزم رزم احمد پاشا و تسخیر بغداد کرده گفت به خدمت پادشاه رسیده بعد از رخصت به بغداد می روم مقرّبان به خدمت پادشاه آمده از اظهار ارادت و اخلاصمندی او خاطر پادشاه را که تفرس داعیه استقلال وی نموده اندیشه ناك بود مطمئن ساختند و خان معظم با لشکری موفور به اصفهان آمده به خدمت پادشاه رفت و سخن اجازت سفر روم درمیان آورده مختار شد وعازم حرکت بود روزی مقربان ترغیب رفتن پادشاه به منزل وی که از باغهای پادشاهی بود کردند وپادشاه درخلوت سوار شده به آن باغ رفت خان مزبور پیاده استقبال نموده به مراسم خدمت پرداخت و بساط عشرت گسترده التماس ماندن آن روز کرد چون پادشاه به استراحت مشغول شد وی چند کس از سرداران لشکر خود را طلبیده سخن درسلطنت راند که الحال صلاح آنست که به سبب ضعف طالع چندی پادشاه ترك سلطنت گفته به گوشه نشیند و پسرش را به سلطنت برداشته معامله روم یکسو کنیم چون این معنی ممهد بود ایشان نیز رضا داده پادشاه را از این صلاح خبر دادند وی ناچار به قضا تن درداد وپسرش را که کودك دوماهه بود به بارگاه پادشاهی درآورده خطبه و سکه بنام او کرده به شاه عباس موسوم شد وشاه طهماسب را با جمعی پاسبانان روانه خراسان نموده یکی از پردگیان سلطنت را خود پیشتر درحباله نکاح داشت درآن وقت دیگری را درسلك ازدواج پسر بزرگ خود درآورد و آنچه در خزانه وکارخانجات پادشاهی

بود به تصرف خان معظم درآمد و بر جمیع ممالك ایران حکام از خود تعیین نمود و شاه عباس مذکور را چند کس همراه نموده به قزوین فرستاد جماعت بختیاری سر از این معامله پیچیده شورش کردند و حاکم جدید را بکشتند به تنبیه ایشان از اصفهان نهضت کرد و پس از جنگ و جدال متابعت کردند.

خان معظم روانه بغداد شد و در راه با لشکری از روم مصاف داده غالب آمد و به بغداد راند احمد پاشای حاکم دارالسلام با لشکری انبوه از شهر برآمده درکنار شط بغداد مصاف داد و منهزم به قلعه گریخت خان معظم با شوکت تمام بمحاصره پرداخت و بر دجله جسر مستحکم بسته هرد و طرف شط و قلعه را فرو گرفته در تضیق محصوران کوشیده توابع و لواحق بغداد همه به تصرف قزلباش درآمده اکثر لگدکوب حوادث شد واحمد پاشا درآن قلعه داری الحق نهایت مردانگی وتمکین بکار برد و راه فرار هم نداشت و در اطاعت قزلباش مطمئن نبود بهرحال پای بیفشرد اما چون با سپاه موفور محصور شده بود و مدت محاصره امتداد یافت درآن شهر انبوه قحط افتاد و مردم اکثر حیوانات مأکول وغیرمأکول حتی سگ و گربه را بخوردند وکارمحصوران به صعوبت تمام کشید.

چون برخی از این سوانح گزارش یافت اکنون بقیه احوال خود می پردازد:

بقیه احوال خویش

حرکت راقم از بندرعباسی ، ورود به بلدهٔ لار و تعدی حاکم و عمال درآن دیار ، سرداری محمد خان بلوچ در ملك فارس

چون به بندرعباسی رسیدم بنا بر مشقت های سخت که در سفر حجاز کشیده و قروض بسیاری که برگردن افتاده بود طاقت حرکت بجائی نداشتم مدت دو ماه در آن بندرمانده بعض دیوان را بهر نوع صورتی داده بقدر مقدور به احوال پریشان خود و وابستگان پرداختم و درآن وقت به سبب انقلاب دولت و تغییر قوانین سلطنت و تعدی وتحمیلات زیاده بر طبقات خلائق آن مملکت بهم برآمده اضطراب و آشوب تمام بود

که خلقی را که اصناف حوادث وبلیات رسیده پایمال چندین ساله دشمنی مثل افاغنه ظالم بد معاش بودند اصلا تاب و توان تحمل تعدی و ستم نبود وبا این حال گماشتگان دیوان وعمال بر هرکس بوجود مختلفه اصناف تحمیل و تحصیل زر در پیش داشتند عذر وعجز و لابه کسی مسموع نبود و هرکس بحال خود درمانده داد رسی درمیان نه الحاصل که عجب حالتی مشاهده می شد ومرا خود طبیعت مجبول است که ابقای برباطل وتمکین ظالم نتوانم و بر ادراك ملهوف ونصرت مظلوم و حمایت ضعیف بی اختیار واگر عاجز آیم آرام محال و زندگانی برمن حرام است در آن هنگامه بیچارگان ناچاربمن استغاثه می کردند و چاره ای ممکن نبود وآنچه بر من گذشته عالم السرایر برآن آگاه است و در جماعت عجزه همیشه با عمل‌داران به سختی و درشتی و ملامت و سرزنش می بودم وچنان سودی نداشت چه بنیاد کار برآن بود وحد ونهایتی نداشت.

از بندر عباسی حرکت عزیمت اصفهان نمودم و به هر قلعه وقریه ای که می رسیدم مردم جمع آمده درناله وزاری بودند چون درتمام آن دیار معروف شده جائی نبود که مردمش معرفتی نداشته باشند نهانی واختفای من‌مقدورنمی شد تا به بلدهٔ لار رآمدم شدت ایام زمستان و بارش‌بود وبرمن ضعف وناتوانی استیلا داشت وحالت سفر خاصه به سرد سیر نبود چند روز توقف کردم واوضاع آن شهر خراب نهایت ابتر بود حاکم سابق به مصادره گرفتار و حاکم جدید چهارصد کس سپاه همراه وجمعی دیگر خدمه و وابستگان داشت واز غرایب اینکه مقرر چنان شده بود که اخراجات یومیه خود را روز بروز از مردم شهر بگیرند واز خارج به سبب خرابی و نا امنی طرق اجناس به آن شهر نمی رسید و تسعیرات بالا گرفته مأکولات کمیاب بود ومعدودی ازبیچارگان که از آن همه حوادث بازمانده بودند به فلاکت تمام روزگاری بسر می بردند حاکم و سپاه دراخذ مایحتاج یومیه خود عنف واشتلم داشتند وامیردیگر برای تعداد تخیلات آن ولایت آمده اضعاف معمول مطالبه ودرآن مبالغه تمام داشت برسایر اشجار نیز خراجی که هرگز درآن ممالك رسم نبوده اختراع نموده وی نیز سرکاری علیحده فرو چیده بر سر مردم افتاده بود واز جمیع نواحی که دسترس ایشان بود خراج ومتوجهات سال آینده را نیز محصلان شدید گماشته تحصیل می نمودند واز

هرخانه رعیت یك نفر سپاهی با یراق و سامان می خواستند که در رکاب حاکم حاضر بوده بی مرسوم و مدد خرجی تا باشد خدمت نماید ومقدار یك هزار کس از آن نواحی به این صنعه جمع آورده بودند وسه هزارکس دیگر طلب می نمودند ویافت نمی شد اگر رعیت بیچاره را رخت و یراق و سامان یساق نداشت و در سرزمین خود بایست به فلاکت و مزدوری قوتی برای خود و عیال پیدا کند وی را چگونه سفر میسر بودی و کتخدایان ایشان در معرض مؤاخذه و تطاول بودند و با این حال مطالبه سیورسات و آذوقه موفوره برای ذخیره می نمودند.

و این سلوك مخصوص رعایای شیعه لار بود که اطاعت داشتند وبرخی ازمحال آن که بر مذهب شافعیه اند ودر ایام استیلای افاغنه نیز آسوده حال و تازمان بازگشتی به حاکم ننموده در مکانهای خود متمکن و از این تحمیلات برکران بودند و خان معظم محمد خان بلوچ را سرداری مملکت فارس داده به تنبیه ایشان مأمورنمود مبود وی به اتفاق حاکم شیراز با حشری انبوه روانه آن صوب شده از کثرت تعدی ایشان رعایای بیچاره می رمیدند.

محصور شدن عبدالغنی خان جهرم
ومحاربه نمودن او با سردار فارس ، کشته شدن حاکم لار و
آشوب آن دیار ، آمدن محمد خان سردار به لار ومحاربات
او ومدافعه لاریان ، عاجز شدن محمد خان وبازگشتن از
لار ، برآمدن سکنه لار از آن شهر

وسردار به بلده جهرم رسیده عبدالغنی خان حاکم آن بلده که از نیکان و دوستان من بود ودر آن مدت به حسن تدبیر و مردانگی آن بلده را از شر افاغنه محافظت نموده معمور داشت هرچند خواست که ایشان را به سامانی کهمقدور بود خدمت نموده از آن حدود درگذراند راضی نشدند ودرخواستهای بیش از وسع نموده دست تعدی گشادند ، عبدالغنی خان مذکور که به عدالت و رعیت پروری ومردانگی موصوف بود ناچار شده حصار شهر استوار کرد وبا سپاهی که داشت به

حراست آن بلده پرداخت و در میانه وحشت خاسته سردار به محاصره و استیصال او کمر بست و چندانکه وی سردار را به مواسا و مدارا و رفع جدال پیغام داد در نگرفت.

در این احوال لاریان که طبیعت ایشان خالی از بی پروائی و مردانگی نیست به چاره کارخود درمانده از سلوك حاکم و عملداران به تنگ آمدند واز رسیدن سوار و تعدی آن لشکر نیز وحشت تمام داشتند و حاکم نیز بنا بر سلوك ناگوار خویش از ایشان نا مطمئن و حذرناك شده سپاه و متعلقان خود را جمع آورده در اندرون منزل خویش جای داده پاس حزم می داشت واز این غافل که :

شعر

النصر لیست باجناد مجنده لکنه بسعادات و توفیق

از قضا روزی حاکم به بهانه از کلانتر آن شهر رنجیده وی را به فرمان او کشیده افکندند و چوب بسیار زده محبوس ساخت و چند کس از اعیان را که به سلام او حاضر شده بودند تهدید علف کرد ایشان با مردم شهر و وابستگان کلانتر نزد من آمده بنیاد شکایت و اضطراب کردند چندانکه ایشان را تسلّی و دلالت به صبر و شکیب کردم سود نداشت واز حیات کلانتر که درخانه حاکم محبوس بود مأیوس شده بیتابی و فزع می نمودند و من حاکم را مکرر باطلاق کلانتر دلالت کردم تعلل می نمود و اعیان شهر بارها نزد او رفته بی گناهی و بیچارگی خود باز نمودند ودر استخلاص کلانتر کوشیدند فائده نکرد.

حاکم روزی به وثاق من آمد با وی سخنان صلاح آمیز بسیار گفتم وبه سلوکی که در آنوقت شایسته حال او بود رهنمونی کرده حبس کلانتر را که باعث فتنه و موجب فساد می شد به او فهمانیده وی را از حبس رها کرد مشروط بر آنکه در آن ولایت نمانده روانه حجاز شود این معنی هم قبول افتاد و کلانتر مذکور عازم حرکت شد چون دو روز بگذشت حاکم پشیمان شده اراده گرفتن وی نمود و مردم متوحش شده شب با هم بنشستند و به دفع حاکم کمربستند هنگام طلوع صبح بود که همگی به اتفاق کلانتر به خانه حاکم ریخته صدای تفنگ و غوغا برخاست و حاکم با چند نفر غلامانش

کشته شد سپاهیانش هریک به گوشه ای نهان شده فوجی از ایشان به منزل من پناه آوردند چون کار حاکم به انجام رسید کلانتر و دیگران به آن ازدحام و هجوم عام نزد من آمدند و از مردم سپاه که تعدی بسیار دیده بودند عزم انتقام داشتند من در حمایت ایشان که به آن خانه پناه آورده بودند مبالغه کردم کلانتر و عامه نیز خود حجاب و رعایت آداب را کار فرما شده از مزاحمت ایشان درگذشتند و همان روز آن جماعت را عذرخواهی نموده با اسب و اسبابی که داشتند از آن شهر به سلامت روانه نمودم و کلانتر و اعیان را سرزنش و ملامت بسیار بر اقدام آن کار در آن وقت که اصلا ایشان را سامان و توانائی به انجام رسانیدن آن نبود و باعث استیصال و خرابی همگی می شد کردم لیکن امضای تقدیر شده کار از دست رفته بود.

و حاکم معزول که آشنای قدیم من بود از مصادره نجات یافته با مردم خود از آن شهر بطرفی بیرون رفت و پاسبانان قلعه لار از نفاق با مردم شهر همداستان نشده در قلعه نشستند و در ظرف چند روز فتنه و آشوبی در آن شهر بود و چند کس که باهم سابقه عداوتی داشتند نیز کشته شدند و نزدیک به آن رسیده که دست تطاول به یکدیگر افکنند به حسن تدبیر نائره آن فتنه را تسکین دادم و در آن حادثه مشقتی به من رسیده که شرح نتوان کرد و چندان که جهد می کردم از میان ایشان بطرفی بیرون روم سود نداشت و همگی به التماس و ابرام ممانعت می‌نمودند و از همه بهتر اینکه در اطراف و اکناف شهرت یافت که اقدام ایشان به آن امر به اشارت من بوده و چون یك هزار کس از آن مردم سکنه قری و نواحی بودند که حاکم ایشان را به اکراه جمع آورده بود اکثر آن جماعت سر خود گرفته به مکانهای خود رفتند.

چون سردار فارس که بلدهٔ جهرم را محصور داشت از این حال آگاه شد حاکم شیراز را با فوجی به محاصره و تضیق آن بلده گذاشته خود با لشکر انبوه بسرعت تمام به قصد لار در حرکت آمد چون قریب به آن شهر رسید مردم همگی در یک محله مجتمع شده به فکر کار خود افتادند سردار به شهر نزول کرده به قتل و غارت آن مردم کمر بست و از طرف به آن محله هجوم آورده مردم نیز به محافظت خود

ومدافعت وی مردانه کوشیدند و یک هفته جنگ امتداد داشت چون تسلط خود را بر آن محله بزودی دشوار دید ومهم جهرم درمیان بود ناچار به مدارا پیش‌آمده بعد از گفتگوی بنا بر آن شد که نایبی در قلعه لار گذاشته خود مراجعت نماید و بعد از چند روز که مردم را اطمینانی حاصل شود هرکس به خانه های خود رفته نائب نیز از قلعه به شهر آمده به حکومت قیام نماید و چنان‌کرد ، کلانتر محقر پیشکشی به سردار داده بازگشت و نائب با فوجی درقلعه بود ومبالغه دربرآمدن مردم از حصار آن محله داشت و وی را از ایشان وایشان را از وی اطمینان نبود آخر چنان شد که اعیان واکثر آن‌خلق ترک آن شهر گفته باعیال و اطفال خود به هیات مجموعی با اسلحه و یراق و نهایت حزم و احتیاط عازم سکنای قری و نواحی شده برآمدند.

ورود راقم حروف به بندرعباسی

سفر دریا از بندرعباسی به سواحل‌عمان ، رفتن به مسقط ،مراجعت به بندرعباسی ، رفتن به بلدهٔ جرون ، رفتن راقم حروف به مملکت کرمان ، طغیان محمدخان

ومن نیز در آن‌وقت با ایشان برآمدم وآن مردم در دو قریه که املاک واقطاع داشتند اقامت کردند ومن از ایشان جدائی گزیده پس‌از چندی به بندرعباسی درآمدم و چند روز اقامت نموده از مشاهده آن احوال واوضاع بتنگ آمده طاقت تحمل وشکیب نماند وهرکس را از افزونی تحمیل و تعدی سرکار دیوان‌این‌مضمون ورد زبان بود:

شعر عربی

یداوی بماء من یغص بلقمة   وکیف اداوی ان شرقت بماء

ومراهمت بدان مصروف شد که‌ترک ولایت ایران گفته از آن سواحل به بصره رفته به هر نوع خود را به‌نجف اشرف رسانم امّا چون خان معظم بغداد را محصور داشت وتمامی عراق عرب از صدمات لشکر قزلباش بهم برآمدهٔ لگدکوب حادثات

شده بود. مردم بصره نیز از دهشت پریشان حال واکثر به دریا گریزان بودند ودر آن شهر فزع قیامت افتاده هیچگونه استقامت نبود، چند انکه کوشیدم که از مردم آن سواحل کشتی بدست آورده روانه بصره شوم مقد ور نگشت، عذر آورده می گفتند که مردم بصره کشتی ما را برای فرار خویش خواهند گرفت ومرا زیاده بر آن طاقت اقامت نمانده بود، ناچار به کشتی جماعت ولندیسیه فرنگ نشسته روانه سواحل عمان شدم ودر بلدهٔ از آن دیار که برسواحل بحر وموسوم به صجار است نزول نموده مدت دو ماه تقریباً اقامت شد واز شدت مکّاره وصعوبات دلتنگ شده مجال قرار نماند، از قبیلهٔ رغاب اعراب سکنه آن حدود کشتی گرفته سوار شدم وبه شهر مسقط از آن بلاد رفتم واز دوماه افزون اقامت کردم وضع کثیف آن دیار وشدت گرما وناخوشی آب وهوا مرا رنجور وعاجز ساخت.

چه شد یارب که یکدم دردِ من تسکین نمی یابد زبی تابی سرم می‌گردد وبالین نمی یابد

مجملاً چنان رنجور وناتوان به کشتی نشسته به بندر عباسی مراجعت کردم، چون شدت تابستان وهوای آن بندر نیز بغایت ناموافق بود عارضهٔ تب ربع نیز به شدت تمام علاوه شده امراض دیگر هم بر مزاج استیلا یافت وبنابرجهات طاقت توقف نبود، ناچار به مُحقّه نشسته به محال جرون که از لواحق آن بندر است وآبهای جاری دارد رفتم وچندی در قرای آنجا بسربرده امراض شدت داشت واز مکّارهٔ بیشمار وملاحظهٔ احوال بیچارگان وتوقعات ایشان بر غیرت وهمت من کار دشوار شد، مجال صبر واقامت نماند وراه بیرون شدن از آن مملکت نداشتم بخاطر رسید که از مملکت ایران جائی را که نه دیده ام ولایت کرمان است واز اهالی آن ولایت که آشنایان من بودند الحال چنان کسی باقی نمانده اگر تغییر وضع خود داده به آن شهریا قرای نواحی آن رَوَم ودرگوشه ای انزوا گزینم شاید چند روزی بسر توانم برد. بااین خیال تغییر اوضاع خویش نموده خود با یك دو کس از خدمتکاران روانه کرمان شدم ودر آن وقت مرا به سببِ استیلای اسقام وناتوانی طاقت اعتزال در غیر معموره نمانده بود بالجمله چندی در قریه بسر برده آخر به شهر کرمان درآمدم ودرگوشه ای نشسته

با کسی معاشرت نداشتم اندك اندك چند کس آشنا شدند و جمعی که معرفتی داشتند مرا دیده شناختند و بودن من در آن شهر نیز نهان نماند. القصه، چند ماه اقامت نموده اوضاع آن ولایت خراب نیز به سبب شورش جماعت بلوچ وحوادث دیگر اختلال تمام داشت، از آن جا عازمِ حرکت بصوب مشهد مقدس شدم. چون زمستان رسیده بود و راه خراسان سرد سیر سخت است و مرا شدت تب ربع بغایت ناتوان و عاجز داشت مردم مانع آمدند.

و در آن آوان محمد خان بلوچ سردار فارس با خان معظم، طهماسب قلی خان دل دگرگون کرده از خوف جان سر از اطاعت وی پیچیده بود و رقم اختصاص بر مملکت فارس کشیده، گماشتگان خان معظم را محبوس داشت و دعوی بندگی و اخلاص به شاه طهماسب می نمود. وی اگرچه خالی از دلیری نبود، اما بغایت سبکسر بود و تمکین ریاست نداشت مردم چون ستم رسیده و بالطبع هواخواه خاندان علیّهٔ صفویه بودند و او لافِ ولای ایشان می زد به جانب وی رغبت نموده لشکری انبوه داشت.

سرداری توپال پاشا

و آمدن عساکر روم به عراق عرب، جنگ خان معظم با توپال پاشا سردار روم، فتح توپال پاشا و اقامت وی در کرکویه، آمدن لشکر رومیان به حدود کردستان، محاربه خان معظم با لشکر روم و ظفر یافتن، جنگ توپال پاشا و قتل وی، فرستادن جسد توپال پاشا به بقعه ابی خلیفه، محاصره بغداد نوبت دوم

مجملاً در کرمان بودم که خبرشکست یافتن خان معظم از سپاه روم شهرت یافته وخلاصهٔ آن اینکه: چون محاصره بغداد به یك سال کشید و احمد پاشا چندانکه خواست خان معظم را به مصالحه راغب سازد، صورت نبست. اولیای دولت عثمانیه چاره جو شده در فکر تدارك آن حادثه بودند. از اعاظم امرای خود توپال پاشا نامی را که سالها در حدود فرنگ سردار و با آن جماعت کارزار نموده، به شجاعت و رأی، بلند

آوازه بود. سردار عراق عرب نموده با لشکری گران به جنگ خان معظم روانه نمودند. چون خبر قرب وصول او به بغداد رسید، خان معظم جمعی را به حراست اطراف قلعهٔ بغداد گذاشته، خود با لشکری از قزلباش روی به او آورد و در استقبال آن لشکر شتاب و ایلغار نموده تا قریب سی فرسنگ راه عنان باز نکشید، سردار روم لشکر خود را دو قسمت نموده، خود در دنبال بود و مقدمهٔ آن لشکر بر سرِ آبی فرود آمده، توپخانهٔ خود را به اسلوب استوار و از قرب وصول قزلباش آگاه ومستعدِ کارزاربودند. اول صباح خان معظم به ایشان رسیده، جنگ در پیوست وپس از ساعتی سردارِ روم و بقیهٔ لشکر و حشر به آئین تمام صفوف آراسته و توپخانه برگرد لشکرِ بهم پیوسته، در رسیده هنگامهٔ کارزار سختی گرفت و در آن بیابان سوای آبی که رومیان آنرا فرو گرفته بودند، آب نزد یك نبود. بالجمله، تا هنگام زوال، آتش قتال افروخته و معرکهٔ کارزار گرم بود. آخر از حرارت آفتاب و غلبهٔ تشنگی، پیادگان و تفنگچیانِ لشکر قزلباش ازحرکت بازماندند. خان معظم به حفر چاه ها امر کرد و در آن زمین عمق عظیمی بایست تا آب پدید آید، حالِ سپاه زبونی گرفت و رومیان زور آورده بسی از سواران واسبان قزلباش به زخم تفنگ در غلطید و از آنجمله، اسب خان معظم بود. القصه آن سپاه را قوّت مقاومت نمانده منهزم شدند و راه عراق عجم پیش گرفته کس به بغداد فرستاده جمعی را که به محاصرهٔ آن قلعه مانده بودند طلبیدند، ایشان نیز شب هنگامه کوچیده، روانهٔ عراق عجم شدند.

واحمد پاشا از محاصره برآمده، مشغول کشیدن اَجناس به قلعه و تدارك ذخیره شد و سردار به‌حوالی قلعهٔ بغداد آمده، چون در آن حدود آذوقه ای که وفا به علوفهٔ آن لشکر بیکران کند یافت نمی شد، بصوب کرکویه عطف عنان نموده، آنجا مقام گرفت و فوجی از عساکر خود را با چند کس پاشایانِ معتبر از راه‌حدود کردستان به عراق عجم روانه نمود که استعلام احوال کرده در آنچه صلاح وقت باشد کوشند.

وخان معظم آن لشکر منهزم شده را از پراکندگی مانع آمده به همدان آمد و این در اواسط سال سِت و اَربَعین ومأة بعد الالف بود، در آن شهر خزانهٔ ازسابق داشت، به انعام واحسان وتدارك احوال ایشان پرداخته و جمعی از سپاه که در

اطراف داشت طلبیده در مدت یکماه باز لشکری به سامان بیاراست و از حال آن فوج رومیه آگاه شده به عزم رزم ایشان از همدان ایلغار کرد و چون بلای ناگهانی بر سر آن قوم رسیده معرکهٔ کارزار گرم ساخت و از حملات لشکر قزلباش شکست در رومیه افتاده سردار آن با جمعی مقتول و برخی توپخانه و سامان برجای نهاده راه فرار گرفتند. خان معظم به صوب کرکویه راند توپال پاشای سردار نیز از آن شهر برآمده با لشکر بیشمار صف آرا شد و پس از کوشش بسیار خان معظم به فتح وظفر اختصاص یافته خلقی انبوه از لشکر روم به خاک هلاك افتادند و سَرِ توپال پاشا را یکی از قورچیان قزلباش بریده نزد خان آورد و تنِ اورا نیز بموجب فرمان پیدا نموده آن سر و تن را به هم دوخته یکی از افندیان اسیر به حکم خان معظم به بغداد برده در مقبرهٔ ابوحنیفه دفن کردند وبقیة السیف رومیان بحال تباه راه فرار گرفتند. خان معظم آن حدود را لگد کوب حوادث نموده به بغداد رفت وبار دیگر آن شهر را در میان گرفت.

حرکت راقم از کرمان به بندرعباسی

ترک محاصرهٔ بغداد و توجه به دفع محمد خان ، قتل شوشتر

و خرابی آن ، جنگ محمد خان ، هزیمت محمد خان به صوب

خطهٔ لار

مجملاً در کرمان بودم که شکست لشکر قزلباش و معاودت خان معظم از بغداد اتفاق افتاد. بخاطر رسید که در این وقت از بنادر فارس شاید به بصره ونجف اشرف رسیدن میسر تواند شد به این عزم روانهٔ بندرعباسی شدم و در آن راه از ناتوانی و شدّت تَبِ رُبع که مدت شانزده ماه بود عارض شده مشقتی سخت کشیدم تا آنکه به بندر مذکور رسیده هنوز راه دریا به بصره مسلوك نشده بود در آن بندر اقامت کردم. پس از چندی خبر وصول خان معظم به بغداد ودیگر باره محصور شدن بغدادیان رسیده عایق حصول مقصود گشت.

و محمد خان بلوچ بر فارس استیلا داشت و آوازهٔ عزم تسخیر اصفهان و عراق واستخلاص شاه طهماسب درافکنده بود و گماشتگان خان معظم که در اصفهان

وآن حدود اقامت داشتند، بنا برعدم استطاعت مقاومتِ با وی هراسان شده طغیان او را بِابْلَغ وجهی به خان معظم معروض وآن حادثه را بغایت عظیم وا می نمودند و خان مذکور کار بغداد را نزدیك به انجام رسانیده و هراس بی قیاس براحمد پاشا و محصوران مستولی شده اصلاً حالت صبر و سامان قلعه داری نداشتند ودرهمان آوان قلعه گشاده می شد، لیکن سوانح فارس وعراق، خان معظم رابیقرار ساخته، زیاده صلاح دراقامت آن حدود ندید وبا احمد پاشا سخن مواسا درمیان آورده قول وقرارچند واقع شد، او خود این معنی را هرگز امید نداشت، از نعمتهای عظمی شمرد.

وخان معظم به عزم دفع فتنهٔ محمد خان، از بغداد به سرعت برق وباد در حرکت آمده، به بلدهٔ شوشتر رسید، وسکنه آن بلده، به انقیاد محمد خان معروف وبه‌هواخواهی وی متهم بودند. درآن وقت ابوالفتح خان، حاکم آن دیار به قتل رسیده، بسیاری از اعیان واهالی آنجا مقروض تیغ پاشا شدند وآنچه از خفت وخواری ونهیب وغارت وقتل واسیر نسبت به ساکنان آن دیار واقع شد، مجال ذکر نیست وخان معظم فوجی از لشکر را به جانب فارس روان کرد وخود نیز ازعقب درحرکت آمد، محمد خان نیز از شیراز با لشکری که داشت به عزم رزم نهضت نموده درحدود کوه کیلویه، تلاقی دست داده ومحمد خان پای ثبات فشرده، جنگهای سخت کرد ونزدیك شد که آثار غلبه ظاهر سازد ودرآن وقت آوازهٔ وصول خان معظم که ازدنبالِ مقدمهٔ لشکر خود می‌آمد، شیوع یافته، لشکریان فارس را دل از جای رفت وشب دررسیده بود، اکثر آن سپاه ظلمتِ لیل را پردهٔ حجاب خویش ساخته، پراکنده شدند. چون صبح شد، چنان کسی با محمد خان نمانده بود، معدودی از قوم او ونزدیکان وچاکرانش که به سه هزار تن نمی رسیدند، برگرد خیمهٔ او باقی مانده بودند، محمد خان ناچار از آن مصاف عنان تافته، به ایلغار به بلدهٔ لار درآمد ودرآنجا یکی از اقوامش رابا فوجی به حکومت گذاشته بود، برآن شد که فوجی از مردم آن گرم سیر نیز فراهم آورده‌دیگر باره مستعد کارزار شود.

برآمدن راقم حروف از ایران

و سفر دریا از بندرعباسی به تته ، روانه شدن از تته به خدا آباد ، رسیدن به بهکر ، روانه شدن به ملتان و اقامت در آن ، معذرت نگارش این اوراق، سانحهٔ شیوع وَبا در مُلتان ، حرکت نمودن از مُلتان و ورود به لاهور ، حرکت از لاهور و رسیدن به شاه جهان آباد ، رجعت قهقری به لاهور

و در بندرعباسی چند کس از عاملان خان معظم بودند، در آن وقت چند کس از محمد خان نیز رسیده، هرد و فرقه تطاول و تعدی می نمودند. روزی بر چند کس از بیچارگان ستمی سخت رفت و مرا خاطر شوریده از ملاحظهٔ آن احوال، بی تحمل شده، دل از جای برفت و عزیمتِ برآمدن از آن ولایت کردم. کشتی در همان وقت روانهٔ سواحل بلاد سندِ بود، من هم عزم روانه شدن، مصمم نمودم و این در روز دهم رمضان المبارک است و اربعین و مأة بعد الالف بود. کَپتانِ جماعت انگلشیهٔ فرنگ، چون از ارادهٔ من آگاه شد، به منزل من آمد و از رفتن به هندوستان ممانعت آغاز کرده، برخی اززشتیهای اوضاع آن ملك بر شمرده و ترغیب رفتن به فرنگ می نمود و در آن باب مبالغهٔ بسیار کرد، راضی نشدم و درهمان روز ترکِ همه چیز گفته، خود تنها به کشتی درآمده، روانهٔ حدود سند گشتم.

و به یکی از سواحل تته رسیده، غرهٔ شوال بود، که به آن بلده درآمدم ونمی‌خواستم که در این مملکت کسی مرا شناسد، میسر نشده و همان روز که به تته رسیدم، جماعتی از تُجار آن بلده که در فارس مرا دیده بودند، آگاه شدند و جمعی از اهلِ ایران نیز در آنجا اقامت داشتند و اکثر از آشنایان بودند. بالجمله، این معنی در هیچ شهر از این مملکت صورت نبست و اگر مقدور شدی، هرآینه موجب رفع بسیاری از مکّاره ومصایب وآلام بیشمار من بودی و این مقدار که هستم مبتلا به گوناگونِ اندوه و ملال و زبونی حال نبودم، چه صعوبت وغم تنهائی وبی کسی از آن روز تا حالِ تحریر کهاواخرسال اربع و خمسین و مأة بعد الالف است همیشه مصاحب و مستوعب اوقات من بود و از

نتایج روشناسی و گاه گاه ملاقات و مجالست ساعتی با اصناف خلق روزگار در این دیار
که وارد منزل من گردیده اند، تن و جان گداخته بیان چگونگی و وجوه و اسباب متکثره
آن در خور نگارش نیست و من این مدتِ اقامت را در این مملکت از زندگانی محسوب
نداشته، همانا آغاز رسیدن به سواحل این ملك انجام عمر و حیات بود و در اینمدت
هشت سال از آنجا تا بلدهٔ دهلی که معروف به شاه جهان آباد است دیده ام و
آنچه از اوصاف و احوال و اوضاع این مملکت و ساکنانش شنیده و یافته بودم همه این
و آنچه نشنیده و بخاطر خطورنکرده بود، مشاهده و معلوم شد.

از دو ماه افزون در تته اقامت نموده، از بی صبری و حرکت از ایران، خود را ملامت
کردم و از اختیار نکردن سفر به ممالك فرنگ، ندامت کشیدم و موسم سفر دریا گذشته،
تابستان در رسیده بود و در مراجعت به ایران یا بجای دیگر انتظار موسم آینده
بایست کشید. بالجمله، در آن بلده از بی آبی و بد هوائی و اوضاع زشت که این مملکت
را عرض عام است، بی آرام شدم. مردم گفتند به بلدهٔ خدا آباد، از معموره های سند که
چند روزه راه است باید رفت و بچندان مأونتی احتیاج نیست، به کشتی ازرامرود خانه
که از نواحی تته تا کنار آن شهر کشیده، می توان رفت و قسمت چنان بود.

به سواری کشتی به خدا آباد درآمدم و از شدت حرارت و ناخوشی هوا وهجوم
احزان و شداید به امراض مختلفهٔ صعبه گرفتار شده، مدت هفت ماه در آنجا بی کس و
بیمار بیفتادم، چون بعض امراض را انحطاطی روی نمود و زیاده توقف به اسباب مختلفه
مقدورنبود، حیرتی طُرفه عارض شد.

به فرمان قهرمان تقدیر، باز به سواری کشتی به شهر بهکر، که چند روزه راه برکنار
همان آب سند است رسیدم و اصلاً طبع را ملایمت و طاقت برتحمل اوضاع و اطوار
اشخاص این دیار نبود وبی کسی وبی سامانی و قصورِ مقدرت، علاوهٔ وحشت و آلام بود.
قریب به یك ماه توقف نموده، ناتوانی و اختلال بر مزاج استیلا داشت، ناچار به مُحفه
نشسته، به صوب ملتان روان وآن منازل را به مشقت طی نموده، به قریه ای که نزدیك
به حصار آن شهر است رسیده، مقام گرفتم.

و دیدن این مملکت زیاده برهمان مقدار بغایت مکروه و پیوستهٔ امیدوارِ نجات

بوده عوارض احوال ایران برخاطر گوارا شد و همت مصروفِ به معاودت بود، وعقد ور نمی گشت تا آنکه مدت اقامت در آن قریه به تنهائی و ناکامی قریب به دو سال رسید و گاهی در آن ملال و اختلال خود را بنوشتن مشغول ساخته هوش رمیده وحواس پریشان شده را این ندا می دادم.

مطرب سماع برکش وساقی شراب ده   ایام را بمال وفلك را جواب ده

و رسالهٔ کنه المرام را که در بیان قضا و قدر و خلق اعمال است با چند رسالهٔ دیگر در آن مقام تحریر نموده ام.

و مخفی نباشد که حالات ایام اقامت این دیار از حوصلهٔ تحریر بیرون و مرا از التفات به ذکر مجملی هم از آن ناموس می آید و اصلاً قابل تعرض و نقل نیست و اگر عنان قلم به ذکر شمه ای از بقیهٔ سوانح ایامِ خویش معطوف شود ناچار برخی از قبایح و فضایح احوال و اوصاف این دیارِ کدورت آثار شنعت اطوار نمایش خواهد گرفت وبر کلك و صفحهٔ افسوس است همان بهتر که ناظران چنانکه نگارش یافت بدایت ورود مرا به این کشور نهایت و انجام زندگانی تصور نمایند ونیز پوشیده نماند که مجموع تحریر این اوراق و التفات به نگارش خلاصهٔ این احوال شیوهٔ خامه و پیشهٔ همّت و مناسب اوقات و مرغوب خاطر و مأنوس طبیعت این خاکسار نبود بلکه فکرت و رؤیت از این شیوه بغایت بیگانی و احتراز داشته بخاطر نمی گذشت. چه قطع نظر از عدم مناسبت افسانه گوئی با احوال و پستی رتبه و قِلّت فائده وخساست این مقال موانع و معایب دیگر نیز داشت که شایان این مقدار نبود چه بعض سخنان بسا باشد که در نظر بی خبران متشبهه به شیوهٔ خودنمائی که سرمایهٔ فرومایگان و نزدِ این بیمقدار سرِ همه قباحت گردد ولله الحمد والمنة افراط دوری و تجنب من از این شیوهٔ فطری بحدی است که موجب زبونی وخمول در دنیا شده. اما باعث بر تسوید آن شد که در این آوان که آخر سال اربع و خمسین و مأة بعد الالف است و در بلدهٔ دهلی با شدت آلام و اسقام زاویه نشین اعتزال و خاطر شوریده لبریز مالامال بود آسایش و آرام کرانه گرفته از تعطیل قوا و هجوم اندوه خاطر به هیچ چیز مشغول نمی شد و شبها خواب نبود بی اختیار آنچه مجمل

احوال به زبان قلم آمد، درد و شب تا این مقام تسوید نمود، ناظران به ذیل عفو و اغماض دریوشند که حوادث دهر ناسازگار را کارها و دل و دماغ شوریده آورده را اثرها است.

عربی

الی الله المشتکی من دهرٍ عنودٍ و خلقٍ مردودٍ قلیل حیاء وهم کثیر شقاءٍ وهم علماء هم جهلاء هم امراء هم سفهاء هم انخذوا الهوی رباتعسالهم وتبا رَبنا افرغ علینا صبراً و توفنا مسلمین.

شعر

الا مکت الله دنیانا فقیمتها لیست تفی عند ذی لب بقیراطٍ
دنیا تابت عن الاحرار قاطبة و طاوعت کل صفعانٍ و ضراطٍ

فارسی

گران افتاد لنگر کوه در سینه فرسا را خدا صبری دهد دلهای از جا رفته ما را

اکنون چون ذکر برخی از احوال بعد از ورود به این دیار می خواست بقلم آید، اگر بطریق اجمال بقیة آن نیز صورت انجامی یابد باکی نیست.

چون مدتی اتفاق اقامت در ملتان واقع شد، سانحهٔ غریبه روی نمود ودر تابستان رود خانهٔ سند که از آن ناحیه می گذرد، طغیان کرده صحرا و شوارع را فرو گرفت و خرابی بسیار به عمارات و مساکن آن دیار رسیده، مدارترّد د برکشتی شد و جماعتی غریق گشتند. چون موسم خریف رسید، طغیان آب از صَحاری و قُریٰ، روی به کمی نهادهٔ بعضِ زمین های مرتفع خشکی گرفت و مردم سالخوردهٔ آنجا، می گفتند که قبل از این نیز به عهدی چنین شده، بعد از نقصان آب علت وَبا عام گشته، خلقی بیحساب هلاك گردیده اند ودر آن سال نیز چنان شد، مردم به تب لرزه مبتلا گشته، اکثر به طریق غِبّ بود وکمتر کسی از آن مرض صحت یافته باشد واصلاً چاره پذیر نبود. آنها که معالجه ها کردند وآنان که نکردند همه درگذشتند، مگر بعضی که از آن دیار بیرون رفتند ویا در اجل ایشان تأخیری بود واین حادثه قریب به پنج ماه امتداد یافت و مراهم این تب بشدت تمام عارض شده حالتی باقی نگذاشت و در آن قریه که اقامت داشتم کسی برجا نمانده از آبادی بیفتاد و ضروریات لا بدیه

یافت نمی‌شد و از همه ضرورتر وجود خدمتکار بود که حکم عنقا داشت واگرهندرت در اوایل آن حادثه شخصی یافته می‌شد که صحتی داشت، بعد از دو سه روزمریض گشته، محتاج به پرستار و خدمتکار دیگر بود تا آنکه بمرد.

و صعوبت معیشت و زندگانی بهر حال در هندوستان برکسی که سایرممالک عالم را دیده باشد، پوشیده نیست و اسباب و علل صعوبت از آن بیشتراست که معدود شود، مجموع اوضاع و احوال این ملک مقتضی مشقت و تلخی معیشت است واین معنی برمردمش مکشوف نیست، بلکه خود را متعیش ومرفه‌تر از خلق عالم دانسته، آن صعوبات و منافرات با طبایع ایشان ملایم و گوارا وغیر ملحوظ و بهرحال محفوظ اند، معیشت در این کشورِ بی‌استجماع سه چیز میسر نیست و آن زر وافر و زور موفور و بلدیت تمام است و بر تقدیر استجماع شرایط مذکوره نیز اوضاع بغایت مختل و بی رونق و ادنی چیزی بی‌سعی و سرگردانی و انتظار، مقدور نمی‌شود و آن قدر کاری‌که درممالک دیگر به یك نفر کارگذار سربراه تواند شد، اینجا به ده کس سرانجام نیابد و چندان که بر خدم و حشم و اسباب مکنت بیفزاید، اوضاع ناهنجارتر وبی انتظام‌تر است.

بالجمله از ملتان ناچار در چنان شدتی روانه لاهور شده، به مشقت تمام به آن بلده رسیده، بعد از چندی آن تب رفع شده، صحتی روی داد و تخمیناً سه ماه اقامت نموده، به اسبابی چند ماندن در آن شهرِ مکروه ومضطر، به سفر شدم و طرق و شوارع تمامی این مملکت همیشه نا امن و خطرناك است و با وجود نفرت و کراهت وصول به بلده دهلی که مَقرّ پادشاه هند است، ناچار از لاهور حرکت نموده، قهرمان قضا به دهلی رسانید و مدت یك سال افزون اقامت نموده، هجوم هموم، بی آرام ساخت وعزم بر بیرون رفتن از این ملك مصمم شده، مراجعت به لاهور کردم و پیشنهاد خاطر این که از صوب کابل به قندهار رفته، در مملکت خراسان هر گوشه که اتفاق شود عزلت گزینم. مقارن وصول به لاهور، خبرِ رسیدن لشکر قزلباش به قندهار، به قصد تسخیر و استرداد، از یَدِ افاغنه و محصورساختن آن قلعه رسید و مرا عارضهٔ بیماری سخت بر بستر ناتوانی افکنده، مدتی امتداد یافت و هوا گرمی گرفته، ایامِ بَرسات و شدّت بارشِ این دیار در رسید و اقامت در لاهور به طول انجامیده، منتظروصول

خبر انفصال مقدمهٔ قندهار بودم که آن عایق از سر راه برخیزد و محاصرهٔ آن و آشوب در آن حدود امتداد یافت.

بقیهٔ سوانح ایران بعد از ورود به هندوستان

فرار محمد خان و گرفتاری وی، کشته شدن محمد خان بدست خود- استیصال رعایای شافعیه از خطهٔ لار، محاربات با رومیه وشکست های فاحش ایشان، جنگ لزگی و انهزام ایشان

اکنون مجملی از وقایع ایران را که بعد از حرکت از آن مملکت به هندوستان مسموع و معلوم شده به طریق ایجاز در این مقام می نگارد، تا ذکر آن قضایا را نیز صورت انجامی پدید آمده منتظران حقایق اخبار را انتظاری نماند.

نگاشتهٔ خامهٔ وقایع نگار شده بود که خان معظم طهماسب قلیخان ترک محاصرهٔ ثانیهٔ بغداد به سبب آشوب و استیلای محمد خان بلوچ در فارس نموده به عزم استیصال وی به کوه کیلویه آمد وبعد از محاربهٔ محمد خان مذکور منهزم شده به لار وگرم سیرات آن حدود آمده در اندیشهٔ کار خود بود. مجملاً خان معظم به شیراز رسیده گماشتگان خود را که به حکم محمد خان مقید بودند رهانیده نوازش نمود و هرکس از متوسلان محمد خان هرجا بدست افتاد مورد سیاست وبازخواست شده لشکری به دفع محمد خان به گرم سیرات لار فرستاد. محمد خان شهر وقلعه لار را گذاشته با فوجی که داشت به آن حدودی از لار که رعایای آن شافعیه و در آن وقت معموری و جمعیتی داشتند در آمده به فکر و سامان لشکر و تهیهٔ مدافعه افتاد. آن قوم به خیال باطل از وی هراسان شده آن همه مخالفت و منازعت او را با خان معظم حمل بر مواضعه و تدبیر خان معظم در استیصال آن طبقه که چند سال بود اطاعت شایسته نداشتند نموده محمد خان مذکور هرچند کوشید اتفاق و همراهی از آن قوم ندید و چندانکه خواست ایشان را بفهماند که بعد از من کسی بر شما ابقا نخواهد کرد وبه تنهائی از تدبیر کار و محافظت خود عاجزید سود نکرد و لشکر خان معظم به آن حدود درآمده آن قوم پراکنده در قلاع و قُرایِ خود متحصن شدند و محمد خان با معدودی

که داشت راه فرار پیش گرفت که شاید خود را به بلوچستان یا قندهار رساند.
فوجی از لشکر قزلباش بر وی سر راه گرفته، جماعتی از همراهانش مقتول و خود زنده
گرفتار شده وی را نزد خان معظم بردند و بعد از معاتبات درشت و بر آوردن
چشمهای وی به خنجر، محبوس گردید، چون میدانست که بأقبح وجهی کشته
خواهد شد در همان شب حربه بدست آورده خود را هلاك کرد ولشکر خان
معظم آن گرم سیر را لگد کوب حوادث ساخته آن طبقه شوافع را مستأصل ساختند
ومعدودی بقیة السیف ایشان را به اطراف کوچانیده از بلاد دیگر رعایا آورده در
آن امکنه سکنی فرمودند.

وخان معظم به اصفهان رفته از آنجا به آذربایجان نهضت کرد وبالشکرهای
روم چه درحدود آذربایجان و چه درحدود ممالك ایشان به کرات مصافهای سخت
ومحاربات صعبه نموده، در هر بار ظفر یافت و سرداران بسیار ولشکر بیشمار از رومیه
در آن معارك مقتول شده، قلعه ایروان و گنجه وبرخی از مملکت گرجستان و آن
حدود که در تصرف ایشان مانده بود تمامی انتزاع شده، جائی از مملکت ایران به
ضبط آن جماعت باقی نماند وبه این اکتفا نکرده چندی درحدود مملکت ایشان
استقامت نموده کارزار کرد واکثر آن دیار را خرابی و ویرانی تمام رسیده ازشکست
های متواتر وناچیز شدن سپاه بسیار و پاشایان نامدار وتلف شدن خزاین و
سامان موفوره و خرابی اکثر حدود، ضعف تمام بر احوال رومیان راه یافته، رونقی در
سلطنت ایشان نماند و خوف و هراسی عظیم به سکنهٔ آن دیار از سلطان و رعیت
مستولی شده از جمعی مسافران هندوستان که از حجاز می‌آمدند استماع افتاد که
درحدود مصر وشام وبلادی که از نواحی ایران دور بود ساکنانش را از سپاهی و
رعیت به خوف و هراسی مشاهده شد که ما را نیز درمیانهٔ ایشان خواب و آرام نبود
و رومیه از خان معظم مکرر درخواست مصالحه نمودند وصورت قبول واستقرار نیافت

پس از حدود روم عطف عنان به داغستان نموده وُلاتِ جماعت لزگی که در
ایام فترت سر از اطاعت پادشاه ایران پیچیده با رومیان موافقت و هنوز رامتبلعت
واعتذار نسپرده بودند، اول فراهم آمده، مدافعه آغاز کردند وبعد از تنبیه و

هزیمت ملتمس عفو و ملتزم اطاعت شده.

جلوس نادرشاه به سلطنت ایران
تزئین روضه رضویه و اجرای نهر جدید، بنای مقبره، محاربه با بختیاری و قتل ایشان، روانه شدن به قندهار محاصره قلعه قندهار، بنای نادرآباد

خان معظم به چول مغان از محال آذربایجان آمد و از جمیع بلاد ممالك ایران اعیان و کدخدایان و ریش‌سفیدان را طلب داشته به احضار ایشان محصلان غلاظ گماشته بود همگی را در آن مکان حاضر ساختند. روزی خان معظم مجلسی مشحون به سرداران سپاه و ایلچی روم که به التماس صلح و مصادقت آمده بود آراسته، یك دو کس از مشاهیر را به بهانه به قتل آورده، اسباب و ادوات سیاست جلوه گرساخت و در آن مجمع مهیب سخن در امر سلطنت آغاز نهاد و همهٔ آن خلایق را مخاطب ساخته، سخنان سپاهیانه مذکور شد و چون مُمَهّد بود، جمعی از مخصوصان سخنهای مخلصانهٔ چاکرانه بر زبان راندند و از مردم مشورت می‌خواست که مناسب پادشاهی کیست و مصلحت حال در چیست، مردم دریافتند وبه مقتضای مقام زبان برگشادند ومچلکه متضمن اتفاق و اجماع خلایق نگاشته، حاضران بر آن مُهر نهادند و نام سلطنت از شاه عباس صغیر نیز منسوخ گشته، خطبهٔ پادشاهیِ خان معظم اجرایافته، تسمیه به نادرشاه قراریافت و این قضیه درسال ثمان واربعین ومأة بعد الالف بود وعبارت «الخیر فیما وقع» را تاریخ یافته، حسب الحکم تغییر سکه سابقه شده، بر یك طرفِ نقود، اسم بلد دارالضرب و بر یك جانب آن به تاریخ الخیر فیما وقع منقوش گردید. شنیدم که یکی از ظرفای موزونان ایران این چنین مصرع رسانیده بود:

برپدیم ازمال واز جان طمع   به تاریخ الخیر فیما وقع

و شاه طهماسب، شاهزاده عباس‌میرزا را نزد خود طلب داشته، گاهی در مشهد طوس وبلدهٔ سبزوار وگاه در مازندران بسر می‌برد و مستحفظان به حراست قیام داشتند ونادرشاه به تعمیر وتزئین عمارات روضهٔ منورهٔ رضویهٔ علی ساکنها التحیة

پرداخته بعضی از ابنیهٔ عالیهٔ آن صحن مقدس را سراپا به خشتهای طلا تزئین نمود و نهر آبی که از کوه پایه های آن دیار آورده برنهر خیابان که از صحن آن روضه می گذرد افزود و در آن شهر مقبرهٔ عالیه جهت خود عمارت نموده انجام داد بعد از اتمام بر دیوار آن بقعه این بیت نوشته دیدند:

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو عالم پراست از تو وخالی است جای تو

و چند انکه تفحص کاتب نمودند معلوم نشد. پس به مملکت عراق نهضت کرد وجماعت بختیاری باز سر به طغیان وشورش برآورده بودند. بعد از محاربهٔ سخت بر ایشان استیلا یافته بسیاری از آن قوم مقتول و بقیه از توانائی طغیان بیفتادند. از آن حدود عزیمت قندهار نموده حسین برادر محمود قلزه را که ضابط قندهار بود از ارادهٔ خود آگاه ساخته به راه مملکت کرمان به آن صوب در حرکت آمد و حسین مذکور سامان موفور و لشکر آراسته داشت. چون نادرشاه به حدود سیستان رسید فوجی از افاغنه به فرمان حسین به عزم دستبرد در رسیده مغلوب و منکوب و منهزم شده به قندهار بازگشتند و چون به حوالی قندهار رسید باز لشکری آراسته از افاغنه به رزم پیش آمدند و بعد از محاربه منهزم گشته به قلعه متحصن شدند و نادرشاه آن قلعه را که در رصانت و متانت شهرهٔ آفاق بود فرو گرفت و افاغنه در لوازم حزم و احتیاط و مدافعه و سرگذشتگی جهدی که درحوصلهٔ طاقت داشتند مبذول ساختند و سودی نکرد. لشکر قزلباش توابع و لواحق آن شهر رامتصرف شده هرجا افغانی بود طعمهٔ شمشیر گشت.

و نادرشاه درلشکرگاه خود حکم کرد که هرکس موافق حال خود منزلی عمارت کند و خود نیز به برآوردن حصار و بروج و ساختن منازل و ابنیهٔ عالیه اشارت نموده معماران و عمله که جمع کثیر همراه داشت به اندك مدتی در انجام آن کوشیده در جنب قندهار شهری عظیم آراسته پدید آمد و به نادرآباد موسوم گشت.

ذکر سخنی چند متعلق به احوال هندوستان

اکنون چند کلمه که متعلق به هندوستان است مرقوم می گردد. بروا قفان حقایق

احوال و متتبعان اخبار و آثار پوشیده نیست که رهائی و اخلاص بابرمیرزا ابن میرزا عمر شیخ از خمول و سرگردانی و حیرت و پریشانی و عروجش به رتبهٔ فرمانفرمائی نبوده الاّ بوسیله تمسّک و توسّل به اذیال دولت قاهرهٔ خاقان سلیمان شأن ابوالبقاء شاه اسماعیل صفوی، چه بر واقفان احوال اولاد و احفاد صاحبقران امیر تیمور گورکان مخفی نیست که ایشان را با خود و خلائق را با ایشان چه سلوک بوده، دقیقهٔ از دقایق مخاصمه و مقاتله با یکدیگر مهمل نگذاشته، خود را از قتل و ایذای هم معاف نداشته اند و خلائق به طفیل تنازع و ظلم ایشان همواره در رنج و عناد به اصناف محن و بلایا مبتلا بوده وجود آن طبقه بر خاطرها گران و همتها مصروف به دفع ایشان و بقدر قدرت و دقت فرصت خلائق نیز از قتل ایشان تقصیر نکرده اند و خوش معاش ترینِ این سلسلهٔ مغفرت پناه، سلطان حسین میرزای بابراست که بعد از استقرار دولت نسبت به دیگران به غایت سنجیده و آرمیده بود تا آنکه بعد از رحلت آن مغفور و استیلای شیبك خان اوزبك و اضمحلال اولاد آن پادشاه، به قهر و غَدَر وی و ارتفاع اعلام شوکت او، کار بقیهٔ منتسبان سلسلهٔ تیموریه از زبونی حال بجائی کشید که خلاصهٔ آن بر متتبعان اخبار مستور نیست. بالجمله، نیروی همّت و پرتو التفات خاقان مصطفوی نسب بیهمال که صیت سطوتش خافقین را مالامال داشت بابرمیرزا را به عرصهٔ ظهور درآورده پر و بال داد و مورد انواع عنایت و امداد گردید، و وی نیز مادام الحیات چه در ایام دولت هندوستان و چه قبل از آن، شیوهٔ اعتضاد و اظهار خلوص و داد نسبت به آن دولت قاهره، شعار ساخته، گاهی به اجرای خطبه و سکه چنانکه در سمرقند و گاهی به ارسال عرائض نیاز و التماس مطالب خاقان سلیمان شأن را خشنود می داشت و اولاد و احفادش را همیشه شیوهٔ توسل و اعتضاد به دودمان علیّهٔ صفویه در هنگام عجز و اضطرار و لحاظ اغراض معمول و مرکوز خاطر بوده و در وقت سنوح قضایای هایلهٔ در ایران یا زوال اغراض ایشان به سبب آسودگی و عدم منازع قوی در گوشهٔ مملکت هند، آن شیوه را مبدّل به آثار نخوت و غرور موفور ساخته، راه آشنائی مسدود می داشتند و این عادت در طباع سلسلهٔ بابریه استقرار یافته، همانا رسوخ این شیوه از تأثیرات آب و

هوای هند است؛ چه ظاهر است که خلق این دیار با کسی بی‌غرض آشنا نمند و از باستان نامه ها هویدا است که قبل از اسلام نیز رایان و فرماندهان این دیار را همین طبیعت بوده، هرگاه ملوك عجم خود یا یکی از سپهبدان ایشان متعرض این صوب می‌شده اند، هندیان نیروی ظفر و تلاش در وسع خویش ندیده، نهایت مسکنت و زبونی را کارفرما و به هرصورت مطیع و باج گذار بوده اند و چون بازگشت به ایران زمین روی می‌داده، به اندك فاصله و فرصتی آن رایان تیره رأی، به ملاحظهٔ ازدحام زاغ صفتان بی‌اعتبار و فراهم دیدن مشتی درم و دینار به بلای غرور مبتلا شده، در خانهٔ خود و عرصه خالی بنیاد لاف و گزاف نهاده، احوال گذشته و عهد میثاق را فراموش و تغییر سلوك می‌نموده اند.

و همان معامله از آنها و این شیوه از ایشان به‌کرات کثیره تکرار یافته، از آن جمله در عهد منوچهر است که به فرمودهٔ او سام بن نریمان به هند آمده، کیشوراج را به ایالت متمکن ساخت و آخر فیروز رای، پسر کیشورای مخالفت و خود سری بنیاد کرده، کیقباد رستم دستان را به هند فرستاده و فیروز به هزیمت رفته در جنگهای هند بمرد و رستم سورج را به ایالت تعیین نموده بازگشت.

و همچنین در عهد سکندر و اردشیر بابك و کسری انوشیروان و غیر آن که مقام ذکر آنها نیست.

و وجه عدم ضبط سلاطین عجم هندوستان را بر ارباب بصیرت واضح است چه کسی را که مقری ومقام اقامتی، چون ممالك ایران باشد که بالذات اعدل و اشرف وبالعرض، احسن و اکملِ معمورهٔ ربع مکشوف است، هرگز به اختیار خویش اقامت در هندوستان نتواند نمود و طبیعت مجبول است که بغیر از حال اضطرار، راضی به توقف در این سرزمین نگردد و این معنی مشترك است در پادشاه و رعیت وسپاه و چنین است حال هرکه اورا حس صحیح بوده، در آب و هوای دیگر خاصه در ممالك ایران و روم تربیت یافته باشد، مگرآنکه غافل وبیخبر به این دیار درآید وقدرت بر بازگشت نیابد و با آنکه به سبب موانع و عوارض، وی را مجال اقامت در جائی نمانده و سالف ایام خویش را به صعوبت و زبونی تمام گذرانیده، در این

دیار به مال وجاهی بی اعتبار رسد وبغایت ضعیف الاحساس و سفله نهاد بوده دل برآن بندد وبتدریج عادت پذیر گشته انس و آرام گیرد.

و در تاریخ مجوس دیده ام که ضحاك چون گرشاسب را سردار کرده به هندوستان می فرستاد، وی را سفارش نمود که بزودی آن ملك را مسخر ساخته به مهاراج سپارد باز گردد، چه اگر لشکر چندی اقامت کند و در آن مرز وبوم به معاشرت آن مردم گذراند، دیگر مرا بکار نیاید، ناچار باید به آن ملك رها کرد یا به قتل رسانید و هرد و را روا ندارم چه لشکر دست من است، نتوان برید.

واستاد اسدی طوسی در گرشاسب نامه نیز این حکایت را بەنظم آورده:

مثنوی

وصیت چنین کرد گرشاسپ را	که در هند پدرود کن خسپ را
نداری ز خون سپاهان دریغ	همی کارفرما درخشنده تیغ
به چستی ده انجام کار سترگ	بر ایشان چنان زن، که بر گله گرگ
نمانی در آن بوم سالی تمام	که لشکر کران گیرد از ننگ و نام
گرت بگذرد چار موسم در آن	ز فرهنگ و مردی نیابی نشان

مجملاً حقیقت سلوك سلاطین صفویه با پادشاهان و شاهزادگان سلسلهٔ بابریه بر عالمیان مستور نیست و هرگاه سلاطین این طبقه بر عادت خویش در غیر وقت ضرورت تغافل وتأخیر در رعایت حقوق و مراسم آشنائی نموده بیگانگی آغاز می‌نهاده اند، باز از آن جانب با فقدان جمیع اغراض و داعی بمحض شیوهٔ مردی و مردمی احیای لوازم اشفاق واعطاف معمول می گردیده والحق یکی از خصایص سلسله علّیه صفویه، جوانمردی و وفا و پاس مروت و وداد بوده و آنچه ایشان با متوسلان خویش از بیگانه وآشنا حتی دشمنان کینه ور در روز درماندگی والتجا از احسان و امداد وانواع اعانت و یاری و دلجوئی و مهمان نوازی و غمخواری مقرون به کمال فروتنی و رعایت آداب مسلوك داشته اند، از نوادر و غرایب روزگار است و این شیوه را برطاق بلند نهاده، کسی را از سلف و خلف با ایشان دعوی همسری نیست.

و سلطان مغفور شاه سلطان حسین نیز درمدت سی سال سلطنت خویش این طریقه را با سلسلهٔ بابریه مرعی داشته در ارسال سفر به تهنیت و تعزیت تأخیری نرفت چون عهد سلطنت آن پادشاه خجسته اخلاق سپری شده نوبت سلطنت به شاه طهماسب رسید وآن همه آشوب درممالك ایران شیوع یافت پادشاه هند را به شیوهٔ خویش هرگز رسم پرسشی بخاطر نگذشت بلکه با میرویس افغان راه آشنائی و وِداد مسلوك داشته و با حسین پسر میرویس مذکور نیز دراواخر که ضابطهٔ قندهار شده بود با آنکه به ملتان لشکر کشیده در قتل وغارت و خرابی آن دیار تقصیری نکرده بازگشت دونوبت طریق مراسله مفتوح شد.

فرستادن ایلچیان متعاقب به هندوستان-

نگاهداشتن محمدخان ایلچی در شاهجهان آباد ، فتح قلعهٔ قندهار و خراب شدن آن ، آمدن نادرشاه به کابل ،کشته‌شدن ایلچی در جلال آباد ، آمدن نادرشاه به جلال آباد و قتل‌عام آن بلده ، عایق بازدارنده ومانع منتخب ، کشته شدن‌ابراهیم خان در شیروان ، جنگ ناصرخان وگرفتاری وی ، ورود نادرشاه به پیشاور ، عبور نمودن از آب اتك

به هر حال شاه طهماسب بعد از فتح اصفهان واستیصال افاغنه یکی ازامرا را به رسالت هندوستان فرستاده وقایع آن‌ایام را به محمدشاه اعلام ودرنامهٔ‌اشعاری شده بود که چون مخاذیل افاغنه خاینِ این‌آستان ودزد این دیاراند والحال به سزای خود رسیده بقیة السیف درهزیمت وفرارند وازبیم لشکر ظفر اثر ایشان را گریزگاهی سوای هندوستان نیست باید که آن مدبّران را راه وجای‌نداده‌نگذارند که به آن‌حدود درآیند. بالجمله محمد شاه پس‌از چندی‌نامه ای متضمن سخنان بی‌فروغ نوشته ایلچی را متصرف ساخت.

وبعد از جلوس شاهزاده عباس میرزا بجای پدر والاگهر بازیکی از امرابه‌سفارت هند تعیین شده همین سخنان درنامه او نیز مندرج بود. پس ازمدتی وی را نهز

رخصت انصراف داده همان قسم کلمات که نفس الامریتی نداشت نگاشته بودند.

و بعد از چندی نادرشاه یکی از معتبرین قزلباش را نزد برهان الملک که اعظم امرای هند بود فرستاده به محمد شاه وا و هر دو نامه نگاشته بود. فرستاد مذکور را بعد از ورود به حدود این مملکت دزدان غارت کرده به هزار التماس نامه از ایشان بستد وبه مشقتِ تمام خود را رسانیده ادای سفارت نمود. اما خود قدرمراجعت نیافته هنوز در این دیار است.

و چون نادرشاه به قندهار رسیده آن قلعه را فرو گرفت محمد خان ترکمان را که از امرای صفویه بود باز به سفارت فرستاد سخنان گذشته را اعاده و گِله از هنجار سابق نمود. چون به شاه جهان آباد رسیده نامه برسانید وی را توقیف فرموده از جواب ساکت شدند و چندانکه او اظهار رخصت می کرد سود نداشت. گاهی در اصل نوشتن جواب نامه تردد خاطر داشتند و گاهی در این که اگر نوشته شود نادرشاه را به چه القاب باید نوشت متحیر وسرگردان بودند. حقیقت اینکه توقیف محمد خانِ ایلچی را از تدابیر ملکیه شمرده توقع آن داشتند که شاید حسین افغان با متحصنان قندهار بر نادرشاه ظفر یافته وی را ناچیز یا منهزم وآواره ساخته جواب نامه نوشتن حاجت نماند. چون محاصرهٔ قندهار بطول کشیده مراجعت محمد خان نیز به تعویق افتاد نادرشاه فرمانی به وی نوشته مصحوب چند نفر سواران سریع السیر فرستاده از وی سؤال حقیقت حال و سعی در حصول جواب و امر به تعجیل عود نمود و چون جواب صادر نمی شد و رخصت نمی یافت اثری بر آن مرتب نگشت.

بالجمله چون محاصرهٔ قندهار قریب به یک سال شد و شهر نادرآباد در جنب آن اتمام یافت نادرشاه بفرمود تا لشکر قزلباش بر آن حصار هجوم آورده بر بروج صعود نمودند و افاغنه بی دست و پا شده آن حصن استوار مفتوح گشت و آن قوم مقتول گشته حسین مذکور مقید به مازندران فرستاده شد.

و در عرض چند سال از آن زمان باز که افاغنه در شیراز منهزم شدند همواره از هرطرف جمعی از آن قوم پراکنده به هندوستان درآمده در هرجا سکنی ودر اکثر

سرکارات ملازم شده داخل سپاه گشتند والحق تکلیف ممانعی که به محمد شاه می‌نمودند بیرون از حوصله وسع و ضبط وی بود.

و نادرشاه به تخریب قلعهٔ قندهار فرمان داده مردم بازار و سکنهٔ آنرا به نادر آباد سکنی فرمود و به صوب غزنین و کابل در حرکت آمده کوتوال قلعهٔ کابل را پیغام داد که ما را به مملکت محمد شاه کاری نیست اما این حدود چون معدن افغان است و معدودی گریختگان نیز به ایشان پیوسته اند غرض استیصال این قوم است هراس به خویش راه نداده در مراسم مهمانداری کوشد.

و خود به کنار شهر کابل نزول نمود. کوتوال و کابلیان مستعد جنگ و جدال شدند و نصیحت و پیغام ایشان را سود نکرد. فوجی از قزلباش به قتل ایشان و تخریب قلعه مأمور گشتند و بمجرد حمله و بنیاد تخریب برخی فریاد برآوردند محصوران امان یافته قلعه را خالی نموده به رعیتی پرداختند و در آن حدود هرجا افاغنه فراهم آمده بودند لشکر بر سر ایشان رفته قتل می‌نمود.

و نادرشاه از توقیف محمد خان بغایت آزرده شده چند کس ازمعتبرین کابل را زبانی پیغام ها داده به شاهجهان آباد روانه ساخت که به پادشاه و امرا برسانند و خود در کابل توقف داشت. فرستادگان به لاهور آمده به شاهجهان آباد رفتند و کسی سخنی از ایشان نشنید واگر شنید نفهمید. باز از کابل یکی از لشکریان را ده سوار همراه نموده به سفارت فرستاد. چون به جلال آباد رسیده در خانه فرود آمدند جمعی از تبه کاران آنجا بر گرد آن خانه هجوم نموده اول سلاح ایشان را در ربودند و آخر ده کس از ایشان را کشته یکی فرار به کابل نموده صورت واقعه باز نمود.

و مدت اقامت نادرشاه در کابل تخمیناً به هفت ماه رسیده و افاغنهٔ آن حدود را قهر و قتل نموده بود. از استماع خبر کشته شدن آن ده نفر بیقرار شده بصوب جلال آباد نهضت کرد و آن شهر را قتل‌عام فرموده خلقی انبوه ناچیز شدند و از غرائب این که برای رئیس قاتلان آن ده نفر خلعتی از سرکار محمد شاه معین شده بود که ارسال گردد و قتل عام جلال آباد عایق آن شد.

و از آن روز که خبر ورود نادر شاه به کابل در هند شیوع یافته بود، خان دوران امیرالامرا و نظام الملک به محاربهٔ وی معین شده در شاهجهان آباد اقامت داشتند و آوازهٔ توجه خود را عمداً قریب به صوب کابل منتشر می ساختند و این نیز به زعم ایشان از تدبیرات ملکیه بود.

و از سوانح ایران که در جلال آباد مسموع نادرشاه شد، مقتول شدن برادرش ابراهیم خان بود که وی را امیرالامرای آذربایجان نموده در دارالسلطنت تبریز اقامت داشت. چون سفر قندهار و کابل در از کشید، جماعت لزگی مستعد شده به مملکت شیروان که قریب به ایشان است لشکر کشیدند. ابراهیم خان مذکور به آن مملکت درآمده، با آن قوم مصاف داد و به قتل رسید. نادرشاه چنان التفاتی به این قضیه ننموده، فوجی از سپاه را رخصت نموده به حدود شیروان فرستاد و خود به صوب پیشاور در حرکت آمد.

ناصر خان حاکم صوبهٔ کابل که در پیشاور می بود، با فوجی که داشت بر سرراه رفته، جمعی از افاغنهٔ آن حدود را نیز فراهم آورده، کریوهای صعب و وادیهای تنگ را به اعتقاد خویش محکم و مسدود ساخته بود. نادرشاه به وی پیغام داد، که من در فلان روز خواهم رسید، بهتر آنکه از سر راه برخیزی. سخن در نگرفت و روز موعود نادرشاه برسید و خلقی انبوه از افاغنه و فوج ناصر خان به وادی هلاك رفتند و خان مزبور زنده گرفتار شده، بعد از چند روز اعزاز یافت و نادر شاه به بلدهٔ پیشاور نزول نموده، از آب اتك به کشتی عبور کرد.

بقیه احوال راقم

حرکت راقم از لاهور ، ورود به سرهند ، آمدن نادرشاه به لاهور ، مغلوب شدن حاکم لاهور ، نهضت نادرشاه به صوب دهلی ، روانه شدن راقم از سرهند و رسیدن به دهلی

در مملکت پنجاب خاصه شهر لاهور، فزع قیامت برخاست و من در آن شهر به بیماری صعب گرفتار شده، بر بستر افتاده بودم و چون خلق هندوستان را نیکوشناخته از اوضاع ایشان ملول و از ادراك و تمیز ایشان یأس تمام داشتم، بر حال عجز وزیردستان

دل‌بسوخت و در ظرف آن‌مدت قدرت روانه شدن به صوب خراسان‌نیافته بودم وچون به یقین می‌دانستم که اوضاع مقتضیِ ورود نادرشاه به هندوستان‌است و به صوبهٔ کابل درآمده بود و حرکت من اگرمیسر آمدی ناچار به‌همان راه بودی و طبیعت و بینش اهل این‌دیار مقتضی آنکه لامحاله رفتن مرا محرک آمدن او دانند واین معنی نیز مکروه خاطر و عایقی شده بود و قطع نظر از موانع به سبب شورش عبور ازآن طرف تعسیر تمام داشت، لهذا تا آن زمان در لاهور مانده بودم درآن وقت که آشوبی چنان‌افتاد ودر صورت احوال آن‌مردم امید بهبود نبود ودر خود طاقت ملاحظهٔ اوضاع حال ومال ایشان نیافتم وبه سبب اختلال احوال حالت معاشرت با لشکر قزلباش نبود، ناچار با ضعف ونقاهتی تمام از لاهور به صوب سلطان پور حرکت نموده آن مملکت بهم برآمده بود وهرکس دست به غارت و یغما برآورده چندین‌هزار قطاع الطریق شوارع را فرو گرفته چند روز در قرای آن محال توقف روی داد، پس به سرهند درآمدم وتمام آن‌ایام چه در راه وچه در منازل به جنگ وجدال‌ومدافعه بگذشت.

ونادرشاه به کنار لاهور رسید، زکریا خان حاکم لاهور با چهارده پانزده‌هزار سوار سپاه واستعداد خود برلب آبی که متصل به شهر می‌گذرد اطراف خود مضبوط ساخته صف‌آرا گشته بود وکیفیت صلح وجنگ هندهرد ونیز از غرایب‌است. القصه نادرشاه با فوجی از لشکر اسب درآب رانده بگذشت وچند سوار قزلباش بر سپاه لاهور تاخته شجاعان وبهادران ایشان که درسواری ماهرتر بود ندبگریختند وباقی بهم برآمده متلاشی ومتحیر شدند. آخر حاکم با منسوبان به قلعه درآمد و نادرشاه باسپاه متصل به شهر نزول کرد. حاکم لاهور عریضه نیاز واعتذار فرستاده التماس امان کرد وبه‌حضور نادرشاه آمده عزّت وخلعت یافت وبه دستور سابق برقرار ماند ونادرشاه جمعی را در قلعهٔ لاهور گذاشته به صوب شاهجهان‌آباد درحرکت آمد ومحمد شاه با جمیع امرا ولشکر چندگاه بود که از شهر برآمده به تابی تمام می‌آمد.

من از سرهند که بغایت خراب ومحصور لشکر دزدان بود، باجمعی پیادگان

تفنگچی که فراهم آورده با خود داشتم بجانب دهلی روانه شدم و از میان لشکر محمد شاه که قریب به دو ماه بود چهارمنزل راه طی نموده به ازدحام تمام بودند عبور نموده به شهر درآمدم و بعد از ایام چند از آن شهر شوریده اوضاع باد وسه خدمتکاران گوشه گرفتم.

رسیدن نادرشاه در موضع کرنال

ومصاف دادن با محمد شاه و غالب شدن، نزول نادرشاه به قلعهٔ شاهجهان آباد، طغیان سکنهٔ دهلی، قتل‌عام دهلی، گرفتن نادرشاه سند و کابل را به تصرف خود، تعیین نمودن محمد شاه به پادشاهی هند و تأهل پسر نادرشاه

و نادرشاه دو سه نوبت نیز از لاهور تا رسیدن به لشکر هندوستان پیغام روانه ساختنِ محمد خان ایلچی خود به محمد شاه نمود و ایلچی مذکور را همراه داشتند و رخصت نمی‌نمودند و در آن وقت معلوم نمی‌شد که غرض از نگاهداشتن او چیست تا آنکه نادرشاه رسید. درموضع کرنال که چهارمنزلی شاهجهان آباد است تلاقی دست داده جنگ درپیوست هندیان توپخانه برگرد خویش چیده محصور بودند و فوجی از قزلباش نیز بر اطراف ایشان تاختن آورده راه آمد و شد برایشان مسدود و قحط و غلا در آن لشکر افتاده حالتی که در عالم غرور گمان نکرده بودند روی نمود و نادرشاه لشکر به دو قسمت کرده بعضی را در مضرب خیام خود گذاشت وبافوجی بر سر ایشان رانده برهان الملك زنده دستگیر شده خان دوران امیرالامرا ومظفر خان برادر وی و جمعی از امرای نامی با لشکر انبوه به قتل رسیده شب به میان آمد و محمد شاه و بقیة السیف که هنوز خلقی بیشمار بودند چون سواران قزلباش را منتشر یافته هراس داشتند طاقت و مجال قرار در خود ندیده برجای نماندند و هرکس فرار کرده اگر بدست قزلباش بیفتاد رعایای آن حدود وی را زنده نمی‌گذاشتند وآنرا که از خویش می‌گذشتند عریان ساخته سر می‌دادند.

شعر عربی

اذا کان الغراب دلیل قوم فناد وس المجوس لها مقیل

القصه نظام الملک و محمد شاه با بعضی مقربان به توسل و اعتذار به معسکر نادر شاه رفته امان یافتند و نادرشاه محمد شاه را تسلی نموده نوید عدم تعرض به جان و ملک و ناموس داد.

القصه نادرشاه با هرد و لشکر به شهر درآمده در قلعهٔ شاه جهان آباد نزول نموده و محمد شاه نیز با وی در قلعه بود و امرا و لشکریان هند به وضع معمول سابق درمساکن خود قرار گرفتند و این به تاریخ نهم ذی حجة الحرام احد و خمسین ومأة بعد الالف بود و چون هنگام عصر روز یازدهم شهر مذکور شد هندیان آوازه درافکندند که نادر شاه درگذشت. بعضی می گفتند که وفات یافته و برخی را سخن این که به غدر وتمهید محمد شاه هلاک گردیده علی ای حال دریک ساعت موت او شهرت گرفت و وی صحیح و سالم با جمیع کثیر در قلعهٔ نشسته بود و ابواب آن شب و روز مفتوح و به فصل مهمات مشغول و برخی از سپاهش درحول قلعه و خانه های شهر ساکن وبعضی برکنار رودی که متصل به شهر است فرود آمده بودند. مجملاً بمجرد این شهرت کاذبه در هرکوچه و کنار فوج فوج احمقان کم فرصت با اسلحه و یراق ازدحام و شورش افکنده به قتل و تاراج قزلباش همت گماشتند و این هنگامه تمامی شهر را فرو گرفت قزلباشیه که فهم زبان هندیان نمی کردند و خبر از جائی نداشتند متفرق یکدو درهر کوچه و بازار در گذر بودند هندیان غافل به ایشان رسیده می کشتند و با آنکه شب در رسید شورش انگیزان بد مآل اصلاً آرام نگرفتند و آن هنگامه درافزایش بود و چون مکرر حقیقت حال به عرض نادرشاه رسید سپاه را امر نمود که هرکس درجا و مقام خود آرام گرفته بانتقام نپردازند و اگرهندیان بر سر ایشان هجوم آورند مدافعه نمایند و در آن شب هیچ کس از امرای هند که واقف کار بودند اصلاً متعرض تسکین نائرهٔ آن فتنه و غوغا نگشت بلکه چند نفری که حسب الاستدعا از نادرشاه گرفته برای اطمینان و محافظت خود به خانه برده بودند در منازل ایشان مقتول شدند و با آنکه درجنگ کرنال قریب به بیست کس از قزلباش اندك به زخم تیر مجروح و زیاده بر سه کس مقتول نشده بود در این هنگامه قریب به هفتصد کس از آن طبقه به قتل رسید.

بالجمله چون روز شد همان آشوب در اشتداد بود، نادرشاه صبح از قلعهٔ سوار

شده به قتل عام فرمان داد و فوجی از سوار و پیاده به آن کار مأمور گشته به ایشان گفت که تا جائی که یکی از قزلباش کشته شده باشد احدی را زنده نگذارند لشکرقزلباش بنیاد قتل و غارت کرده به منازل و مساکن آن شهر درآمدند و قتلی به افراط کرده اموال به یغما و عیال به اسیری بردند و بسیاری از آن شهر خراب و سوخته شد چون نصفی روز بگذشت و تعداد کشتگان از حساب درگذشت نادرشاه ندای امان بقیة السیف دردادهٔ لشکریان دست کوتاه کردند و پس از چند روز که شوارع و مساکن پر از اجساد مقتولین بود و هوای عفونت یافته عبور نیز دشواری داشت حکم به تنظیف آن شد، کوتوال شهر در هر گذر آنها را جمع آورده با خس و خاشاکی که از عمارات فرو ریخته بود بی آنکه تمیز مُسلِم و کافر شود همه را بسوخت.

و نادرشاه ذخایر پادشاهی را به تصرف آورده از مردم نیز زرها حاصل شد و چون به سبب دواعی شتاب در معاودت داشت تمامی ملک سند وصوبهٔ کابل رابا بعض محال پنجاب که به تنخواه صوبهٔ کابل است از مملکت هندوستان و تصرف محمد شاه وضع نمودهٔ ملحق به ممالک ایران ساخت و محمد شاه و امرای هند را طلبیدهٔ مجلسی بیاراست و محمد شاه را جیفه داده امرا راخلعت بخشید و نصایح نمودهٔ به سلطنت بگذاشت.

و دختری از احفاد اورنگ زیب پادشاه را به حبالهٔ نکاح پسر کوچک خود نصرالله میرزا که همراه داشت درآوردهٔ به تاریخ هفتم صفر اثنا وخمسین ومأة بعدالالف از شاه جهان آباد طبل مراجعت کوفته بازگشت.

مقتول شدن پادشاه مرحوم شاه طهماسب

مدت سلطنت سلاطین صفویه موسویه انارالله برهانهم

تتمه احوال راقم

و از سوانحی که درهمین روز در ایران روی داده مقتول شدن شاه طهماسب صفوی در بلدهٔ سبزوار است.

چون نادرشاه پسر بزرگ خود رضاقلی میرزا را درایران نائب گذاشتهٔ به هند

آمده بود روزی که عوام شاه جهان آباد به دروغ مرگ وی را شهرت داده بنیاد شورش کردند، همان روز این خبر به اطراف انتشار یافته به ایران سرایت کرد وهنوز کذب آن معلوم نشده بود، رضا قلی میرزا که در مشهد مقدس اقامت داشت به فکر کارخود افتاده حیات آن پادشاه نوجوان را با اینکه هرگز درعرض آن مدت بر سرداعیهٔ سلطنت نیامده بود و پاسبانان به حراستش قیام داشتند منافی انتظام کارخویش دانسته اشارت به قتل وی نمود و اورا از پا درآورده به مشهد مقدس آورده مدفون ساختند و پسرانش عباس میرزا و سلیمان میرزا که هرد و صغیر بودند نیز وداع دیر فانی نموده اولاد ازوی نماند.

شعر

نعد المشرفية والعوالی وتقتلنا المنون بلاقتال

و نرتبط السوابق مقربات ولا ينجين من خبث الليالی

و قال ابوالدر جمال الدين ياقوت الخطاط ولقد احسن واجاد

او اخوانا حسبتهم دروعا فكانوها ولكن للاعادی

و خلتهم سهاما صايبات فكانوها ولكن فی فوادی

و قالوا قد صفت منا قلوب لقد صدقوا ولكن عن ودادی

و از نوادر اتفاقات اینکه مرا درحالتی که اصلا فکر و خیال متذکر ومتوجه این حادثات و واقعات نبود، ناگهان گویا به گوش دل گفتند که مدت دولت سلاطین صفویه لفظ صفویون است، چون ملاحظه نمودم دیدم که مطابق بود چه خروج خاقان سلیمان شان شاه اسماعیل از دارالسلطنهٔ لاهیجان اگرچه در اربع وتسع مأه است اما جلوسش بر سریر سلطنت در دارالسلطنت تبریز به تاریخ سبع وتسع مأه روی داده و خلع عباس میرزا از نام سلطنت و جلوس نادرشاه چنانکه نگاشته شد در ثمان واربعین ومأة بعد الالف واقع شد، پس مدت سلطنت این سلسله علیا دویست وچهل ودوسال خواهد بود که با عدد صفویون مطابق است.

مجملاً چون شمه ای از این واقعات بالعرض به قلم آمد و خامه را دیگر سر التفات

به ذکر بقیهٔ این حالات نیست، اکنون چند کلمه از خاتمهٔ احوال خویش نگاشته اقتصار می‌نماید ختم الله بالحسنی و جعل منقلبی فی الآخرة خیرا من الاولی.

مجملاً از حین ورود به شاه جهان آباد تا حال تحریر که آخر سال اربع وخمسین ومأة بعد الالف است سه سال وکسری گذشته که در این بلده اوقات به سر رفته و پیوسته در خیال حرکت و نجات از این کشور که بغایت مسافر افتاده بوده ام و از کثرت مواقع عایقه میسر نیامده، از راه ناهموار زندگی پنجاه وسه مرحله به قدم استوار صبر و شکیب پیموده ام و کالبد عنصری از هجوم آلام و اسقام درهم شکسته و قوای نفسانی افسرده و عاطل سر در جیب خمول کشیده اند، اکنون عاجز و ناتوان گوش برندای رحیل نشسته ام رب ان تعذبنی فانا من عبادك وان تغفرلی فانك انت الغفور الرحیم.

فطرت و جبلت را با بیگانهٔ کشورکون و فساد، آشنائی و مایهٔ انستی نبود و چون نه درآمدن اختیاری بود نه در رفتن چندی بخونین جگری ساختم.

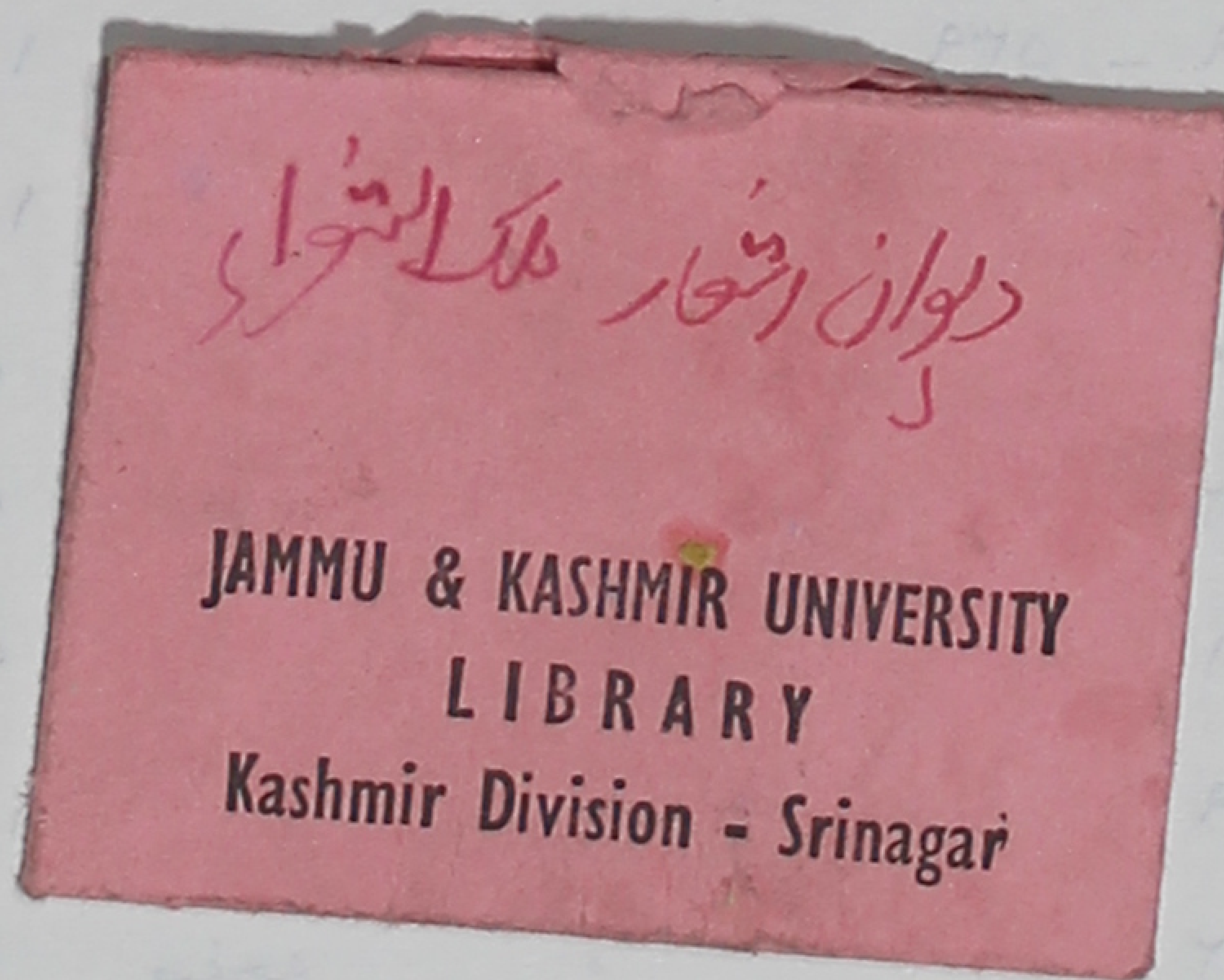
رباعی

برخیز «حزین» از سر دنیا برخیز	زین کهنه زمن تو ای مسیحا برخیز
تنها تو در این انجمن بیگانه	برخیز از این میانه تنها برخیز
نسأل الله الغفران	وان یبدل بالفرح الاحزان

انه جواد کریم

فهرست دیوان حزین

فهرست مقدمه ها


JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

قصائد

بسم الله الرحمن الرحیم

افتتاح نامهٔ نام‌آوران کیهان خدیو سخن و مفتاح ابواب فیوضات خمخانهٔ قدسی، باده‌های مردافکن. ستایش متکلمیست ذوالمنن که اعتراف بحکمتش را رطب‌اللسانان یونان کدهٔ خاك با مسبحان افلاك همداستانند و سپاس ربوبیتش را زبان هرخاری و برگ هرگیاهی چون معجز بیانان عدنان و قحطان سنج این گلستان

مثنوی

نعمتش بیش از التماس منست | منتش برتر از سپاس منست
هیبتش پرده پوش آن نظرست | که ز خورشید تابناك ترست
دل پاك از سروش تعلیمش | غرقهٔ موج خیز تسنیمش
خامه را از نم مداد روان | مومیائی ده شکسته زبان
قطره بافیض اوست طوفان زای | ذره با مهرش آفتاب اندای
دل و جان جمله مستمندانش | آسمان ها نطاق بندانش
سر بلند آنکه در حکایت اوست | دم پاکش بلند رایت اوست
از نفس بر کشیده صبح درفش | پرچمی کرده این پرند بنفش
رو به بستان سرای ده پنجی | صوت بلبل :داستان سنجی

نافه مشکین نفس ز نکهت اوست غنچه رطب اللسان مدحت اوست
نغمه سنجم حزین اگر دارد از لبم گوهر عدن بارد
گر نواگر شوم و گر خاموش خم دل دارد از شرابش جوش
در مدادم فتاده موجهٔ نیل میدمد خامه صور اسرافیل
کیقبادم درین جهان فسوس کز قلم میزنم دوال بکوس
کیل من درد و عشق میکالست ناله در استخوان من نالست
گر خروشم ز دلفگارانم ور خموشم ز راز دارانم

ثم احم الصلوة و اتم التسلیم علی الفیض الاول و لنور الاقدم افصح العرب والعجم کلمة الله العلی وجوهرة الاصفی وعلی ابن عمه ووصیه خلیفة الله فی العالم وعلی عترته وصحبه الکرام ومن اسلم وجهه الله و امن به و اسلم

چون قلم موهبت رقم تقدیر لوحه نگار جریده صورت احوال این بیگانه آشنائی پردگیان حورا نژاد سرادق معنی محمد المشتهر بعلی الجیلانی بسلوك سبیل نظم گستری ورهنوردی وادی سخنوری گردیده بود با اینکه از بدایت صبا تا این اوان که قدم نااستوار در پیمایش خطوهٔ خمسین است همواره مضمار اندیشه باسیاقت برهان کار داشت اما یکباره از صناعت شعر عنان تاب نمیگشت و بی اختیار دل الماس پاره‌ها بزهراب جگر آب داده در کنارم میریخت و از آن در سالف زمان آنچه در سلك تدوین و تألیف آمده سه دیوان است مشتمل براقسام شعر وعوالم متنوعه سخن

قطعه

نمك سینهٔ جگر ریشان بزبان سخن سرای منست
زیب گوش و کنار شاهد عشق گوهر کلك نکته زای منست
برضمیر ملك، صفیرم ریخت درصماخ فلك، صدای منست
استخوان که درتن معنیست؟ سر مغز از نوالهای منست

وچون دامنی ازگهرهای یتیمم در آن سه عقد شاهوار درنیامده پریشان ریخته بود سلطان وقت خازن اندیشه را بانتظام آن گماشته درین درج گرانی گذاشت

مجموع آنچه درین چهار گنجینه فراهم آمده تخمین راسی هزار بیت است

بیت

در دهرمایه ورشد ، دهقان ز حاصل ما شد سی هزار پاره ، سی پارهٔ دل ما

و از اخوان الصفا کسی که به سببی طبیعتش از غش نقص وخامی نهاد روی خلاص دیده، سکهٔدارالضرب استقامت یافته باشد چون دیده گشاید واندیشه نماید داند که شهرستان نظمم سواد اعظم عالم معنی است .

قطعه

حزین از تقاضای همت بر آنم که خوان سخن راباخوان فرستم
زشوری که ازسینه‌ام موج زن شد بزخم جگرها نمکدان فرستم
شکنج قفس تنگ دارد دلم را صفیری بمرغ گلستان فرستم
ز خاك ره کلك آهو خرامم شمیمی بناف غزالان فرستم
رطبهای شیرین تر از قند مصری بر طب اللسانان عدنان فرستم
درین قحط سال بلاغت، حدیثی بمعجز بیانان قحطان فرستم
چو برقع گشایم ز رخسار معنی فروغی بخورشید تابان فرستم
کلام من از فهم شاعر فزونست مگر ارمغان حکیمان فرستم
برآنم که اوراق اشعار خود را چو شیرازه بندم بلقمان فرستم
تراشیدم از دل سخن را که شاید بدریا دلی، زادهٔ کان فرستم
ز کلك عراقی نژاد خود از هند سوادی بخاك صفاهان فرستم

از راستی اگرعنان نه پیچم دانم که راستان نرنجند واگربی‌پرده حقیقتی سنجم سزد که سنجیده مغزان درپوست نگنجند. همایون خطه‌ایست لبالب از جوهر کلم و جـوامع حکم، روح پرور هوایش ربیعی اعتدال و جداول سطورش از ماء معین مالامال، خاکش مشکین نفس وشمیمش عنبر آگین. آبش خمارشکن ونسیمش مسیح آئین، ازصبوحی فیضی که ساقی کلکش پیموده سیاه مستان حروف سردر کنار هم غنوده‌اند. ازنشئه هوش پردازی کـرداست وفکرت در جام و سبوی الفاظش ریخته، خـردمستان معنی، نشید شوق سروده بنامیزد، حسن لیلیست کـه طرف خیام الفاظ

برزده درجلوه‌گریست یا شورمجنونی است که ازوادی تفسیده دل برخاسته‌درپرده‌دریست، یوسفستانیست ازگل پیرهنان درموج، نگارستا نیست سیمین بدنانش فوج درفوج، سهی‌پیکرانند درخیابان‌سطوردوشادوش، مغان‌شیوهٔ‌دلبرانند، ازبادهٔ نازگرم نوشا نوش. نازك بدنانند حجاب پرورد، گل پیرهنانندتنهاگرد. پخته مغزانند برشته پوست، بیگانه نغزانندآشنا دوست. صوفیانند در وحدتخانهٔ عشق مست سماع، سوختگانند سپندآساسرگرم‌وداع. درویشانندتجرد کیش، فرد کیشانندازهمه درپیش. شیر صولتانند از جوشن خط پلنگینه پوش، دریا دلانند از شورش عشق درجوش وخروش. آئینه پیکرانند آئینه تاب، پاکیزه گوهرانند یکسرخوش آب. گلبرگهای شبنم زده بهاریست و خراشیده ناله‌های بلبل شاخساری.

قطعه

لائق مدح در زمانه چو نیست	خویشتن را همی سپاس کنم
هرچه‌گویم نه تهمتست ونه‌لاف	از حسودان چرا هراس‌کنم
کرده باشم مقام خود را پست	با محدب(۱)اگر تماس کنم
فرس طبع چون برانگیزم	خاك در چشم بوفراس کنم
کلك معجز نگار چون‌گیرم	نی بناموس بو نواس کنم
سر بکیوان بگردد از مستی	می دانش اگر بکاس کنم
دردلم خون فتد اگر ازجوش	آتش از طور اقتباس کنم
رعشهٔ پیریم گرفت و همان	پنجه در پنجه حواس کنم
بچه امید در زمانهٔ کور	شاهد طبع رو شناس کنم
کس زبان مرا نمی فهمد	بعزیزان چه التماس کنم

ابوالآبای معنی رادرود که بدستیاری‌اواین عقدگوهرسمت انتظام‌ونمطارتسام یافت حاضرانرا تذکاری وآیندگان را یادگاری باد.

۱- گوژ پشت

قطعه

هزار و یکصد و پنجاه و پنج هجری بود | که گشت نسخه دیوان چارمین سپری
قصیده و غزل و قطعه و رباعی آن | دو صد فزون ز هزار است و سی چو برشمری
هنر بماشطهٔ خامه‌ام کند نازش | که لیلی عرب آراست در لباس دری
دعای رحمت از آیندگان امیدم هست | که جاده‌ایست بسیط جهان و ما گذری
شگفت نیست گر آلوده است دامن ما | که دیده اشک فشانست و اشک ماجگری

ربنا آتنا من لدنك رحمةً وهیی لنا من امرنا رشداً والحمدلله اولاً وآخراً و ظاهراً و باطناً حق حمده کما هو اهله وصلی الله علی خیر خلقه محمدالمصطفی وآله وعترته الکرام



قصاید

در توحید حضرت باریتعالی

غیر نفی غیرت یکتای بی همتاستی
نقش لا در چشم وحدت بین من الاستی

فرقهٔ اشراقیان و زمرهٔ مشائیان
غوطه درحیرت زدند این‌چشمه‌حیرت‌زاستی

غوص این دریا دمی در خود فرو رفتن بود
سر بر آری گر زخود قطره نئی دریاستی

عالم از خورشید رخسارش تجلی زار شد
آفتابی در دل هر ذرهٔ پویاستی

چشمهٔ چشم ترا، لای حجاب‌انباشته است
ورنه خود جان جهانرا دیدهٔ بیناستی

بی خبر باشد فرشته بشنو از لاتعلمون
آدمی دانای راز علم الاسماستی

نقشهای بوالعجب در زیر چون پیدا شدی
گرنه نقاش زبر دستی در ین بالا ستی

توز بالا پای معنی گیر و بگـذار از جهات
رتبه‌اش بالاست و زکون و مکان والاستی

هست بالا وصف آن عالم که نبود امتداد
انبساط ار نیست الا سخت روح افزاستی

عالمی باشد که عقل و جان از آن آید بما
نه غلط گفتم که دایم عقل و جان آنجا ستی

مولـوی گفت از ازل حال‌ابد معلوم بود
آنچه مــا داریـم پنهان پیش‌او پیداستی

چون ز ماجز فعل‌زشت اینجا نیامد در وجود
از وجود این قالب جانرا چرا پیرا ستی

گفت دانـا قابـل جان بود قالب در جهان
بخل دور از فضـل فیاض جهان آراستی

بال شاهین نظر را آسمان پرواز کن
کج مدان، و کج مبین‌و کج مگو گر راستی

هست‌هستی‌خیر محض‌و بخشش اوجودمحض
نقص ما عابد بما، اینست حق بی‌کاستی

هر یکی را بود از احسان او چشم وجود
گر گل و لعلستی وگر خار وگر خاراستی

داد حکمش هرچه را اعیان ثابت خواستند
گرچه ما محکوم گویا او بحکم ماستی

شد محك فرمان حق نقاد و نقد و قلب را
کین مس استی آهنستی‌یا زر حمراستی

خواهش‌و رعنائی از مابندگان زیبنده نیست
آنچه آن سلطان زیبایان کند زیباستی

ماگدا او پادشا، ما بنده او فرمان روا
رستخیز از ماگر انگیزد که حکم اوراستی

دل بغیر از عروة الوثقی حق هرگز مبند
فیض او عامست اگر امروز اگر فرداستی

ملك دنیا نیست غیر ازداغ حسرت سوختن
ملك دین جو،چشم آخر بین گرت بیناستی

ملك آن میدان که پاینده است نه پایان پذیر
عاریت عارست اگر خود ملکت داراستی

با همه آلودگیها گفتهٔ دل پار ساست
پارسادل کی چنین استی بت ترساستی

بیت معمورت شکم شد، خانهٔ دینت خراب
کعبهٔ دل جوی تا کی بردر دلهاستی

هر که فانی شد زخود باقی بحق خواهد شدن
گر توانی بگسلی از خویشتن یکتاستی

تا گرفتار خودی در دوزخ نقد خودی
از خودی گر فارغی در جنت المأواستی

یا حبیبی انت فرح کرته القلب الحزین
عمرها شد در هوایت بی سر و بی پاستی

رحم فرما یك نظر بر سینهٔ چاکش نگر
در خرابات محبت عاشق رسواستی

صفحه را دریای خون کردی بیفگن خامه‌را
آستینت جوی خون و دیده خون پالاستی

دیگر

پرتو روی ترانیست جهان پرده‌دار
امتلاء الخافقین شارق ضوء النهار

ای من و بهتر زمن بندهٔ فرمان تو
گردل و گردین بری این لنالا خیار

گوش بحکم توایم مرد زبان نیستیم
طاعت‌اگر ردکنی حاش لناالاختیار

عالم اگر دشمنست چونتو پناهی چه غم   رد شطاط اللدد عند ذوی الاقتدار

لطف تو بیگانه نیست از چه شفیع آورم   بالسك المستجیر غربك المستجار

لالۀ گلزار تست سینۀ اخگر فروز   والۀ دیدار تست دیدۀ اختر شمار

زاهد اگر باهشی باده کش و توبه کن   از خرد دور بین و زهوس نابکار

عربده افزون کند حادثه باگوشه گیر   لطمه زنــد بیشتر موج بدریا کنار

وه که ندارد درنگ گردش گردنده چرخ   شهد کند در شرنگ ساغر لیل و نهار

زحمت بیهوده دید ناخن اندیشه‌ام   آه که جز باد نیست در گره روزگار

این بدمی بسته است وان بغمی میرود   هستی بد عهد بین شادی بی اعتبار

همسر دیرینه اند دیده گشاو به بین   خندۀ رنگین گل گریۀ ابر بهار

آه چه سازد کسی باتب و تابی چنین   چهرۀ روز آتشین طرۀ شب تابدار

خار بچشمم خلد از گل و ریحان او   روی جهان دیدنی نیست درین روزگار

از فلك پشت خم شد قد دونان علم   کار جهان شد بهم گشت هنر عیب و عار

تافت بفن زال دهر دست قوی چیرگان   همچو کمان حلقه شد بازوی خنجر گذار

تاب تحمل نماند یا لجاء الهاربین   علم ستیر الجبین ، جهل خلیع العذار

پشت جوانمرد را بار لئیمان شکست   ریخت چو برگ خزان پنجۀ گوهر نثار

بار خران چون برد دوش غزال حرم   شیر ژیان چون کشد ناز سگ جیفه خوار

خامه همان به که رو تابد ازین گفتگو   نیست بشکر نکو حنظل ناخوشگوار

رونق بستان بود شور صفیر حزین   بلبل دستان شود چونتو یکی از هزار

چونکه پی امتحان با مژۀ خونچکان   خامه نهی در بنان صفحه کشی در کنار

مایه بمعدن دهد کلك جواهر رقم   نکته بدامن برد طبع بدایع نگار

صبح قیامت دمید از جگر سوخته   خوشترم آمد درین گرم صفیر اختصار

فی النعت خاتم النبیین

پیوند بود بارگ جان خارستم را   کو گریه که شاداب کند پشت الم را

صدشکر که در وادی تفسیدۀ حرمان   دارد قدمم در گره آبله یم را

ای فتنه‌سر عربده بردار که چون صبح
ماتیغ کشیدیـم و گشودیم علم را

بخت ارنبود قوت بازوی هنرهست
پیچد قلمم پنجهٔ شیران اجم را

کوه‌دل‌خاراجگرانراطرب آموخت
نظمم که زبور آمده داود و نغم را

من باده کش کهنه سفال دل خویشم
برتارك خورشید زنم ساغرجم را

از هردو جهان با دل آزاده گذشتیم
دیوانه نه‌بتخانه شناسد نه حرم را

سودای الست است که مغرورزبانیم
بستند میان دل وغم بیع سلم را

شدخون دل از توبه بی صرفه حلالم
ریزم همه در ساغر خوداشك ندم را

از هیبت رنگینی سیلاب سر شکم
خون دررگ اندیشه‌زریرست بقم‌را

خون باری ابر مژه‌ام گر چه بیکدم
بیصرفه کند خرج دل فیض شیم را

از چین نفتد موج کدورت به‌جبینم
کی تیره کندحرص تنك‌حوصله‌یم‌را

اشکم مژه راریخت بامید وندانست
کزناز سر ما نبود خارستم را

زد جاذبـه عشق ره ملـــت و کیشم
گم کرده‌ام ازبیخبری دیر و حرم را

تاجان بسودای عشق تقاضائی کامیم
برلب نفسی هست بکش تیغ‌ستم‌را

کردیم درین دائره از تنگی فرصت
باصبح‌وصبادست وبغل شام وهرم را

مابستهٔ دامیم پی رشك، صفیری
ازما برسان حلقهٔ مرغان حرم‌را

نازیم بافسردگی خویش که کرده‌است
در عرصهٔ هستی سپری راه عدم را

صحرای‌مغیلان‌هوس‌طی‌شدنی‌نیست
دردامن تجرید شکستیم قدم را

وحشتگه‌اضداد کجامجلس‌انس‌است
الفت نتوان داد بهم شادی و غم را

شادم که قضا ساخته محراب جبینم
درگاه خداوند عرب را و عجم را

سلطان رسل احمد مرسل که زنعتش
شأن دگر افزوده رقم را و قلم را

آن درگرانمایه که امواج ظهورش
انداخته از چشم جهان زادهٔیم را

آن رایت اقبال که خورشیدجلالش
برخاك کشد موی کشان پرچم‌جم‌را

آن کعبهٔ امید که تب لرزهٔ بیمش
از طاق دل برهمن انداخت صنم را

آن شمع هدایت که کندنورجبینش
هم منصب پروانه براهین حکم را

آن آیت‌رحمت که‌تب‌وتاب‌سپندست
درمجمرخشم وغضبش تخم ستم را

آن‌پرده‌نشین دل وجان کاتش‌عشقش
در سینه نفس سوخته حسان‌عجم را

بخروش حزین کز نفس سینه‌خراشت
نشتر کده گردید جگر مرغ حرم را

امی لقبا آمده‌ای تا به تکلم
تقویم کهن ساختهٔ معجزدم را

گر لعل شکر ریزگشائی به تسلی
با چاشنی شهد کشم تلخی سم را

حیرت زدهٔ حوصلهٔ صبر و غروریم
نشناخته بودیم من وناز تو هم را

شوریده‌ام و دل بتولای تو جمعست
برهم نزند حادثه پیوند قدم را

با تیغ توام نسبت اخلاص درست است
تا ناف بریدند غزالان حرم را

در دل دهیم گوشهٔ چشمی ز تو باید
تاجاذبهٔ شوق نهد پیش قدم را

خودگوچه ز مجنون سراسیمه گشاید
برنشکنند ارشاهد می‌طرف خیم را

در آتش عشق تو بلب آه ندارم
کاول دل بیطاقت من سوخته دم را

دل خام طمع نیست اگر غرق امیدست
یکسان چمن و شوره بود ابر کرم را

باجودتو کش هردوجهان صورت لائیست
نشنیده کسی ازدهن آز نعم را

باشد بکف راد توای گلبن احسان
خاصیت اوراق خزان دیده، درم را

از سابقهٔ ربط که با نام تو دارد
قسمت همه جافتح بودلام قلم را

نفس دنی خصم تو ازبسکه پلیدست
بافربهی تن ننهد فرق ورم را

گرگان سر خونریز اسیران تودارند
واجب شمرد حزم شبان پاس غنم را

فریادرسا شکوه، فشردست گلویم
چون نی زکفم برده نگهداری دم را

بپذیرو کرم کن اگر از ناله فرازم
برکنگرهٔ طارم افلاك علم را

بشنو زنفس بوی کباب جگر من
در دل بهم انداخته‌ام آتش و دم را

کلك چو منی رارقم شکوه غریب است
وانگه چو توئی چهره گشا عدل و کرم را

گر لایق دیدار نیم لیك بلطفت
زآئینه طمع بیش بود زنگ ظلم را

دانم که ز آلایش دامان جهانی
تنگی نه‌کند حوصله دریای کرم را

تاچند حزین ازسخنت شکوه طرازد
هشیار و مدر پردهٔ ناموس همم را

ای صبح نفس ضامن فرصت نتوان بود
باری بفراغت بکش این یکدوسه دم را

شاها بود امید دلم اینکه به محشر
درظل لوای توکشم قامت خم را

کردست بآهنگ ثنای تو جهانگیر
مضراب زن خامهٔ من سازنغم را

از صولت نیروی مدیحت نی کلکم
ناخن کند ازپنجه برون شیراجم را

درنعت تو هرگه که نفس راست نمایم　　بر باد دهم نکهت گلزار ارم را
حسن نمکین سخنم ساخته مجنون　　لیلی عرب‌زاده و شیرین عجم را
از لجهٔ احسان تو دریوزهٔ نطقم　　سازد صدف درعدن جذر اصم را
جولانگه دشت ختن نعت تو آموخت　　مشکین رقمیها، قلم غالیه دم را
برعرش سخن صور سرافیل دمیدیم　　آوازه بلندست زما نای قلم را
انصاف رقم کرد بنام قلم من　　طغرای نواسنجی گلزار ارم را
دوران جهانگیری این کلك و دواتست　　دادند خدیوانه بما طبل و علم را
کردست سخن غاشیه داران کمیتم　　فرسان عرب، نغمه سرایان عجم را
صبح دودم از پرتو انفاس شناسی　　تازد دم جانبخش مسیحای دودم را
لیلی نسبان ماشطهٔ طلعت خویشند　　زلف ورخ ولوح وقلم آراسته هم را
در مکتب مدحتگریت داده بدستم　　استاد سخن بخش ازل لوح وقلم را
زین رو که بود مولد دیرینه مقامم　　نازش بعرافست صنادید عجم را
می‌زیبدم اما به نسب نامه ننازم　　من آدم دهرم نشناسم اب و عم را
دعوی بحسب یا به نسب درهمه عالم　　سرمایهٔ عزت بود اصناف امم را
گرنجدت دیرینه بمیراث ندارد　　این سالبه عامست اخص راواعم را
جز من که زفیض شرف نسبت آبا　　آراسته‌ام مصطبهٔ فضل و کرم را
لب رازستایش گری خویش گزیدیم　　حسرت نه‌گزد تادل حساد دژم را
پاسی زشب این نامه بانجام رساندیم　　خواندیم ریاض السحرا این تازه رقم را
هفتاد وسه گوهر زسحاب قلمم ریخت　　خشکی نفشارد رگ این ابر کرم را

ایضاً فی النعت

جان تازه زتردستی ابرست جهان را　　آبی برخ آمد چه‌زمین راچه‌زمان را
افلاك شد ازعکس گل و لاله شفق رنگ　　مشاطهٔ نوروز بیاراست جهان را
ساقی دم عیش است نبازی بتغافل　　برآب اساس است جهان گذران را
این جوش بهارست که چون شورقیامت　　از خاك برانگیخت شهیدان خزان را

پرداخت ز تسخیر ممالك شه خاور   گرداند سوی بیت شرف باز عنان را

دیروز گر از طنطنهٔ صفدری وی   خون در بدن افسرده شدی گوهر کان را

امروز چه شد کوکبهٔ باد خزانی   وان جمله کجا رفت، ذی ملك سنان را

کیخسرو کهسار بخونریزی بهمن   از سبزه بزهر آب دهد تیغ یمان را

نازم بفرح بخشی فصلی که هوایش   از جام طراوت شده ساقی عطشانرا

چون تیشهٔ فرهاد که در خاره کند شق   زین پیش اگر برق زدی کوه گران را

از بسکه عرق ریز چوابرست مسامش   اکنون خطر از خاره بود برق دمان را

دوریستکه درصاف می عیش کمی نیست   این باده بکامست دل پیر وجوان را

عامست ز بس خوشدلی عهد عجب نیست   ممسك کند از یاد فراموش زیانرا

عطار صبا از پی ترکیب مفرح   آمیخت بعیش ابدی جوهر جان را

سرمیکشد از طوق تذروان خمیده   بنگر بسر سرو غرور ریعان را

از پشت لب سبزه کند ژاله تراوش   تا آب دهد سوسن آزاده زبانرا

هر کس بنوائی شده چون نی طرب انگیز   هر مرغ برامشگرئی بسته میان را

غیر از من مهجور دل افگار که چشمم   درخواب ندیدست رخ بخت جوان را

خو کرده بغم مرغ قفس زاده چه داند   در گلشن ایجاد نشاط طیران را

دلتنگ‌تر از غنچه بگلزار گذشتم   تا جلوه بنظاره دهم لاله ستان را

گفتم به نسیم سحر این داغ جگر سوز   بردل که نهاد این همه خونین کفنان را

بلبل زسر شاخ زد این نغمه بگوشم   عشقست که فارغ نگذارد دل وجان را

این عشق چه چیزست بگوئید که نامش   ای مجلسیان شمع صفت سوخت زبانرا

سر کرد سرایندهٔ مجلس سخن از عشق   شست از ورق سینه حدیث حدثانرا

یاران سبکروح گرانبار خمارند   ساقی غم دل بین و بده رطل گرانرا

با ابر عطایت چه نماید نم فیضی   تن در ندهد بحر کفت حد و کران را

خشکست لبم دفع خمار رمضان کن   بگشاده مه عید بخمیازه دهان را

مطرب نی محزون نفسی خوش نکشیدست   در راه تو دارد دل و چشم نگران را

عیسی نفسی چارهٔ او کن که نباشد   غیر از دم گرم تو علاجی خفقان را

زندانی جسمم، برهانم بسماعی   آزاد کن از تیره گل این آب روان را

القصه که دارم دل آغشته بخونی / رحمی که ز کف باخته‌ام تاب و توان را

از آتش آهم دل سخت تو نشد نرم / ره نیست مگر در دل سنگ تو فغان را

پیداست که فکر دل افگار نداری / دانم که ندانی غم خونین جگران را

نای قلمم را دم جانبخش دمیدم / تا عرضه دهم سرور قوسین مکان را

سالار رسل احمد مرسل که ز نامش / اندوخته کونین حیات دل وجان را

آن آیت رحمت که گل خلق کریمش / از حلم سبک سنگ کند کوه گران را

برق غضبش جوشن افلاك دراند / چون مه که ز هم بگسلد او تار کتان را

رضوان بدو صد عزت و تعظیم فرستد / از خاك درش غالیه خیرات حسان را

ای شاهسواری که ز عزت سگ کویت / نشمرده کمین چاکر خود قیصر و خان را

همچون گلهٔ میش که در حکم شبانست / سر بر خط فرمان تو شیران ژیان را

تهدید تو خون از مژهٔ تیر چکانده / تأدیب تو مالیده بسی گوش کمان را

افکنده نظر تا به کمین پایهٔ قصرت / دهشت نبرد از سر گردون دوران را

از صلب شرف یاب صدف در یتیمت / چون بست بساحل تتق عزت و شان را

از آب وی آتشکده‌ها گشت فسرده / وز تاب وی آموخت کواکب سیران را

گز ناخن فکر تو کند عقده گشائی / بیرون برد از کام سنان عقد لسان را

آوازهٔ عدلت ز کران تا بکران رفت / گرگ آمد و گردید سگ گله شبان را

گر ذره کند تند نظر بر شه خاور / خالی کند از بیم تو تخت سرطان را

از نقش سمش تارك گردون نهد افسر / خنگی که مزین کند از داغ توران را

در بندگیت صدق من از جبهه عیانست / ای پیش تو سیمای عیان راز نهان را

از شهرت کلکم سر گردون بسماعست / سیمرغ پر آوازه کند قاف جهان را

از داغ غلامی تو خورشید مکانم / نام از تو علم شد من بی‌نام و نشان را

از شرم شکر خائی من نکتهٔ رنگین / شد مهر خموشی لب شیرین دهنان را

نسبت نکنی منطق طوطی بمقالم / با وحی سماوی چه شباهت هذیان را

حاسد ز کلامم بشگفت آمد و میگفت / کاین مایه گهر کو کف بحر و دل کان را

ناید عجبش گر شود از فیض تو واقف / نعت تو کند پر ز گهر درج دهان را

ای خاك درت قبلهٔ آمال دو عالم / گردی برسان چشم حزین نگران را

افتاد گذر در شب ظلمانی هستی
از راه خطیری من بی‌تاب و توان را

نه قوت پائی نه رفیقی نه دلیلی
سرخاك رهت باد سپردم بتو جان را

بادیدهٔ گریان دل بریان من امشب
افروخت بمحراب دعا شمع زبان را

تا تیرگی از هجر کشد دیدهٔ عاشق
تا روشنی از مهر بود چشم جهان را

روشن شود از پرتو دیدار تو دیده
راحت رسد از دولت وصل توروان را

خورشید ولای تو بود نور ضمیرم
تا سایه کند پرچم جاهت ثقلان را

ایضا فی النعت

از چاك‌سینه‌چون جرس آواهر آورم
تا شهریان عقل بصحرا بر آورم

کشتی،دل‌فسرده بخشکی فگنده‌است
این قطره را فشرده و دریا بر آورم

تاکار داغ عشق بسامان کنم تمام
چون شمع ز آستین ید طولا بر آورم

نقدست نسیه‌های جهان پیش عارفان
امروز سر ز روزن فردا بر آورم

احرام کوی دوست‌بپاکان میسرست
غسلی بخون دل شفق آسا برآورم

قد خمیده ناخن تدبیر عقده‌ها است
خار شکسته بامژه از پا بر آورم

مستی روا بمعتکف خانقاه نیست
از رهن باده دلق و مصلا بر آورم

رهبان نیم بسر چه کشم طیلسان شب
چون صبح سرزدلق مطرا بر آورم

کوجذبهٔ که ازطپش خویش بال‌وپر
چون نیم بسمل ازهمه اعضابر آورم

آشفته‌حال‌راسخن آشفته‌خوشترست
دیوان دل خوش‌است مجزا بر آورم

سودای‌زلف‌خانه خدائی‌دلم‌شدست
از کعبه بهتر آنکه چلیپا بر آورم

در بوته گداز نهم حرص و آز را
دردی ز آه سرد تمنا بر آورم

کیخسروم چه‌زنده بگور جهان بود
سر زین نهفته وخمه خضرا بر آورم

بخت جوان نسازد با عجز کودکی
چون صبح شیرخواره ثنایا بر آورم

خماش جهل عربده بنیاد کرده است
چون آفتاب تیغ به هیجا بر آورم

آزرده‌است بسکه‌دل‌از نقش آب و گل
دست اردهد که دست بیغمابر آورم

زین‌نقش‌هرزه‌ساده کنم‌لوح‌جزء و کل
هر صورتی بود زهیولا بر آورم

ملک حوادث است بیغمائیان حلال | گرد از نهاد مرکز غبرا برآورم
نصرت یزک بود علم کاویانیم | از نخل آه رایت علیا برآورم
جان را ز چار میخ طبایع کنم رها | جبریل را بعرش معلا برآورم
پای مجردان کشم از قید آب و گل | تحت الثری باوج ثریا برآورم
عقل شریف درخور نفس خسیس نیست | چون اسم اعظمش زمعما برآورم
نفس یهود دشمن انفاس عیویست | انجیل را ز دیر سکوبا برآورم
نور نظر ز طره شب تیرگی گرفت | خورشید را بطلعت غرا برآورم
خوناب دل بجام سفالین زلال نیست | این دردی از شراب مهنا برآورم
تا کی عزیز مصر بکنعان جفا کشد | یوسف ز حبس دار یهودا برآورم
آغشته در بخار دمن نفخهٔ یمن | این بوی گل زنکبت نکبا برآورم
شمس الضحی زوادی مغرب علم کشید | شماس را ز صوم عذارا برآورم
هین سبطیان صلا که باعجاز موسوی | سیل از مسام صخرهٔ صما برآورم
خورشید سرزشرم بجیب سحر کشد | از آستین اگر ید بیضا برآورم
جانبخش نغمهٔ زنم از طبع پاك جیب | روح اللهی زمریم عذرا برآورم
حوری وشان ز خلوت مینو مثال دل | در حله‌های سندس و خارا برآورم
تا کی توان نهفت غم عشق را بدل | این آتش از شکنجهٔ خارا برآورم
خال لبی کجاست که از ذوق دعوتش | گلبانگ یا بلال ارحنا برآورم
ای نازنین صنم بهوای تو سوختم | نبود عجب، چو شعله که غوغا برآورم
بفشان بصبر دامن ناز و کرشمهٔ | تا شور محشر از دل شیدا برآورم
بگشا دهان چو غنچه برنگین تبسمی | تا کام از آن لبان شکرخا برآورم
گویند اگر ز لطف تو کردم زبان شکر | پرسند اگر زجور تو حاشا برآورم
چون آفتاب تیغ بفرقم اگر کشی | گردن نهم زبان باطعنا برآورم
دامن کشان اگر گذری بر مزار من | دستی ز دل بعرض تمنا برآورم
گردم زنم ز آتش جانسوز دوستی | آه از نهاد مومن و ترسا برآورم
حرف شب فراق اگر سر کشم چو شمع | دود از زبان خامهٔ انشا برآورم
طوفان کنم زدیده بدرگاه مصطفی | دریا زخاك یثرب و بطحا برآورم

الجاث یا یدالك یا سیدالرسل
بپذیر اگر خروش اغثنابر آورم
عنوان طرازنامه شود چون زنام‌تو
از جیب خامه عنبر سارابر آورم
خاکم سرشته است بآب ولای تو
تا باشدم نفس بتولا بـر آورم
داغ غلامیت که بود بر جبین مرا
مهر مسلمی است که فردا بر آورم
چشم حزین خسته بانعام‌عام تواست
زین بحر فیض کام تمنا بر آورم

ایضاً فی النعت

مرغ شب پیشتر از آنکه بر آرد آواز
دل شوریده نوا زمزمهٔ کرد آغاز
میسرائید دل و کلفت آواز نبود
ایمن از فتنه گریهای زبان غماز
دادم‌ازشورجنون‌بال‌و پرشوق‌بهوش
کردم ازشوق‌درون روزنهٔ‌گوش‌فراز
تاچه رازست که‌از پرده برون‌می آید
تاچه‌تارست که اندیشه کشیدست‌بساز
ازطرب‌صومعه‌داران زدماغ آوردند
سربرون ازحجب‌عنصری‌وکاخ‌مجاز
شوق درگرم عنانی وطلب درچستی
مژه در بال فشانی و نگه در پرواز
زخمه برعوداثرزد دل ومن سنجیدم
او سراینده و من پرده نیوشندهٔ راز
من زعاشق‌سخنی، گوش بر آوازخبر
اوبجادونفسی، عشوه فروش اعجاز
من‌بآتش‌جگری، موسی‌مشتاق‌سروش
اوبدلکش خبری، شعلهٔ طور اعزاز
من بحسرت شکنی، منتظربوی یمن
اوبشیرین دهنی، خسروخوبان‌طراز
نکته سربسته‌تراز غنچهٔ راز محمود
پرده پیچیده تر از طره مشکین ایاز
نمك اندوزتـر از پستهٔ شور لیلی
سینه پردازتر از نالهٔ مجنون بگداز
حالتی بوالعجب آمدزسماعم‌درپیش
بیخودی رانتوان کردبیان باخود باز
ناگهان‌مرغ‌شب آهنگ‌بر آورد خروش
همصفیران چمن سیر، کشیدندآواز
مست پیمانه‌آتش من وشمع‌سحری
می‌پرستان بمی و قبله پرستان بنماز
دل مراگفت که مستانه نوائی سر کن
توهم آخرزغم آن بت عشاق نواز
پاسخش‌دادم‌ازین‌مصرع‌سنجیده‌خویش
آنچه انجام ندارد چه نمایم آغاز
باز دل گفت که مشتاق‌سخنهای توام
ای بلاغت زکلام تـومطرز بطراز
بکش‌ای بحرنوال ازرگ نیسان قلم
گهری‌چندبگوشم‌چه‌حقیقت‌چه‌مجاز

الله الله که نتابی رخ ازین ملتمسم — ای سریر قلمت را بنواسنجان ناز
گفتم ار عذر و تعلل نشماری زرهی — تازه عهدیست مرا با ملك بی انباز
که نگویم بجزاز نعت رسول عربی — خواجهٔ هردو سرا دادرس بنده نواز
باعث خلقت کل هادی ارباب سبل — سروسرخیل رسل، محرم خلوتگه راز
بخشش عام چو احسان خداوند کریم — برنگردد تهی از درگه او دست نیاز
با ردای کرمش قامت امید قصیر — خلعت رحمت او برقد تقصیر دراز
صیت شرعش بملاهی چو زند بانگ غضب — نغمه خون گردد و باز خمه چکد از رگ ساز
دولت از همت او لطمه خور، دست لئیم — سیرچشم از رشحات کف فیاضش آز
در دم نزع بخاطر گذرد گر یادش — سوی تن جان بلب آمده میگردد باز
آبروئی که مرا در دو جهان هست اینست — که باقبال جبین سائی اویم ممتاز
سرورا از اثر معنی اخلاصست این — که گهر ریزدم از خامهٔ صورت پرداز
نفسم همسفر قافلهٔ بوی یمن — نالهٔ من حدی دشت نوردان حجاز
بادم پاك من افسانه گر آرند خسان — پورمریم نشود لعبتی لعبت باز
نکهت عنبر سارا نشود عالمگیر — گر برون برندمد بوی خود از پردهٔ راز
گر برد بیخردی زادهٔ دریا گهران — نتواند بگرانمایه دلان شد انباز
رنج بی فائده از سعی نخواهد بردن — ماکیان گر نکند پرورش بیضهٔ قاز
جانگزا زهر شود نکته شیرین منش — نیشکر عقرب جراره شود دراهواز
ره خطیرست حزین اینهمه بیباك مکن — بکمیت قلم ارخاء عنان در تك و تاز
وقت آنست که در بزم محبت من ودل — برفروزیم به محراب دعا شمع نیاز
شام احباب تو روشن زدل نورانی — دشمن جاه ترا سر بود اندردم گاز

در مدح امیر المومنین علی کرم الله وجهه

آمد سحر ز کوی تو دامن کشان صبا — اهدی السلام منك علی تابع الهدی
جز عشق هرچه هست ضلالست و گمرهی — از بنده راه راست ز عشقست تا خدا
شد زان سلام زنده عظام رمیم من — گفتم بصد نیاز که اهلا و مرحبا

داری اگر دگر سخن از یار بازگو   گفتا زیاد ازین نبود هوش آشنا
داری حکایتی اگر ازخویش میروی   خواهی شنیدنش باشارات غمزدا
گشتم ازین ترانهٔ دلکش بصد طرب   چون نی تهی زخویش من زار بینوا
بیگانه‌ام چودید زخود دردلم دمید   در پرده هرچه داشت نواهای آشنا
آن‌خوش‌نسیم کردچو آهنگ بازگشت   باز آمدم بخویش از آن سکر دلگشا
یکدامن اشك درقدمش ریختم بعجز   گفتم باو نهفته کـه روحی لك‌الفدا
چون میکنی زیارت آن خاك آستان   چـون میرسی بدرگه آن کعبهٔ صفا
ازمن بکن بخاك درش عرض سجدهٔ   گـردداگـر قبول،زهـی عزو اعتلا
پس بعدازاین زمین‌ادب‌بوسه‌ده‌بگو   کاین‌خسته‌نیست‌بیتودمی‌ازغمت‌جدا
گرزیست‌درجدائیت‌ازجان‌سخت‌اوست   ور مرد در غم تو لك‌العزوالبقا
مطرب ترانهٔ دگـر از پرده ساز کن   زیراکـه حرف عشق نمیدارد انتها
یك شمه بی بقائی ایام بازگو   افسانهٔ بـه سنج ز یاران بیوفا
بیهوده نیست‌قصهٔ این تیره خاکدان   درچشم عبرت‌این کف‌خاکست‌توتیا
درسایه‌اش نبودکسی را فراغتی   تا بوده است بر سر ما این کهن بنا
یکرنگ درزمانه کسی نیست‌باکسی   یك‌گل درین چمن ندهدبوئی ازوفا
سنگ مزارهانبود سربسر، که هست   در چشم عبرت آینه هائی بدن نما
هر نوك خار ناوك مژگان دلبریست   هرمشت خاك پیکر شوخیست دلربا
هـر غنچهٔ ز تنگ دهانی نشان دهد   رخسارنوخطیست زهر جا دمد گیا
هرلالهٔ نمونهٔ حسن برشته ایست   هر سنبلی خبر دهد از زلف مشکسا
مضمون‌تازه‌مصرع‌موزون قامتیست   هرجا دمید سروی ازین عاریت سرا
عبرت‌بودنصیب من‌ازحادثات‌چرخ   روشن شود چراغ من از گرد آسیا
از تاب اگر گره نه فتد بر زبان من   حرفی ز حال درهم خود میکنم‌ادا
روزی که بود درکف من‌دامن وطن   پایم همین بدامن خود بود آشنا
هرگز نبود خلوتم از اهل دل تهی   در دیـده بـودکلبهٔ مـن باغ دلگشا
چون‌آفتاب نور زهر خشت میدمید   هرصفحه‌داشت‌همچودل‌صوفیان‌صفا
بود ارچه درکفم‌همه سامان عشرتی   بودم نشسته بـی همه با نقش مدعا

آشوب دهـر زد سر پا بر بساط من
بگرفت ذره ذره کف خاك من هوا

برداشت صرصر از سر شاخ آشیان من
افگند هر طرف خس و خاشاك من جدا

حاجت روای شاه و گدا بود درگهم
اکنون فگنده دربدرم چرخ چون گدا

خوش نعمتیست دولت دنیا بشرط بذل
خوش دولتیست، نعمت خوش لذت سخا

اکنون چو بید با کف خالی نشسته‌ام
شرمندگیست حاصلم از خویش و آشنا

در حیرتم که چون شده در یك مقام جمع
ایـن همت رسای من و دست نارسا

آسودگی چگونه کنم در بساط فقر
نی میکند بناخن شیران ز بوریا

هرچند هست شعلهٔ غیرت زبانه زن
با آنـکه هست پایهٔ همت سپهرسا

شد سرد دل ز رغبت دنیا و آخرت
از بسکه گرم بود تبم سوخت اشتها

برتافتست روی دلم از بلند و پست
وجهت للذی فطر الارض والسما

یا واهب المواهب ذالجود والمنن
یا منزل الرغایب ذالفضل والعطا

هر چند مدتی در بیگانگی زدم
یارب بمحرمیت دلهای آشنا

مگذار پایمال دیار مذلتم
یا باری البریة یا رافع السما

بودم بکنج بیت حزن بادل حزین
یعقوب وار از همه کس رو درانزوا

بر روی دل گشاده در باغ وحدتم
پوشیده دیده ازخس وخاشاك ماسوا

دیشب صبا نهفته بگوش دلم دمید
کای خامه‌ات ز نافه مشکین گره گشا

طبع سخنور تو بهار شکفتگی است
چون غنچه سربجیب فرو بردهٔ چرا

آموخت کبك مست بدشت از تو قهقهه
در باغ بلبلان بتو دارند اقتدا

قفل دردلست زبان چون بود خموش
باشد ز دل گشودن این قفل مدعا

سرکن ره ستایش شاهنشهی که هست
نعلین پای زائر او تاج عرش سا

نفس نبی، علی ولی، حجت جلی
صاحب لوای هردو سرا شاه اولیا

جانم زهوش رفت ازین خوش ادا سروش
بیگانه ساخت ازخودم این حرف آشنا

زد جوش آب و رنگ بهار طراوتم
شد شاخ خشك خامهٔ من گلبن ثنا

کای آستان قصر جلال تو عرش سا
وی مهرومه براه تو کمتر ز نقش پا

روشن فروغ رأی تو کالنور فی الظلم
در دل خیال روی تو کالبدر فی الدجا

خیاط قدرت ملك العرش دوختست
برقد کبریای تو تشریف انما

تبلیغ بلغ است ز شأن تو آیتی
توقیع کبریای تو تنزیل هل اتی

برد از زمانه نور وجود تو تیرگی
ای نیر ظهور تو در حد استوا

میدان دین نداشته مردی بغیر تو
ثابت شد این قضیه ببرهان لافتی

دریا، گدای دست گهربارت از کرم
پیش کف تو، ابر عرق ریز از حیا

برهان مستقیم فلك بر نیاز خود
در پیشگاه قصر تو آورده ز انحنا

بردارد آنکه در ره کویت ز جا قدم
اول نهد بکنگرهٔ کاخ کبریا

غیر از تو کیست آنکه تواند گذاشتن
بر دوش سرور دوسراپای عرش آسا

برقع گشای پرده نشینان حق توئی
یا عارف العوارف و یا کاشف الغطا

شبنم نباشد آنکه ازو باغ تازه روست
گل در عرق نشسته زروی تو از حیا

تیغ تو اژدها بدم خویشتن کشید
موسی عصا بمعجز اگر کرد اژدها

چاکست ز اشتیاق گریبان خامه‌ام
بیخواست ریخت مطلعی ازطبع نکته‌زا

ای نور دیده را بغبار تو التجا
خاك درت بکعبهٔ دلها دهد صفا

چشم منست ودست تو یامعدن الکرم
دست منست ودامنت ای مظهرالسخا

زین پیش اگرچه از مدد طالع بلند
بودم بر آستانه‌ات ازصدق جبهه سا

توفیق شد رفیق که چندی بکام دل
سودم جبین بخاك تو یاسیدالورا

روی فلك سیاه که از بی مروتی
افگنده دورم از درت ای کعبهٔ صفا

دوری بیك طرف، که بخاك سیاه هند
انداختنست تیرگی بخت من مرا

یوسف نیم چرا بسیه چاه محنتم
بختم بحبس هند چرا کرد مبتلا

هرگز ندیده است کسی کعبه درفرنگ
درمرو مروه کی شده درجنبش صفا

آئینه‌ام، سپهر بخاکسترم نشاند
این تیره جا وگرنه کجاومن از کجا

تا کی کنم مقام درین خاك تیره دل
تا کی کشم مذلت ازین خلق بیحیا

عاراست همنشینیشان روی یك زمین
عیب است همعنانیشان زیر یك سما

بارغمست بردل وجان یار زشت رو
داغی بود بکیسهٔ دل مهر پردغا

باشدزدیو غمزه، زددعشوه جان گسل
غنج ودلال غول بود طرفه خوش ادا

خون شد دلم زکاوش این قوم پرگزند
تنگ آمدم زصحبت این خلق جانگزا

از بس گزیده‌ام ز رفیقان بدگهر
گویا که هست سایه مرا درپی اژدها

از بس کشیده‌ام ز دغا پیشگان خطر / و ز بسکه دیده‌ام زدغل سیرتان خطا
دیگر نمی‌شوددل رم خورده رام‌من / طبعم کند ز سایهٔ خود وحشت‌اقتضا
می بینم آسمان وزمینی بسی عجب / خلقی در آن میان همه در ظلمت‌عما
دل بیفروغ‌وسینه‌پر از جهل‌ودیده کور / نه ز ابتدای کار خود آگه نه ز انتها
ماندم عجب ز کجروشیهای آسمان / کردم صدا که فاعتبروا یا اولی النها
یاران‌حذر کنیداز ین‌چرخ‌سفله‌دوست / ای دوستان کناره از ین دهر فتنه زا
ای عمر تا بکعبهٔ کویش رسیدنم / من بندهٔ وفای تو، گر میکنی وفا
خاکم‌بسر که‌روضهٔ رضوان‌طلب کنم / گر کام دل برآید از آن خاك‌دلگشا
آئینه‌دار دوست شود چشم جان‌من / روشن کنم چودیده از آن روح‌توتیا
هرچندعرض شوق‌نهایت‌پذیر نیست / در حضرتت کنم بهمین مطلع اکتفا

باشد ز شوق طوف توای کعبهٔ صفا / سرگشتگی مدار غبارم چو آسیا
کردی ز آستان تو یا مبدی النعم / چشم امیدوار مرا منتهی الرجا
سر کی فرود آیدم الابطوق تو / لالای کمترین توام خالص الولا
برجبهه داغ بندگیم برتو روشنست / ای‌آفتاب پیش ضمیرت کم ازسها
پروای آفتاب قیامت نمیکنم / در سایهٔ لوای تو یا صاحب اللوا
شرح‌محامدت که‌از آن‌قاصرست‌عقل / کلك زبان بریدهٔ من چون کندادا
شاهاتوئی که از کرمت خاطرحزین / دارد زخوشدلی برخ صبح خنده‌ها
هر صبحدم بصیقل مهر تو آسمان / آئینهٔ ضمیر مرا میدهد جلا
اکنون همای صبح سعادت‌گشود پر / دل می‌پرد ببال دعاهای بیریا
کامی که هست از توطلب میکند دلم / چون ذات تست واسطهٔ رحمت خدا
باشد دوام وصل تمنای خاطرم / اذلیس عند ربك صبح و لامسا
دیگر امید آنکه دهی سر فرازیم / گرددسرم زسجده بخاك توعرش‌سا
خواهم که بطلبی من آواره رازلطف / ای من سگ درت بکجا آرم‌التجا
مپسندبیش‌ازین، تو که‌غمخوارعالمی / کز بار غم شود الف قامتم دوتا
این بود مطلبم بجناب تو عرض شد / گردد اگر قبول دگر نیست مدعا
بایار مهربان ز دل درد کش حزین / آهی بسست طول‌سخن‌میدهی چرا
افتاده در صوامع افلاك غلغله / از بس رسا بود نی کلك ترا نوا

ختم سخن نما بدعائی زروی صدق
اکنون که هست صبح اجابت جبین گشا

تاهست مست شور توسرهای سرخوشان
تاهست گرم عشق تو دلهای آشنا

ازجوش ذکرو غلغل زوار روضه‌ات
پیوسته بادگنبد افلاك پر صدا

بیگانه نیست در نظر رهروان عشق
گرنام این قصیده نهم منهج الولا

ایضاً فی مدح تعالی

ای موی تراغالیه ساعنبر سارا
چون نافه سیه روزم از آن زلف شب آسا

دیدار ترا چهره‌گشا دیدهٔ حق بین
رخسار ترا روی نما نور تجلا

هم روی تو پیرایهٔ صدمسئله حکمت
هم موی تو سرمایهٔ صدمرحله سودا

شیرازهٔ آرام ز زلف تو مشوش
سی پارهٔ ایام بعهد تو مجزا

طرف سمنت داده نشان ازگل سوری
دور نگهت گوشه نشین بادهٔ حمرا

چون صبح دل افروز تو آید بتجلی
خاموش شود شمع شب افروز مسیحا

سوسن ز زبان نگهت نرگس الکن
روزن زسنان مژه‌ات سینهٔ خارا

ناهید بود بلبله‌دار تو بمیزان
خورشید بود بسته نطاق تو بجوزا

چشم سیهت دست برآورده بغارت
ترك نگهت باره درافگنده بیغما

بنهاده‌ام ابروی سیه تاب ترا سر
افتاده‌ام از موی دلاویز تودر پا

درماندهٔ پادر گلیم، آه سبك سیر
شرمنده خارا دلیم، صخرهٔ صما

تو قبلهٔ ایمانی و من جبههٔ تسلیم
تو یوسف کنعانی و من پیر کلیسا

مرغ دل من لخت کبابیست بر آذر
یاد لب لعل تو شرابیست مصفا

تاماه تو افروخت سحرگاه تجلی
تا آه من افروخت سر رایت علیا

از شرم روان شد، قمر ناصیه سیمین
در زنگ نهان شد، فلك آینه سیما

بی‌جرم مسوز اینهمه‌ای شعلهٔ سرکش
آشوب مساز اینهمه ای فتنه ببالا

نیرنگ مباز اینقدرای گلشن خوبی
برحسن مناز اینهمه‌ای گلبن زیبا

لعبت گر ایام چه داند کسی امروز
تا خود چه برون آورداز پردهٔ فردا

هشیار دلان را نسزد اینهمه مستی
از ساغر هستی که حبابیست بدریا

خاتم چه‌شدو تخت سلیمان بکجا رفت
کو اختر اسکندر و کو افسر دارا

....

ای نفس کجا بود ترا مولد و منشأ
برتودهٔ غبرا چه کنی منزل و مأوا

در مهبط ادنی بخساست چه نشینی
ای گشته فراموش ترا مصعد اعلی

تا چند به پیمایش این شیب‌وفرازی
بالاتر ازین بود ترا پایهٔ والا

زندانی جسم کهنم رب ترحم
اقبل بقبول حسن رب دعانا

دوشینه مرا بود بسر آتش شوقی
میسوختم از گرم روی خار ته پا

ناگه رهم افتاد بخاکی که ملایك
از دیدن آن آب دهد چشم تماشا

جنت کده شد دیدهٔ نظارهٔ آن کو
حیرت زده شد چشم خرد آینه آسا

در پرده برافکندن این صورت مبهم
لب مست سئوال آمدودل گرم تقاضا

گفتم به‌بیانی همه عجز و همه زاری
گفتم بزبانی همه‌خوف وهمه بشری

ای کوی‌فرح‌بخش کدامی که‌زغیرت
چون‌بیت‌حرم‌سرشکن‌قدسی‌ورضوی

روح القدسم بانگ زدو گفت که هشدار
این روضه بود بارگه قبلهٔ دلها

سلطان قضا میر قدر حیدر صفدر
بازوی پیمبر علی عالی اعلی

آن عرش جنابی که نماید پی‌تعظیم
بر سده (۱) او سجده بری کعبهٔ علیا

کامل زکمال هنرش دودهٔ آدم
روشن زجمال گهرش دیدهٔ حوا

برخاك كشد در قدمش‌اطلس گردون
بی آب شود با کرمش‌همت دریا

نازان بفروغ گهرش طینت خورشید
ریان ز بهار نظرش گلشن خضرا

بیمار بود در هوسش نرگس اشهل
برباد رود از نفسش نطق مسیحا

روشن شود ازخاك رهش‌دیدهٔ معنی
گلشن بود از فیض ولایش دل دانا

ازرشح کفش،دامن‌نیسان گهر آگین
وز خلق خوشش بادبهاران بمواسا

ای جزیه‌ده‌خاررهت سدره وطوبی
وی سجده‌برخاك درت‌مسجد اقصی

دیوان ابد ساخته‌از عدل تو قانون
عنوان ازل یافته از نام تو طغرا

از هیبت تو آب شود زهرهٔ رستم
برطاق نهد معدلتت شهرت کسری

خیره‌سر تیغ و قلمت معجز موسی
دریوزه گرفیض نوالت یدبیضا

چون‌افعی رمح توبکاود دل دشمن
چون ضیغم‌تیغ توبدرد صف هیجا

بر اجری محرومی کونین اعادی
آب دم تیغ تونویسد خط اجرا

(۱) سده (بضم اول و تشدید ثانی) ـ آستانه

از همت والاست کـه هرگز نفتاده
مجموعهٔ املای ترا قافیهٔ لا

بردوش پیمبر چونهادی قدم ،آمد
معراج تو بالاتر ازو یکقدو بالا

درگاه ترا چون نه کنم ناصیه سائی
هم کعبهٔ دین آمـده هـم قبلهٔ دنیا

افکنده بآوارگیم حسرت کویت
برآتش مجنون چه‌زنی‌دامن صحرا

انوار دل آرای تو در دیدهٔ وامق
شد جلوه‌گر از آینهٔ طلعت عذرا

از روی توتا مشعله ذره‌گی افروخت
شدگرم بخورشید،نظر بازی حـربا

گر شمع جمال تو نه‌یکرد تجلـی
پروانهٔ یوسف نشدی جان زلیخا

چون‌حسن توشدجامع‌اطوارنکوئی
مجنون دل آشوفته شد فتنه به لیلی

گررابطهٔ فیض تو پیوند نمیکرد
صورت نگرفتی ره الفت بهیولی

از فیض توگردید مخمرگل آدم
معلول پذیرد اثر از علت اولی

پرسوخته پروانهٔ شمع حرم تست
عیسی اگر از مهرکند مسند اسنی

سیلی خور دریای نوالت رخ امید
شوریدهٔ سودای خیالت دل شیدا

وحشت شود از خاکدرت‌رام تسلی
شیرین شود از شهد غمت کام تمنا

لب‌تشنه نوازا،ز حزین باز نگیری
آن جرعه کزوچهرهٔ جان گشت‌مطرا

لالای کمین است که‌درمدح توکرده
درگوش و کناردو جهان لولوء لالا

از دولت دیرینه‌غلامی تو، تاسر
افراشته‌ام بر فلك از رفعت آبا

آزاده دلم، ننگ برد زاختر دولت
شوریده سرم عار کند زافسر دارا

منت که بتقلید و بتعلیم کسی نیست
این شیوه که دارم به ثنای توزانشا

آموختهٔ با قلمم طرز ستایش
افروختهٔ در شجرم آتش موسی

شمعم ز دم سردخسان باك نـدارد
خورشید زصرصر نکند هیچ محابا

از دل چو برآید نفس شعله نهادم
در خلد رسد گرمی ماحور بحورا

بر سینهٔ اعدای تو تا پای بیفشرد
بر کرد سنان قلمم سر ز ثریا

بر خاك ره عجز کشد پرچم رامح
درمدح توگیرم‌چو بکف‌کلك‌فلك‌سا

تا فاخته بر سرو زند پردهٔ قمری
تـا صوت عنادل بسرایـد ره عنقا

در طنطنهٔ مـدح سرائیست همیشه
گوش فلك از خامهٔ من باد پرآوا

ایضاً فی مدحه

یك پرده نشیدست صلاگوش اصم را
ناقوس صنمخانه و لبیك حرم را
از بتکده تا کعبه رهی نیست، برهمن
سد ره خود ساختهٔ سنگ صنم را
درعشق بتی رادل ودین باخته بودیم
روزیکه گشودند در دیرو حرم را
صیاد بگیرائی چشم تو ندیدیم
از یاد غزالان بردآهوی تو رم را
غلطانده بخونم خم ابروی عتایت
تا چند بزهر آب دهی تیغ دودم را
دل با دوجهان غم، نکند جرأت آهی
کاشفته مبادا کند آن زلف بخم را
درکشور خوبی بهاز آئین وفانیست
بیرحم چرا آختهٔ تیغ ستم را
تاقصهٔ عشق تو در آمد بنوشتن
بی چاك ندیدیم گریبان قلم را
ای عشق نداری سر انصاف وگرنه
دل میکشد اندازهٔ خود بارالم را
از کوهکنی تیشهٔ فرهاد فرو ماند
داری بخراش دل ما ناخن غم را
باقد دوتا چون مه نو زادم و رفتم
نگذاشت غمت راست کنم قامت خم را
درساغرماهرچه کفت ریخت کشیدیم
نه شهد شناسیم بذوق تو، نه سم را
دریا ز چه رو قطره زند بانم اشکم
دادست بطوفان مژه‌ام شورش یم را
افسرده حزین میگذرد نغمهٔ شوقت
نقشی نمکین تربزن این تازه رقم را
شرح غم عشق است بخاموشی اداکن
این قصه درازست نگهدار قلم را
درقصر فلك بانگ ستایش گری افکن
سلطان عرب ،شاه عجم، فخرامم را
نورازلی، نفس نبی، شاه جهان بخش
کز فیض کفش زنده بود نام کرم را
مقصود قضا ،شیرخدا، قاضی فردا
کاول رقم آمد سبقش لوح وقلم را
فراش جلالش چو کند پرده گشائی
بر تا رك گردون زند اوتاد خیم را
جائی که سخن کش طلبد لعل مسیحش
از سامعهٔ جذر برد عیب صمم را
گر دوستیش قائد اقبال نگردد
رضوان نگشاید در گلزار ارم را
من کیستم و در چه شمارست نیازم
ای سجده بخاك درت اقطاب امم را
مانند صدفها کف امید گشادست
دریوزهٔ خاك رهت ارباب همم را
ز اول قدم خویش که برفرق نهادی
سودی بفلك کنگرهٔ بیت حرم را

باجسم نبی جز تو که داری شرف سر
بردوش پیمبر که نهادست قدم را

کونین پشیزی نشمارد کف جودت
در دیده گدای تو نیارد کی و جم را

از خلق تو دارد مگر ارشاد بهاران
نشمرده کند در گره غنچه درم را

هرکس که نبردست زگلزار تو بوئی
از نکهت خلدش نرسد غالیه شم را

شاهان همه ازرشك غلامی توداغند
نام تو خراشیده جگر خاتم جم را

یاد تو هرآن دل که در آرد بتلاطم
اول شکنند کشتی طوفانی غم را

زد فاش بنام تو قضا نوبت شاهی
زد جاه تو بر کنگرهٔ عرش علم را

شاها کرمت نیست عجب گر بنوازد
قلبی چو من زار نکوهیده شیم را

از قلب، وجودم که با کسیر توشادست
پرداخته نقاد قضا سلك خدم را

آواره‌ام ازخاك درت ساخته عمریست
آوخ چه توان کرد ببین بخت دژم را

سرگشته در اقطار جهان طفره زنانم
جز کوی تو دل خوش نکند باغ ارم را

خوناب شکایت ورق خاك بشوید
بگشاید اگر زخم دلم پیش تو دم را

ازطالع واژون چه بگویم که ندانی
ای علم تو شامل چه وجود و چه عدم را

دریای عطائی تو و من غرق تمنا
ازجود تو راضی نشوم قسمت کم را

خواهم که کنی نام، گدای درخویشم
در راه تو در باخته‌ام خیل وحشم را

یکبار دگر آرزوی طوف تو دارم
مگذار که در خاك برم قصداهم را

عالم نکند جلوه بمرآت ضمیرم
درکعبه کسی جا ندهد نقش صنم را

دنیا نه مقامیست که چینند بساطی
زالیست که پیچیده بهم مسند جم را

در جنب جلالت نهلد شرم قصورم
تا خامه دهد جلوه قوانین حکم را

کام دگرم هست که در حشر بر آری
بر تارك من جای دهی ظل علم را

ایضاً فی مدحه

شدجان و هوش و صبر و خرد از کار دست
مشکل دهد دگر بهم این هرچهار دست

دست ای سبو مکش زحریفان درین خمار
تا عهد کهنه تازه نمایم بیار دست

دادم ز دست حلقهٔ درگاه کعبه را
اما نمیکشم زخم زلف یار دست

پهلو به بستری ننهم دور از آن میان
یکشب که باغمی نکنم در کنار دست

گیرم بکف چگونه حریفان؟ پیاله را
زینسان که رعشه دار بود از خمار دست

دست ار نمی نهی بدلم حق بدست تست / کین دل‌در آتشست و ترا درنگار دست
مشنو، مپرس قصهٔ این تاب و تب مرا / از دور هم ز آتش من‌دور دار دست
نوبت بدست بیسرو پایان نمیرسد / یکطرف دامنست ترا ده‌هزار دست
شمشادمن! ببال، که صد بار برده است / دست نگار بسته ات از نو بهار دست
دست ز کار رفتهٔ ما را گناه چیست / چون بهله کرده‌بر کمرت استوار دست
نتوان شکست بیعت یار قدیم را / چون در کشدزدست سبو میگساردست
ساقی بعشق یار که در ده پیالهٔ / مطرب ترانه‌سر کن ودر زن‌بتار دست
افسرده‌ام، بخوان غزل عاشقانهٔ / تا با حریف شوق کنم در کنار دست
از بس نهفته گرد غمم، گرنفس کشم / خورشید پیش دیده‌نهد از غبار دست
در شهر شهره‌ام بتن خسته چون هلال / گیرد مرا مگر مدد شهریار دست
شیر خدا، علی ولی، کز حمایتش / دزدد بخویش حادثهٔ روزگار دست
گر جویبار عاطفتش موج زن شود / هرگز به پینه زار نیابد شرار دست
شیرازهٔ ولایش اگر در میان شود / با هم‌ندادی‌این نه وهفت و چهاردست
یکنقش پاست درقدمش تازد ازچه رو / عزمش پی‌گشودن این نه‌حصار دست
خورشید بردمد ز بن ناخن هلال / گیرد اگر به‌پیش کفش زافتقار دست
بخشد اگر عنایت او خلعت بقا / هرگز نمی‌شود بگریبان دچار دست
گر ناورد بذیل تولایش اعتصام / در کارگاه صنع نیاید بکار دست
صیت ورع دهد چو بعالم مهابتش / خشکد چو شانه‌درشکن‌زلف‌یار دست
گردد چو موج زن کف دریا عطای او / بر سرزند ز پنجهٔ مرجان بحار دست
گر دست قدرتش ننهد پای در میان / ترکیب را بهم ندهد پود و تار دست
مدحش اگرنه چهره طراز سخن شود / معنی کشد ز خامهٔ صورت نگار دست
شد یار دست و بازوی خیبر گشای او / روزی که جمله راشده بودی‌زکار دست
ای مدعی بگو زحریفان دگر که بود / تا بر زند بمعرکهٔ گیر ودار دست
بیحاصلی که از کرمش فیضیاب نیست / چون‌بید، شسته نخل حیاتش زبار دست
نرگس ز جام مهرش اگر رشحهٔ کشد / مالدبچشم‌خویش زخواب‌وخماردست
شاها منم که برده به نیروی مدحتت / گلبانگ خوشنوائی من از هزار دست
خون دلست، ز آتش غم‌پختگی گرفت / نظمم که برده است ز مشک تتار دست

بر فرق فرقدان نهم از اقتدار پای — تا بسته‌ام بدرگه تو بنده وار دست

در موکبم پیاده رود روح بوفراس — شد بر کمیت خامه مرا تا سوار دست

معنی کجاست این من و این کلک و این مصاف — یازیده است خامهٔ صنعت نگار دست

آنجا که فکرتم شکند گوشهٔ نقاب — حورا نهد ز خجلت من بر عذار دست

در بحر این قصیده بسی غوطه زد کمال — اما ندادش این گهر شاهوار دست

سلمان بسی بچشمهٔ فکرت فشرد پای — اما نیافت بر سخن آبدار دست

داد نخست زد قلمم در سخن، دوششش — بردم درین قمار زیاران سه چار دست

کمتر نگار کلك مرا پایمزد نیست — صد بار بوسه گردهدم روزگار دست

آید سبك بکفهٔ میزان قدرتش — کلکم زند چو بر کمر کوهسار دست

رنجیده است خامه کنون از دم حسود — از یك نسیم رعشه دهد بر چنار دست

تا کی خورم بسر چو قلم تیغ حادثات — باید کشید ازین هنر پایدار دست

با تیغ مصرعم چه کند طعن مدعی — غافل که میدهد بدم ذوالفقار دست

مدحش کجا و کوتهی پایه‌ات حزین — در زن بذیل عاطفت اختصار دست

با صد جهان امید گشودست از نیاز — هر مصرعم زقافیه بر کردگار دست

طالع ضعیف اگر بود امید من قویست — خالی نمیزنم من امیدوار دست

دست حمایت تو شها برجهان رساست — کوته نسازی از سر این خاکسار دست

ایضاً فی مدحه

غم چو در سینه لنگر اندازد — دیده درموج خون در اندازد

از غبار دلم قضاوقت است — طرح دنیای دیگر اندازد

هوس توبه تابکی در عشق — عقل بی مغز درسر اندازد

نشود خشك دامن تر من — گر بخورشید محشر اندازد

چند ای بیوفا بسینهٔ من — رشك اغیار خنجر اندازد

تیغ نازت می‌خمار شکن — بوالهوس را بساغر اندازد

چون صراحی بدست باده کشان — دیده‌ام آب احمر اندازد

غم گران گشته است ناله کجاست — تا غبارم به صرصر اندازد

مدتی دست داشتم بر دل — عاشقی تا چه درسر اندازد

ترسم اکنون ز تنگنای دلم صبر را رخت بردر اندازد
نه حریف سپهر کج نقشم قرعه برنام دیگر اندازد
این دغل پیشه تابکی هردم کعبتینی به ششدر اندازد
سینه‌ام انتقام گردون را گر بـه آه دلاور اندازد
رمح الماس‌فعل آتش رنگ چست‌بر جای محور اندازد
از که نالم که‌خوی خیره مرا زنده در کام اژدر اندازد
کوفنا تا فزون کند قدرم مرده را بحر برسر اندازد
دیده غماز گشته می‌ترسم اشکم ازچشم دلبر اندازد
عشوه مهر لبم اگر شکند شکوه غوغای‌محشر اندازد
مدتی شد که‌دل زضعف امید قرعه بروصل کمتر اندازد
عشق کو کزمیان خوف‌ورجا کار دل رابه داور اندازد
نور یزدان علی که بر فرقم سایهٔ ذره پرور اندازد
آن خلیل آیتی که‌خار رهش گل بدامان آذر اندازد
آن مسیحا عبارتی که زنطق مرده را روح در بر اندازد
آن سلیمان شهامتی که بعدل صلح بازو کبوتر اندازد
آن محیط کرم که یاد کفش سینه درموج کوثر اندازد
آن سپهر شرف که پایهٔ او سایه بر مهر انور اندازد
کبریایش به بر، طراز ظهور گر ز آدم مؤخر اندازد
خویش راهم‌زنخل در دنبال ثمر روح پرور اندازد
بحر را لطمهٔ کف جودش چون‌خس‌وخار دربر اندازد
گرد دامان پارسائی او مستی از چشم‌عبهر اندازد
چون یکی ذره‌همتش، گیتی پیش خورشیدخاور اندازد
گر بیابد شراك نعلش حور جای زلف معنبر اندازد
دم جانبخش خلق‌او ازرشك بوی گل رابه بستر اندازد
رأی اوچون علم‌زند، گردون پرده بر نور خاور اندازد
گر کند تکیه بر حمایت او عرض‌ازخویش، جوهراندازد

غلغل ذکر زائران درش لرزه برقصر قیصر اندازد
چون لوای ظفر برافرازد سایه برهفت اختر اندازد
برق رمحش به نیستان چو جهد ناخن از کف غضنفر اندازد
زور سرپنجهٔ دلالت او رعشه درحصن خیبر اندازد
در مصافی که باد حملهٔ او از سرفتنه مغفر اندازد
آب پیلك شرار خرمن سوز به نهنگ بلا در اندازد
خم گیسوی جوهر تیغش گردنان را به خیبر اندازد
لرزهٔ هیبتش چو موج ازتن جوشن سام صفدر اندازد
عکس تیغش کند چو جلوه گری چشم آئینه جوهر اندازد
مدحتش ماهی زبان مرا در شط می شناور اندازد
غیبتم سوخت قرب دوست مگر رسم هجر از میان بر اندازد
بنده پرور شها، نثار رهت خاطرم گنج گوهر اندازد
نه سوادست و نه صریر قلم عطسهٔ خامه عنبر اندازد
چون نشینم خمش که مدحت تو آتش شوق در سر اندازد
گر دمی نغمه در گلو شکنم در گریبانم اخگر اندازد
چون شکیبد دلم که شعله، کمند در گلوی سمندر اندازد
خار خار ستایش تو مرا بررگ و ریشه نشتر اندازد
سایه چون مدحت افگند به ضمیر خامه خورشید انور اندازد
گرم مدح تو چون شود نفسم عود عنبر به مجمر اندازد
بر کشد زاغ خامه ام چو صفیر شاهباز فلك پر اندازد
شاهد بی نیاز طبع مرا بیند ار حور زیور اندازد
گر بگلشن زنظم من بمیان عندلیب نواگر اندازد
از سر شوق گل بدامانش حـــلههــای معطر اندازد
صیت جاه من از گدائی تو نام جم ازجهان بر اندازد
بردرت دست بـی نیازی من خاك در کاسهٔ خور اندازد
جوهری چون تو درسخن، بامن کس نیارد بـرابـر اندازد

نــاتراشیده خاره‌های بدل — کی شکستی بگوهر اندازد
نقش کلکم عطارد اربیند — بجوی شرم ،دفتـر اندازد
نقطـهٔ امتحـان خامهٔ مـن — شـور در مغزاختـر اندازد
می‌دانش فزای فکرت مـن — هوش را نشئه‌در سر اندازد
بیند ار حلهٔ بلاغت مـن — لفـظ را معنی‌از بـر اندازد
فعـل مشتق زشرم تقریـرم — خویش‌درصلب‌مصدر اندازد
جانفزامدحتت که آب بقاست — موجه درجوی مسطر اندازد
شکرلله ، شد که خامهٔ من؟ — جز مدیحت بدفتر اندازد
نقص همت نگر کـه خاقانی — زیر پای قزل، سر اندازد
زیر پایم قضا بدولت تو — اطلس چرخ اخضر اندازد
سدنظمی که در جهان بستم — ظلم یأجوج رابر اندازد
خامه بازم‌چو در جهان‌گیری — علم از کف سکندر اندازد
اژدها کلك کاویانـی مـن — سر ضـحـاك اژدر اندازد
زین‌قلم‌حاسدست‌وزهره‌شگاف — نی بناف بـد اختـر اندازد
شرمگین‌ازقصور خود نشوم — عفوت ارسایه بر سر اندازد
خاطرم طرح قصرشأن ترا — چـون بفکر محقر اندازد
تا خرامی بتارکش خود را — سدره درپای منبر اندازد
با ولای تو جام تلخ اجل — کام جان را به شکر اندازد
تا ابد گوش اگر دهی به لبم — چه گهرهای بی مر اندازد
چشم دارم که خاك درگاهت — سرمه داری بمنظر اندازد
زر و سیم و گهر، عنایت تو — می نخواهم بچاکر اندازد
صلهٔ مدح گوشهٔ نظری — به حزین ثناگر اندازد
طمع دنیوی لبم نکند — حرف‌خواهش‌بمحشر اندازد
جرعه نوش زمانه نیست لبم — تشنگی را به کوثر اندازد

ایضاً فی مدحه

چون شست غمزهٔ تو گشاد کمان دهد ‌ ‌ ‌ ‌ صید افگنی خدنگ قضا را نشان دهد
شهد از حدیث تلخ تو شیرین دهان برند ‌ ‌ ‌ ‌ لب گر دهد خدا، لب شکرفشان دهد
لطفت میان معجز و سحر امتزاج داد ‌ ‌ ‌ ‌ لعلت میان آتش و آب اقتران دهد
هر فتنهٔ که زیر سر روزگار نیست ‌ ‌ ‌ ‌ زلف تو سر بجان من ناتوان دهد
دیدم بباغ لب‌بلب غنچه داشتی ‌ ‌ ‌ ‌ ترسم نهفته بوسه ترا بردهان دهد
خضر خطی فرست خدایا برهبری ‌ ‌ ‌ ‌ کین جان تشنه را خبری زان دهان دهد
از طالع دژم طمع خام ابلهی است ‌ ‌ ‌ ‌ وصل تو دولتیست که بخت جوان دهد
خونش بکیش تیغ تغافل شود حلال ‌ ‌ ‌ ‌ هر کس که دل بدلبر نامهربان دهد
در عشق گشته شور غزلخوانیم بلند ‌ ‌ ‌ ‌ کلکم صفیر بلبل عرش آشیان دهد
جانم بجوی تیغ تو آب روان دهد ‌ ‌ ‌ ‌ جسمم همای تیر ترا استخوان دهد
خونین دل مرا بکجا بردهٔ بیار ‌ ‌ ‌ ‌ تا مایه‌ای بدیدهٔ گوهر فشان دهد
میرم بپای ساقی چشمت که دورها ‌ ‌ ‌ ‌ ته جرعهٔ اگر دهدم سرگران دهد
خواهم کشید خضر صفت آب زندگی ‌ ‌ ‌ ‌ از جویبار تیغت اگر عمر امان دهد
چون چاک جیب صبح، شکافی ز نو، مرا ‌ ‌ ‌ ‌ هردم بسینه خنجر مژگان از آن دهد
تا داغ دلفروز تو از چاک سینه‌ام ‌ ‌ ‌ ‌ چون مهر پرتو از افق خاوران دهد
هردل که تافت از دو جهان روی بندگی ‌ ‌ ‌ ‌ عشقش بدست غمزهٔ گیتی‌ستان دهد
آموختم بمرغ چمن گرم نالهٔ ‌ ‌ ‌ ‌ تا آتشی بخار وخس آشیان دهد
ز آسودگی بتنگم، کو عشق باددست ‌ ‌ ‌ ‌ تا کشور دلم بستم گستران دهد
پایم براه هرزه دویها ز کار ماند ‌ ‌ ‌ ‌ کو جذبهٔ که مقصد ما را نشان دهد
درمانده‌ایم شوق گریبان کشی کجاست ‌ ‌ ‌ ‌ تا دست من بدامن پیر مغان دهد
شوریده است خاطرم از فکر کفر و دین ‌ ‌ ‌ ‌ مستی مگر خلاصیم از این و آن دهد
ساقی روامدار که سامان نوبهار ‌ ‌ ‌ ‌ تاراج حادثات بباد خزان دهد
انصاف نیست غارت ایام رایگان ‌ ‌ ‌ ‌ نقد چمن بصیرفی مهرگان دهد

گلشن فسرده است بکش‌دامنی بناز
تا جلوهٔ تو زیب گل و گلستان دهد

بخشد لبت بغنچه شراب تبسمی
رنگت بجام لاله می ارغوان دهد

بخرام درچمن که نهال تو سرو را
از شیوهٔ خرام بآب روان دهد

ازمی بیار یك نفس آبی بروی کار
شاید که‌شست‌شوی‌ازین‌خاکدان دهد

آن می که دردماغ گشاید چوبال‌وپر
پرواز اوج کنگرهٔ لامکان دهد

دارم‌طمع‌زفیض‌تویارب‌درین‌صبوح
ذوقی که جام ساقی کوثربجان دهد

کان کرم، امام امم، واهب نعم
کز فیض‌دم، بعیسی‌مریم، روان دهد

افروختم به منقبتش شمع خامه را
تا روشنی بانجمن قدسیان دهد

از ریشه کنده معدلتش خار ظلم را
گنجشك را بچنگل باز آشیان دهد

ای‌صفدری که‌برصف‌خصمت‌ره‌گریز
گیرداجل، کفت چوبا شقرعنان دهد

روزی رسان، یمین‌تو خصم یسار را
باریك آبی از دم تیغ یمان دهد

فیض غمت عطیه فرستد بجان و دل
ابر کفت وظیفه بدریا و کان دهد

تا از کف تو ساغر ایمان گرفته‌ام
دستم، سبو بدوش نهم آسمان دهد

بر پیکر خبیث حسودان جاه تو
هرمو که سرکشیدخواص سنان دهد

چون‌طوطیان‌مست زندغوطه‌درشکر
مدح تو کام خامهٔ شیرین زبان دهد

شاها روا مدار که گردون کج‌مدار
از درد دوست کام دل دشمنان دهد

بیرون بزم سوخته پروانهٔ ترا
تاکی‌چوشمع‌داغ‌دل‌آتش‌بجان دهد

در وادی فراق بشبهای قیرگون
بختم نوید خسروی قیروان دهد

کینم بخواه‌ازشب هجران که تابکی
گیردزدیده‌خواب‌وببخت‌ارمغان دهد

مپسندعاقبت که‌شکرخواره طوطیت
درتیره‌خاك‌هند جگرخواره‌جان دهد

وقتست‌وقت، کین‌دل کشتی‌شکسته‌را
خاك‌درت زموج حوادث امان دهد

گرید دلم چوتلخی هجرآیدش بیاد
خنددلبم چوبوسه‌بر آن آستان دهد

منت کش عطیهٔ کام جهان نیم
نستانمش زبخت اگر رایگان دهد

هردل که‌ذوق‌چاشنی درد عشق یافت
کی کام خویشتن بمراد جهان دهد

دنیا اگر عزیز متاعی بدی، چرا
قسام معدلت بفرومایگان دهد

لوح‌ازحدیث غیرتوشستم نیم‌ظهیر
تا خامه‌ام طراز قزل ارسلان دهد

سلمان نیم که خامهٔ معنی نگار من
آرایش جریدهٔ نویانیان دهد
مستان عشق را بسواد سخن حزین
کلک سبک عنان تورطل گران دهد
در خامهٔ کسی نبود جزتو چاشنی
شکر ندیده‌ایم نی خیزران دهد
آب حیات در ظلمات دوات تست
این چشمه سار زندگی جاودان دهد
تحریک شوق دست فروماندهٔ ترا
تا چند بار خامه بدوش بنان دهد

ایضاً فی مدحه

آنجا که خامه شکر گفتار بشکند
طوطی سخن بغنچهٔ منقار بشکند
درعالمی که‌خبرت‌وانصاف‌جوهریست
نظمم بهای گوهر شهوار بشکند
دامان ابر از عرق شرم ، تر شود
کلکم چو آستین گهربار بشکند
آنجاکه‌رای‌روشنم ازرخ کشدنقاب
آئینه را روائی بـــازار بشکند
زیبد به نخلبندی بستان رنگ و بو
کلکم کلاه گوشه بگلزار بشکند
کردند حوریان خیالم چو رونما
گل را ز شرم رنگ‌برخسار بشکند
گردن فراز کلک گهرریز من، سنان
در چشم تنگ ثابت و سیار بشکند
آرد بمو شکافی طبع من اعتراف
زلف سخن کسی که بهنجار بشکند
خارا اساس‌فکرت رنگین کرشمه‌ام
ساغر چولاله بر سر کهسار بشکند
ایمان بشعرم آورد آن نکته‌رس که‌او
در سومنات دل بت پندار بشکند
گوشی نمیدهم به سخنهای ناپسند
کالای زشت قدر خریدار بشکند
نی‌زار استخوان قلم ، پیل بند من
زین ریزه شاعران سبکسار بشکند
روشن‌بود بخرده شناسان‌که قدرکار
از شومی زبونی همکار بشکند
آن‌مایه‌ازکجاست کسی‌راکه‌همچومن
بازار گرم ابر گهر بار بشکند
آن‌نکهت از کجاست‌نفسهای تیره‌را
تا اعتبار نافهٔ تاتار بشکند
آن حدت‌از کجاست‌سخنهای سردرا
تادر رگ دلی ز اثر خار بشکند
آن‌فطرت‌از کجاست که‌سرجوش‌فکرتش
چون من رواج ساغرسرشار بشکند
آن‌قوت‌از کجاست کسی‌راکه ازبنان
بازوی کلک اخطل و مهیار بشکند

باید بکف چوخامهٔ من‌موسوی عصا   تا سحر بوالمفاخر دیندار بشکند

آن کیست غیر من که بیك عمر، استخوان   در کار فکر و جودت اشعار بشکند

پنجاه سال کیست که یك نیستان قلم   مثقب صفت بگوهر افکار بشکند

آن همت از کجاست کسی را که در طلب   خواب سحر بدیدهٔ بیدار بشکند

آن غیرت از کجاست کسی را که در جهان   چون من نگه بچشم خریدار بشکند

مرغوله ریزخامهٔ مشکین شکنج من   قدر و بهای زلف شب‌تار بشکند

برگ گلیست هر ورقم کز غرور ناز   خار کرشمه در دل گلزار بشکند

لافی نمیزنم که خجل گردم از کسی   گو خامه رشك در رگ اغیار بشکند

باشد اگر شگفت کسی را بدعویم   شاید کزین بلاغت گفتار بشکند

نـازکدلم زیـاده نیارم نفس کشید   زاندك بهـانه خـاطر بیمار بشکند

درغرهٔ حیاتم واز رنج چـون هلال   نزدیك شد که دوش مرا بار بشکند

دم سردی زمانه فسردست خاطرم   ازیك نسیم رونق گلزار بشکند

جائی شگفت نیست که‌ساغر بسنگلاخ   ازکف رها چو گشت بناچار بشکند

ای‌دل بهوش باش که طراز روزگار   غافل در خـزایـن اعمار بشکند

از دامنش بمنزل آسـودگی رسان   پائی که در کشاکش رفتار بشکند

دانسته‌ام که افعی حرص‌وامل بدست   سنگ قناعتی سر این مار بشکند

تنگم زدهرتابکی این‌زال زشت خو   بیموجبی مرا ، دل افگار بشکند

دلبر کجاست کین‌دل‌صدره شکسته‌را   از یك نگاه مست دگربار بشکند

لب‌درهمین دعاست من دلشکسته را   هردل که بشکند بکف یار بشکند

در تنگنای سینه کلید گشایشی است   هردشنهٔ که غمزهٔ خونخوار بشکند

خاك کسی که زلف‌پریشان دهد بباد   مشك ختن بطبلهٔ عطار بشکند

هرقطرهٔ که از رخ ساقی چکد بجام   نرخ گران گوهـر شهوار بشکند

دارا بخاك میکده بر، کاین کهن‌سبو   گربشکند بخانـهٔ خمـار بشکند

آباد باد کوی محبت که این هوا   در سر خمار کافر و دیندار بشکند

شیر خـدا علی ولـی کـز نهیب او   رنـگ رخ سپهر سیه کار بشکند

آن معجز آیتی که بشأن ولایتش   اقرار، نغمه بر لب انکار بشکند

قانون نواز عهد عدالت اساس او — از دشنه زخمه بر رگ زنار بشکند
قهرش عروق را بتن خاره بگسلد — عفوش سرود بر لب زنهار بشکند
گنجور کارخانه یزدان که هر نفس — نطقش در خزینهٔ اسرار بشکند
دست گدای مدحگرش درحریم ناز — طرف کلاه شاهد فرخار بشکند
طغیان‌شوق بین که‌بسرمیردم چوسیل — جائی که پای خامهٔ رهوار بشکند
ای‌صفدری که درصف‌روئینه پیکران — گرزت قد تهمتن کهسار بشکند
ای سروری که‌بر سرمستان شیرگیر — تیغ تو جام نخوت سرشار بشکند
درناف شرك ،کاوش رمح تونی کند — درچشم وهم کلك تو مسمار بشکند
هرصبح‌زاغ حرص چوپرد ز آشیان — از مغز دشمنان تو ناهار بشکند
دریا دلان بحیرت ذات تو غرقه‌اند — کشتی بسی بقلزم ذخار بشکند
خواهددل ازتو گوشهٔ چشم ترحمی — تازلف آه برلب اظهار بشکند
شاها منم کمینه غلامی که خدمتم — بازار چاکران وفادار بشکند
عهدی نه بسته‌ام بولایت زجان و دل — کز سیر و دور ثابت و سیار بشکند
خارش اگر کنی گل عزت بسر زند — آنرا که‌عشق قیمت و مقدار بشکند
کلك‌حزین‌تست که درمدح گستری — ناخن بکان گوهر افکار بشکند
چون سر کند نی قلمم ناله‌های زار — قدر نوای مرغ گرفتار بشکند
مشاطگی کلك مرا آورد سپاس — زلف‌سخن چوصفحهٔ رخسار بشکند
چون‌خامه‌افگنم‌صف معنی‌خوردبهم — لشکرچوشد درفش نگونسار بشکند
این عقد گوهری که بنام توبسته‌ام — بازار هر قصیده در اقطار بشکند

ایضاً فی مدحه

باهمه‌دعوی اسلام‌چو اصحاب سعیر — روزگاریست که‌در دوزخ‌هندیم‌اسیر
ازضعیفی‌شده‌ام‌چون‌رگ‌اندیشه نزار — در جوانی شده‌ام پیرتر از عالم پیر
ازقضا سخرهٔ‌هندم‌نه‌زحرص‌ونه زآز — کس نیارد بجهان پنجه‌زدن با تقدیر
للهالحمد که از دولت پایندهٔ فقر — نیست چشم طمعم برنعم شاه، وزیر

صبح شبنم صفتم، جرعهٔ آبیست نهار — شام بر کف چو هلالم لب نانیست فطیر

باشد از چشم دل افتادهٔ من درخوشاب — چون صدف هست گدای کف من ابر مطیر

قطرتم مشعله افروز عقولست و کنون — شده گم راه نجات من از ین خاك چو قیر

می‌دانش نه کنم در قدح از بیم فلك — این تنك ظرف مبادا شنود بوی عصیر

بی‌صریر قلم پرده گشائی که مراست — عندلیبان گلستان نسرایند صفیر

میخزد در شکن نامهٔ من محشر شور — میدمد از گلوی خامهٔ من نعرهٔ شیر

با کمیت قلم من فگند نعل کمیت — باضمیرم نکند جرأت اندیشه(۱) جریر

آب حیوان شده از خجلت نظمم پنهان — شرمسار از سعت دامن دریاست غدیر

لطف وجودت بهم آمیخته چون شعله و نور — لفظ و معنی بهم آمیخته چون شکر و شیر

در مصاف سخنم لال شود تیغ زبان — از صریر قلمم آب شود زهرهٔ شیر

گرچه عالم شده در نقطهٔ کلکم مضمر — لیك چون مردمکم در نظر دهر حقیر

عقل روشن چکند شب پرهٔ جهل بلاست — طعن ظلمت زند این کور بخورشید منیر

سفله طبعان جهان جمع بیك ماحضرند — به سفه(۲) گرسنه از لقمه دانش همه سیر

هریك ازموعظه افراخته رایات جدل — هریك ازطعن زبان آخته برمن شمشیر

درشکست دل من کرده بهم عهدوقرار — طالع پیرجوان، دیدهٔ امید قریر(۳)

یکی ازجهل زندطعنه که رایش غلط است — نسزد این همه درفکر معیشت تقصیر

یکی ازعقل زندلاف که بایست گرفت — دامن عاطفت شاه عطابخش و وزیر

آن یکی میدهدهم پندکه درهندمجوی — کام بی‌تربیت قدر شناسان امیر

یك ازین رخ کندم مات که بایستی داد — مهرهٔ طرح باین فیل نشینان کبیر

واندگر ساز کند نغمه که بایستی ساخت — پردهٔ مصلحت وقت، ملایم چو حریر

سفلهٔ طعن، غرورم زند و نخوت طبع — خربطی(۴) نسبت فخرم دهدو جاه خطیر

سخن بی‌سروبن رانتوان شرح نوشت — سراندیشه فرو برده بخود کلك دبیر

---

(۱) جریر (بروزن حریر) نام یکی ازشعرا وفصحای عرب

(۲) سفه (برزون حذر) نادانی و بیخردی

(۳) قریر (بروزن امیر) شادمان چشم‌وسردچشم‌و سرد و خنك

(۴) خربط (بروزن شربت) آدم بزرگ جثه و احمق

قصه کوتاه که هر یك بنوائی دارند   ناقهٔ هوش مرادرحدی ازصوت حمیر

میخلدخار بچشمم ز جمال کهه و مه   میخورد مار بگوشم ز فسون بم‌وزیر

بسکه ازصورت بیمنی خلقم بشگفت   تکیه بر بالش حیرت‌زده‌ام‌چون تصویر

از تغافل نهدم پیرخرد پنبه بگوش   خفتگان شب جهلند بگلبانگ نفیر

همسرخویش حریفان همه‌را کرده‌خیال   سفله پنداشته باخودهمه را شبه‌ونظیر

شده از دست ردم گونهٔ افلاك كبود   جامه نیلی نکنم در غم دنیای حقیر

راحت ورنج حیات گذرانست چوموج   نشود شادی وغم پای نفس را زنجیر

جسم وجان رابمیان رشته الفت سست است   نتوان‌طول امل داشت باین عمرقصیر

خاك خسپی [۱] نکنند فطرت عالی گهرم   آتش از میل طبیعی رود آسان باثیر

من کجا و سر این قوم فرومایه کجا   چه محل آئینه رابرسرزانوی ضریر [۲]

حرف حق، در دلشان نشتر الماس بود   جوق [۳] باطل صفتانی که مشارندومشیر

بکرم اشعب و در جوهر مردی جعده   بحسب باقل وقت وبه نسب ابن کثیر

ذکراین فرقهٔدون، کلك وورق راستم است   وصف‌ایشان نتوانگفت ونشایدتحریر

کینه درخاطر پاکت زخسان نیست حزین   صفحهٔ آب محالست شود نقش پذیر

شرط تعریض گر اخلاق پسندیده بود   کاش یاران ننمایند بحالت تقصیر

چون ترا سلطنت ملك قناعت دادند   طبل رسوائیت ایکاش شود عالمگیر

سایه گستر شودت بال همای دولت   دام خاموشیت ارکرد نفس رانخجیر

لقمهٔ شعرمنه در کف هر سفله شعار   قلیه بیجاست‌خر یراکه بودمست شعیر

پای اندیشه درین‌وادی پرخار نخست   کاشکی خامه عنان تابد ازین راخطیر

ره بجائی نبرم بسکه خمار آلودم   من چنین بیخبروچون دم‌تیغست مسیر

نشکندبادهٔ گلرنگ خماری که مراست   ساقیا جرعه ده از میکدهٔ خم غدیر

دلم‌ازساقی کوثرشده سرمست شراب   دایه‌زان پیش که‌شویدلب وکامم‌ازشیر

این‌می‌مهر وولای‌شه دینست که‌ساخت   خنده‌زن برگل خلدم خس‌وخاشاك‌ضمیر

---

(۱) خاك خسپ: بمعنی خاك پوش آمده وچیزیکه درخاك کنند مانندگوشت مردار وغیره

(۲) ضریر: (بروزن کبیر)ـ نابینا

(۳) جوق (بروزن طوق) ـفوج و گروه مردم

من نصیری صفت واو بکرم بنده نواز — چه غمستم که مرا دردوجهانست نصیر
از غروری که سرم داغ غلامی دارد — پای از ناز نهم بـر سر خورشید منیر
پیش چشمم که باقبال نوالش سیراست — هست گردی بکف باد سلیمان وسریر
سرورا! بنده نوازا ! بتو شاداست دلم — نگذاری کـه شوم در غم ایام اسیر
منم آن پیر غلامی که بقد چو کمان — بوده‌ام چشم و دل منکر شأنت راتیر
قلمم گـرد بـر آورده ز بنیاد خلاف — کرده‌هر صفحهٔ من روی مخالف چون قیر
دلم از بتکدهٔ هند نفور است ، نفور — تنگی سینه بلب آردم از ناله نفیر
چکد از آب و هوایش همه سم ارقم — دمد از پردهٔ خاکش همه دام تزویر
از کـرمهای تـو امید رهائـی دارم — ورنه سختست بمن خصمی ایام شریر
میرود دست ودل همت ازافلاس زکار — نپسندی که بطوفان دهدم موج حصیر
مشکل افتاده بما جمع پریشان دل، کار — سهل الله و علینا ببشیر و بـه نذیر

ایضاً فی مدحه

نظر کن در سواد صفحه‌ام تا گلستان بینی
گذر کن دفترم را تا بهار بیخزان بینی
صریر خامه‌ام در طاق هفتم آسمان یابی
صفیر ناله‌ام را گوشوار عرشیان بینی
شکوه عشق بخشیدست اقبال فریدونم
قـلم را در بنان مـن درفش کاویان بینی
ز لفظ آهنین پیکر کـه داود خرد بافد
کمیت خامه‌ام را بر کتف، برگستوان ۱ بینی
به‌بین درنقطه‌ام تا چشم معنی گرددت روشن
بگیر این لقمه را تا حکمت لقمانیان بینی
بلفظ آغوش واکن تابدامانت گهر ریزد
بمعنی گوش بگشا تالبم را ترجمان بینی

(۱) ـ بر گستوان: (بضم اول و ثالث) پوششی که در جنگ میپوشیدند فردوسی گوید «بپوشید بر گستوان نبرد»

ز من پیمانه بستان تا حیات جاودان یابی
می از این جام جمشیدی بکش تا نور جان بینی

نه‌چون مرد مغنی یاوه‌سنجی، چون جرس تا کی
بدنبال زبان خود مرو ترسم زیان بینی

ز تقلید و قیاست کی فروغ معرفت خیزد
من از آتش دخان بینم تو آتش از دخان بینی

به‌بندی دل بافسونی که طبع خفته شکل آرد
ز بیداران شنو تا سر معنی را عیان بینی

ز یکمشت استخوان، سگ میکند پهلوی خود فربه
باندك مایه‌ئی نفس دنی را شادمان بینی

ببوی بی بقائی مغز خامت مست میگردد
برنگ مستعاری، خویشتن را بوستان بینی

چو نرگس دیده محو رنگ و بو کردی، نمیدانی
که مژگان تازنی برهم، نه این بینی نه آن بینی

گل حسرت نصیبیها بود چون غنچه دل بستن
بهاریرا که در دنباله باد مهرگان بینی

از این زندان ظلمانی برون آور سرا یغافل
که انوار صفا در محفل روحانیان بینی

هوای نفس و طبعت، خار در جیب و بغل ریزد
گل این شاخساران دست فرسود خزان بینی

سموم دوزخ از بویت نسیم خلد میگردد
اگر در دل هوای پیشوای انس و جان بینی

سر مردان عالم، شهسوار لافتی، یعنی
علی مرتضی کز وی دل و جان کامران بینی

سرم را درهوایش عرش عزت در قدم یابی
دلم را از ولایش چون بهشت جاودان بینی

ز زهر آلوده تیغ معصیت ایمن بود جانت
چو بر بازوی ایمان حب او حرز امان بینی
زلیخائی کند در مصر حسنش جان آگاهان
هزاران بخت پیرازدولت عشقش جوان‌بینی
درآ در آستانش پایهٔ رفعت تماشا کن
ببین در زیر پا تا نه رواق آسمان بینی
نشان پاکی طینت بود در سینه‌ها مهرش
دغل رسوا شود هرجاکه سنگ‌امتحان بینی
چهاباشد ز احسانش شب‌آهنگان طاعت را
سیه روزان عصیانرا چوعفوش طیلسان بینی
بمسروران جنت لطف او را مهربان یابی
بمقهوران دوزخ قهر او را قهرمان بینی
کنی گر گوش دل محو کلام معجز آیاتش
هزاران گنج معنی زیر هر حرفی‌نهان بینی
غبار آستانش سرمه در چشم ملک ساید
براهش نقش پا را تاج فرق فرقدان بینی
منت چاکر، شهنشاها بدل کوه غمی دارم
که لب‌راگر گشایم‌چشمه سارخون روان‌بینی
اگر خواهی بگو تا آستین از دیده بردارم
که مژگان مرا از گریه شاخ ارغوان بینی
ز حرمان سر کویت بخاطر حسرتی دارم
که داغم‌راچونی درکوچه بنداستخوان‌بینی
خوش‌آن دولت که یکباردگرهم آستان‌بوسم
دلم را در طپیدن چون در آئی پاسبان بینی
بگرد روضه‌ات‌گردم روان، از سرقدم کرده
بخلدم‌خنده زن یابی، بچرخم سرگران بینی

حزین حلقه در گوشم غلامی از غلامانت
بعزت سوی خود خوان چون اسیرم در هوان[۱] بینی

بعشق از التهاب آتش دل عاجزم ، عاجز
اگر کمتر لبم را در ثنا رطب اللسان بینی

ورق در دست من بال و پر پروانه میگردد
قلم را در بنانم شمع سان آتش بجان بینی

بمحشر چشم آن دارم که خیل جان نثاران را
کنی گر گوشهٔ چشمی مراهم در میان بینی

ایضاً فی مدحه

مژده یاران که از ین منزل و یران رفتم
رستم از جسم گران از پی جانان رفتم

ای هزاران هوادار؟ صفیری بزنید
جستم از قید قفس سوی گلستان رفتم

شبنم آسا چه غم از دامن آلوده مرا
که بسر چشمهٔ خورشید درخشان رفتم

گرچه دانم که ره عشق ندارد پایان
بهوای سر آن زلف پریشان رفتم

همتم هست رسا، دستم اگر کوتاهست
ناتوان مورم و تا ملك سلیمان رفتم

چرخ سر گشته ندیدست چو من گرم روی
آتش آلوده تر از آه اسیران رفتم

تا نماند اثر از هستی موهوم بجا
خانه پرداز تر از سیل بهاران رفتم

خود بسر منزل مقصود نمی بردم راه
گشت چون خضر رهم همت مردان رفتم

رفت از جا دلم از جذبهٔ رسوائی ها
راز عاشق شده از پردهٔ پنهان رفتم

باد دامان دلم بال سمندر میسوخت
آه حسرت شدم از سینهٔ سوزان رفتم

تنگی سینه بر آن داشت دلم را از درد
اشك خونین شدم از دیدهٔ گریان رفتم

وحشتم داشت هوس مشق سبك جولانی
هوش عاشق شدم از جلوهٔ جانان رفتم

خواستم بار دلی مشت غبارم نشود
پند زاهد شدم از خاطر مستان رفتم

خواستم خاربنی تشنه جگر نگذارم
همه تن آبله از دشت مغیلان رفتم

(۱) هوان ـ (بروزن زمان): خواری و بیعزتی

قطرهٔ خون دلم محشر صد طوفان بود
اشك حسرت شدم از چشم یتیمان رفتم

در بر دایهٔ بی مهر جهان راحت نیست
طفل اشکی شدم از دامن مژگان رفتم

چشم وحشی نگهش دشمن آسایش بود
خواب عاشق شدم از دیدهٔ حیران رفتم

اشك من شبنم رخسارهٔ گل بود ز زیب
از چمن رفت صفا تا ز گلستان رفتم

خار در زیر قدم بود ندانم یا گل
منکه چون باد ازین مرحله رقصان رفتم

جگر کیست تواند سر راهم گیرد
منکه بیباك تر از غمزهٔ خوبان رفتم

خشکی زهد کجا خار رهم خواهد شد
منکه مستانه تر از ابر بهاران رفتم

کی ز همصحبتم خاطر کس بگشاید
منکه دلگیر تر از غنچهٔ پیکان رفتم

شادی صبح وطن باد ز گل ارزانی
که من آشفته تر از شام غریبان رفتم

خار این راه کجا ، دام تعلق شودم
منکه از بستر گل بر زده دامان رفتم

خبری از سر و سامان دل جمعم نیست
منکه شوریده تر از طرهٔ خوبان رفتم

صحبتم گرم نه گردید با بنای زمان
شب، آدینه‌ام از هفتهٔ مستان رفتم

منتی پیر خرابات ندارد بر من
از در میکده سرمست و غزلخوان رفتم

آمدی چون تو و من بیسر و سامان رفتم
هستیم گرد رهی بود بجولان رفتم

وضع آشفتگیم بیتو چنان زیبا بود
که دل آشوب تر از زلف پریشان رفتم

همه بت قبله شمارند مرا برهمنان
طاق ابروی ترا بسکه بقربان رفتم

گر تو رفتی ز برم لیك بگردم نرسی
بقفای تو ز خود بسکه شتابان رفتم

ناتوانان ترا دوری ره مانع نیست
بوی پیراهنم از مصر بکنعان رفتم

هر کف خاك درین غمکده دامی دارد
که برون آمدم از چاه و بزندان رفتم

هیچکس راخبری زان بت هرجائی نیست
بسراغش بدر گبر و مسلمان رفتم

من همان سوخته جان مرغ سمندر کیشم
طعن خامی نزنی گر بگلستان رفتم

جغد ویرانهٔ عشقم، بگلم کار نبود
بهم آوازی مرغان خوش الحان رفتم

منم آن یوسف افتادهٔ زندان بدن
که بیکبارگی از یاد عزیزان رفتم

منم آن مایه کساد سر بازار جنون
که ز افسردگی از خاطر طفلان رفتم

منم آن سالك سرگرم که در خلوت فکر
بدو عالم ز ره چاك گریبان رفتم

منم آن کهنه درا قافلهٔ وحشت را
که ز سر تا سر این دشت خروشان رفتم

منم آن نغز نوا، طایر طوبی مسکن
که بطوف حرم حجت رحمان رفتم
علی عالی اعلی کـه بدریوزهٔ او
خشك لب آمدم و غیرت عمان رفتم
سرورا ، آگهی از حال پریشان دلم
که بتاراج حوادث سرو سامان رفتم
گوئیا عضو زجارفته‌ام، آرامم نیست
تا زایران بدر از گردش دوران رفتم
ای شه‌مصر که باخسته‌دلانت نظریست
دست من‌گیر که درکلبهٔ احزان رفتم
فکرمن کن که تو سرمایهٔ محتاجانی
که‌ازین‌مرحله‌خوش‌بیسروسامان‌رفتم
آمدم غـرقهٔ عصیان بـه پناه در تو
شکرجود توکه مستغرق غفران رفتم
گرچه‌ازحال ثناحسن تومستغنی بود
بمدیح تو شها حسرت حسان رفتم
گرچه نامد سخنی لایق شأنت بلبم
به ثنای تو شها غیرت سحبان رفتم
نیست‌جای سخن‌این بحر نفس‌سوزحزین
بخموشی زدم از تنگی میدان رفتم
کلکم افتاد بغواصی این بحرسراب
شمع سان درسراین‌فکر بپایان رفتم

ایضاً فی مدحه

بریده لذت دردت ز دل تمنی را
نموده شهد غمت تلخ من‌وسلوی را
رخ تو بینهٔ صدق معجـزات آمد
لبت گواست دم‌روح‌بخش‌عیسی را
بجیب پیرهن از آستین بر آوردست
صفای ساعدت‌امروزدست‌موسی را
توان ز عشوهٔ درد تو و دلم دانست
نیازمنـدی مجنـون و ناز لیلی را
تو مست آمدی و ناز پارسائی‌رفت
بشط باده کشیدیم دلـق تقوی را
بطور دل چقدر طاقت و توان دارم
رخ تو برق بخرمن زند تجلـی را
خیال کن که بمحشر فتدشکایت من
کسی دراز کند از چه کار دنیی را
قیامت از شب زلف تو تیره‌تر گردد
زنم چوشانه بگیسوی آه دعوی را
من آن نواگر دیرین باغ و بستانم
که داشت‌تازه لبم باز طرز انشی را
کنون‌چوبلبل‌افسرده‌دل به‌بهمن‌ودی
ملال‌بسته بنطـقم(۱) ممـال املی را
نهفته داشت غبار غم فراق مرا
بکاوش مژه جویان دیار سلمی را
که ناگهان بمشامم نسیم‌وصل رسید
نمود ناطقه طـی نامه‌های‌شکوی را

---

(۱) ممال ـ(بفتح‌اول) بمعنی : میل وتمایل (بضم‌اول) یعنی‌الف‌رایاوفتحه‌راکسره خواندن

نشان وادی ایمن بدیده گشت پدید
صبا دمید بگوشم حدیث بشری را

رواق روضهٔ شاهی که کرده از تعظیم
هوای سجدهٔ او خم سپهر اعلی را

وصی ختم رسل شاه اولیا که بود
غبار رهگذرش نور دیدهٔ اعمی را

اگر نه دل بتولایش آرمیده شود
کسی چگونه کند رام دل تسلی را

عجب، نباشد اگر غاصب آب دین ببرد
که حرص در دلش افروخت نار حمی را

ز حق کجا! دل آگاه دیده می‌پوشد
دهد بباطل اگر روزگار فتوی را

بسیط ملک بود ملك سروری که سزد
امیر دنیی و عقبی ملك تعالی را

ستردن هوس آید ز سینه از دستی
که بسترد ز حرم لوث لات و عزی را

قدم بجای پیمبر کسی تواند هشت
که هم بدوش نبی هشته پای تقوی را

جهان نواز خدیوا بگوشهٔ نظری
چه باشد ار بنوازد کمینه مولی را

بدرگه تو تهی کیسگان نقد کرم
مثل زنند بامساك معن و یحیی را

بلفظ خازن جودتو نگذرد معنی
مگر ز صورت معنی جدا کندنی را

حدیث نطق تو هرجا در اهتزاز آید
جنین مسیح شود در مشیمه حبلی را

عتاب تلخ ترا بادل آن موافقت است
که باطبیعت محرور(۱) آب کسنی(۲) را

چراغ داغ ترا بادل آن معاشرت است
که هست بادل مجنون خیال لیلی را

سزای غیر ثنای تو هم کند کلکم
توان بگلخن اگر برد شاخ طوبی را

ز جنس درد گرانمایه‌ات دکان دلم
شکسته رونق بازار قدس رضوی را

اگر نه پای ثنای تو در میان باشد
زیکدگر گسلد ربط لفظ و معنی را

شها منم که جبینم ز داغ بندگیت
کشد بناصیهٔ آفتاب طغری را

غبار راه توام، در نظر نمی‌آرم
شکوه خرگه جمشید و تخت کسری را

بلند همتم از دولت گدائی تو
کنم بکاسهٔ افلاك خاك دنیی را

زبیم جرم و زامید طاعت آزادم
گذاشتم بولای تو کار عقبی را

ز مشرق قلمم چون سهیل نقطه دمد
یمن بغرب نویسد برات شعری را

بنکته‌ننگ من از طرز انوریست که گفت
زمانه نیك شناسد طریق اولی را

---

(۱) محرور (بروزن مشهور)ـ گرم مزاج

(۲) کسنی (بروزن تقوا)ـ کاسنی

بهر کجا که صریر نی‌ام نواسنجد
هوای رقص برآرد زخاك موتی را

زبان ز خجلت دستانسرائی قلمم
جری بنکته‌نگردد جریرواعشی را

نه‌حد شمع زبان آوریست تا کلکم
شکسته در بلسانش لسان دعوی را

بصفحه نقش پریشان سواد خامهٔ من
نمونه‌ایست بناگوش وزلف لیلی را

بمدح شاه میامیز لاف خویش حزین
بشهد نحل میالا لعاب افعی را

همیشه تا که بهاران بود بغازه گری
خزان بردز سرانگشت غنچه حنی را

بود شکفته و رنگین رخ غلامانت
چوگل بتارك عزت گرفته مأوی را

ایضاً فی مدحه

زده‌ام طبل عشق ورسوائی
شهرهٔ شهریم به شیدائی

دل ودین داده‌ام به مغبچگان
همه جادو وشان یغمائی

همه‌آرام جان دل شدگان
همه درمان ناشکیبائی

میزنم جرعه ، میکشم ساغر
با خراباتیان شیدائی

مده از دست‌ای حریف دمی
ذوق مستی و باده پیمائی

جز خرابات دل نیاساید
نه شوی هرزه‌گردو هرجائی

اوحش‌الله زاهل آن که بزهد
نه نمایند دامن آلائی

همه آزادگان خوف ورجا
همه دیرانیان و ترسائی

همه نوخط عذار و سیمین‌تن
همه سرو ریاض رعنائی

از فروغ جمال شان گردد
آب در دیدهٔ تماشائی

همه روح روان و مونس دل
راحت افزای کنج تنهائی

همه مرهم نه جراحت دل
همگی مایهٔ تن آسائی

کرده سرگشتگان دلشده را
خضر خط زلب مسیحائی

خطشان مایهٔ دل آشوبی
لب شان شهرهٔ شکر خائی

غمزه‌ها جمله در سپهداری
مژه‌ها جمله در صف آرائی

طره سنبل ، جبین سمن پیرا
غنچه‌لب ،چهره‌وردحمرائی

گونه چون لاله ،لاله نعمانی — مژه خونی ، نگاه یغمائی
شمع‌روی وبیاض گردن‌شان — غیرت بدر ورشك بیضائی
قد قیامت خرام ، غارت گر — مژه ناوك ، اشارت ایمائی
همه مدهوش جام مهر و وفا — همه در جوش باده پیمائی
رشك‌طورست‌مجلسی که کند — شفقی باده مجلس آرائی
ساقی آن بادهٔ صبوح بیار — که‌سر آرد شب جگر خائی
بده آن می که جان بیاساید — که ندارم سر تن آسائی
بده آن آتش خرد سوزم — که ملولم ازین تبه‌رائی
ساقی آن آب لاله رنگ‌بیار — که کند خانهٔ دل آرائی
بده آن صیقلی که پردازد — دل از آلایش هیولائی
چند کورانه راه کج سپرم — بده آن نور چشم بینائی
تاره نعت سروری سپرم — که رسولش بود تولائی
شاه مردان علی که برخاکش — فخرعرش است‌جبهه‌فرسائی
افتتاح صحیفهٔ کن را — نام نامیش کرده طغرائی
مردگان مغاك گیتی را — دم پاکش کند مسیحائی
شهسوارا! زگرد شبرنگت — مشك‌بیزاست‌زلف حورائی
دین پناها! ز خاك درگاهت — سرمه زیب‌است‌چشم بینائی
کرده صبح ازل بلوح قضا — کلك‌حکم تو صفحه آرائی
با حدوث تو عقل کل گوید — بقدم نازکن که میشائی
آسمانت چو چاکران گوید — بنده فرمانم آنچه فرمائی
کرده با یاد ماه طلعت تو — همه یوسف وشان زلیخائی
بهوای تومی زند قطره — آه دشتی و اشك دریائی
مردگان را بیك نفس بخشد — دم صدق تو فیض احیائی
بدو انگشت یك اشارت تو — ذوالفقاری کند ز برائی
عقد قندیل روضهٔ تو کند — طارم عرش را ثریائی

سومنات محبت تو بود — فارغ از رسم محفل آرائی
زلف حورانش کرده فراشی — رخ خوبانش فرش دیبائی
دل شوریدگانش ناقوسی — رگ جان جهان چلیپائی
خاطر قدسیانش مرآتی — دل سیمین برانش خارائی
جرم بخشا! ترانه‌ای سنجم — خالی از شرح وبسط انشائی
رشك مانی و نسخ ارژنگ است — کلك فکرم بصفحه آرائی
چون برآرم نفس، فرو مانند — همه جـا دودمـان زگویائی
زادهٔ طبع نشئه زا کلکم — زده بر صفحه موج صهبائی
بـر سپهر سخنوری شعرم — کرده هر نقطه‌ایش شعرائی
لیك نتوانم از خجالت زد — در مدیح تو لاف غرائی
حوریان ریاض مدحت تو — بسکه دارند شور زیبائی
پرده بند نقاب شاهد فکر — از سرانگشت خامه گیرائی
شهریارا! حزین جانبازت — که سراپا سریست سودائی
همه‌یك جان بود فدائی وش — همه یکدل بود تمنائی
چه شودگرخط غلامی خویش — برسانـد بزیب امضائی
نبود با من دل آزاده(۱) — غم دنیا و فکر دنیائی
نه‌بکفرم سری، نه با ایمان — نه بتقوی، نه باده پیمائی
نه بشاهد خوشم نه با زاهد — نه بمسجد نه دیر ترسائی
نه برد دل بهیچ شیوه زمن — لب لعلی و چشم شهلائی
از دو عالم رمیده خاطر من — هستم آن تو، هر چه فرمائی
وقت آن شد که در مقام دعا — نی کلکم کند شکر خائی
باد در دیدهٔ محبانت — نور رأی تو شمع بینائی
در جگرگاه دشمنانت باد — دم تیغ تو در جگر خائی

(۱) نسخه دیگر ــ دل آزرده

ایضاً فی مدحه

با همه سیلی که شسته روی زمین را — طرفه غباریست چشم حادثه‌بین را
بارالم بیحدست و گرد کدورت — پشت فلك را ببین و روی زمین را
گوشهٔ امنی که هست وادی جهلست — فتنه چو بر بخردان گشاده کمین را
حادثه بگرفته از دو سو بمیانم — کاش ندانستمی یسار و یمین را
صبح دهان را چرا بخنده ندرد — کژدم دیواست طعنه روح امین را
شام چرا زلف مشکبار نبرد — طفل رسن یاد برده حبل متین را
نقش جهان از چه واژگونه نگردد — کاهرمن ازجم ربوده است نگین را
در همه گیتی که دیده است که افتد — با دم روبه مصاف شیر غرین را
کون خری بین! که‌درزمانه کشیدست — خر برخ آفتاب داغ سرین را
دین و خرد عز و جاه بود و نماند — هیچ نشانی بجا نه آن ونه این را
چونکه نیاید چنین بدهروچنان‌رفت — قصه کنم مختصر چنان و چنین را
غصه گلویم فشرده است که دادم — بیهده برباد ناله‌های حزین را
کاش نفس یاوری کند که ببخشم — فخر ثنا گستری زمان و زمین را
سرور عالم علی که صبح نخستین — سکه بنامش زدند دولت و دین را
برق عدو سوز ، اژدهای خدنگش — ساخته خاکستری سپهر برین را
از لمعان سنان معرکه سوزش — مجمره گردد زره طغان و تکین را
دوزخ نقدی بجان گدازی دشمن — صرصر قهرش کند هوای سخین را
داده بسیل فنا روانی رمحش — پیکر پولاد سنج و خانهٔ زین را
ربط بهم داده است الفت عهدش — چشم سیه مست وخال گوشه‌نشین را
شد چو فراری ستم ز شحنهٔ عدلش — داد براحت قضا قرار مکین را
شه که فرامش کند گدائی کویش — خورده بدولت فریب دیو لعین را
برسر سروری که خاك رهش نیست — تیز بسوهان کنند ارهٔ سین را
گر نکند تکیه روزگار بحفظش — سلسله ریزد زهم شهور و سنین را

رخش بهار از سمند سیل عنانش   در عرق شرم غوطه داده زمین را

بنده نوازا! صریر خامه بمدحت   نغمه شکسته‌است مرغ سدره نشین‌را

صفحه نظر کن که کرده مانی کلکم   چهره گشائی نگار خانـه چین را

خنده زند نشئه مداد و دواتم   خـون سیاوش و آب بسته جنین را

شب همه شب در خیالم اینکه نمایم   صرف ثنای تو روز باز پسین را

هیچ بمهر تو سست عهد نبودم   چرخ چرا برگماشت عهد چنین را

ساخته‌ام در امید شادی وصلت   دستخوش درد و داغ ، جان‌غمین را

خلق ترا جان فدا کنم که ندیدست   گـوشهٔ ابروی دلگشای تو چین را

تیغ تو تا گوهر آب داد روا شد   سجدهٔ آتش پرست ماء معین را

بهر نثار ثنای تست ، عبث نیست   پرورش خامه نکته‌های متین را

در حرکت صولجان کلك تو دارد   باکرهٔ لاجورد گوی زرین را

لب چو بنام کف سخای تو جنبد   رخت بصحرا فتد ز لرزه دفین را

گرنه ظهور تو بود مقصد از آدم   سجده نبودی قبول قالب طین را

ازطمع خام وصل باسم رخشت   ناشزه‌گردد عروس چرخ ، قرین را

هست بدست تو چشم ابـر بهاری   یاری عاجز مـذمت است معین را

چاشنی از خوان بیدریغ تـو باشد   لعل نمك‌سا ، تبسم شکرین را

ناخنهٔ چرخ پشت گوش بخارد   تیغ تو تا شد هلال عید زمین را

شر(۱)سرخودرا گرفته‌است زعدلت   تاب تحمل نداشت نقطهٔ شین را

گرنکنم‌سجده‌سوی کعبه‌عجب‌نیست   غره کند خاك درگـه تو جبین را

دل چـو ببندد بحرز داغ تو عاشق   غمزه کند در نیام خنجر کین را

از کرمت سرورا! شگفت نباشد   قدر فـزائی اگـر غلام کمین را

دولت و قدر آتشی بود که فروزم   در حـرم روضهٔ تو شمع یقین را

غیرت عاشق نگر که مطرب گردون   گوش بره بود ناله های حزین را

من بخیالی کـه بـوی درد تو دارد   راه نـدادم بدل ز سینه انین(۲) را

او نه خریدار و من نه نکته فروشم   چـرخ نـدارد بـهای در ثمین را

تیغ زبانم جهان ستان بود آری   تیغ گشادست حصنهای حصین را

---

۱ ـ نسخه دیگر ـ شیر سرخودرا

۲ـ انین ـ بروزن طنین : آه و ناله

خاطر نازك سخن نگاه ندارد گرد نثار ره تو غث و سمین را

شوق ثنای تو کرد غارت هوشم می نشناسم ز ناگزیده گزین را

هم تو مگر ای جهان فیض، نمائی نامزد انتقاد رای رزین را

گر قلم انوریست جادوی بابل معجزه‌ام اژدهاست سحرمبین را

نغمه بلب در شکن حزین که فکنده کلك تو در طاس آبنوس طنین را

وعده شها! دادیم بیاری محشر(۱) شاد نمایم دل بوعده رهین را

کام زفیض تو باد جان و جهان را نام ز دست تو باد تیغ و نگین را

در مدح امام علی بن موسی الرضا سلام الله علیه

خوش، آنکه‌دل‌بیاد تورشك چمن‌شود زلفت سمن، بهار خطت یاسمن‌شود

ریزم ز بس بیاد عقیق لبت سرشك دامن ز کاوش مژه کان یمن شود

جزپرده‌های دیدهٔ یعقوب باب‌نیست پیراهنی که محرم آن گلبدن شود

سوزدحلاوتش لب حوران خلد را کوثر اگر بچاشنی آن دهن شود

جز چشم آشنا نتواند سفید شد درکشوری که یوسف‌مارا وطن‌شود

باشد همان برهگذرت‌ای نسیم مصر چشمم اگر سفیدتر از پیرهن شود

خیزد چوگرد شورقیامت ز رهگذر روزی که ترك غمزهٔ او راهزن شود

در دل نهفته عشق بتانرا گذاشتیم این باده ریختیم بخم تا کهن شود

هردل که زخمی صف مژگان یارشد چون شانه محرم سرزلف سخن‌شود

ساقی بجرعه‌ریز می‌پرتکال (۲) را تا این سفال کهنه بهار ختن(۳) شود

نگذاشت دست حادثه درباغ‌روزگار شاخی که آشیانهٔ مرغ چمن شود

خواهم‌تن‌شکسته سپارم‌بارض طوس گرددچوخاك ،خاك‌در بوالحسن‌شود

جان جهان، امام امم، معدن کرم کزفیض خلق اوهمه عالم ختن‌شود

۱- نسخه دیگر - بیاری وزان‌ست

۲- پرتکال (بفتح اول وتای موقوف) نوعی ازشراب است‌که بعد ازهفت بار کشیدن بدست‌آید - فرهنگ‌آنندراج

۳ - نسخه دیگر - بهارفتن

شاها توئی که خسرو خاور غلام تست
نبود روا که تیره مرا انجمن شود
مگذار بیش ازین زسپهر ستم مدار
جان حزین خسته اسیر محن شود
گردد اگر مدیح نگار تو خامه‌ام
هر نقطهٔ بصفحه غزال ختن شود
آنرا که شوق کعبهٔ کویت ز جا برد
هر قطرهٔ در آبله در عدن شود
فردا دهم بطرهٔ حورانش ارمغان
گردی اگر ز کوی تو عطر کفن شود
نو کرده‌ام بنام تو دیوان عشق را
تا حشر نام من نتواند کهن شود

فی مدح حضرت امام رضا سلام الله علیه

قول و عمل زشت و نکو گرچه قضا کرد
اما نتوان گفت چرا گفت و چرا کرد
الماسم اگر بر جگر افشاند عطا بود
خون دل اگر در قدحم کرد بجا کرد
گر بار عمل بر سر جوق ضعفا داد
ور نقد دغل در کف مشتی فقرا کرد
سلطان غیور است، که یارد، که زندم
اینجا نتوان لب چو جرس یاوه درا کرد
هر شهد و شرنگی بقدح کرد کشیدیم
با ساقی قسمت نتوان چون و چرا کرد
آمیختگی داشت شراب و لب مخمور
از هم نتوانست جدا درد وصفا کرد
تسلیم ببازار جزا آر و میندیش
آن ذات غنی را نسزد غیر سزا کرد
بسمل شدهٔ تیغ تغافل نتوان بود
او پرسش اگر کرد، بما مهر و وفا کرد
گر گفت خود و نسبت گفتار بما داد
ور کرد خود و تهمت کردار بما کرد
نیرنگی حسنست تماشا کن و تن زن
سرهنگی ناز است که بگرفت و رها کرد
خشک است لبم ساقی تر دست کجائی؟
خواهم ز تو پیراهن ناموس قبا کرد
چون عهد بتان توبه ما دیر نپاید
هرگز نتوان ترک می هوش ربا کرد
زاهد مشو آزرده اگر توبه شکستیم
مینا بمی و توبه برندان، چه وفا کرد؟
از باده کشی تر نشود دامن تقوی
در کعبه توان طاعت میخانه قضا کرد
مطرب چه شد آن ره که سرودیم، ز سر گیر
غافل ز کفم بیخودی آن رشته رها کرد
افسانهٔ عشقست که در بزم گل و شمع
پروانه بخاموشی و بلبل بنوا کرد
مینالم و نگذاردم انصاف که گویم
با دل شدگان یار ستم پیشه جفا کرد

صد شکر که مرهم نه داغ کهن ماست — آن طره که خون در جگر مشک خطا کرد

بار خودی افکند شفیقانه ز دوشم — سروش که بیك جلوه مرا بیسروپا کرد

چشمش بنگه بست لب شکوهٔ زخمم — هر عقده که دل داشت بنوك مژه وا کرد

آب خورش از چشمهٔ پایندهٔ خضر است — جانی که مسیحای لبش در تن ما کرد

خال ذقنش دل بسیه چاه غم انداخت — این دانه مرا بستهٔ صد دام بلا کرد

آن طرف بناگوش مرا گوشه نشین ساخت — فکر خم آنزلف مرا پشت دوتا کرد

در زنك نهان تیغ زبان بود چو طوطی — آن آینه رخسار مرا نغمه سرا کرد

از فیض صریر قلم پرده گشایم — ناقوس صنمخانه بآهنگ صلا کرد

هر صفحه که شد خامهٔ من غازه گر او — مشاطگی شاهد طبع شعرا کرد

یك نقش بدیعست که من در کف اعجاز — کردم قلم و موسی عمرانش عصا کرد

کلکم زنوا بخشی آن لعل سخن گوی — رامشگری صومعه داران سما کرد

نی نی غلطم این اثر از وادی قدس است — کز ساحت آن کعبه تمنای صفا کرد

در کالبد مرده دمد جان چو مسیحا — آن لب که زمین بوسی درگاه رضا کرد

سلطان خراسان که رواق حرمش را — تقدیر بخشت زر خورشید بنا کرد

این منزل جانست و تجلی گه سینا — کز خاك درش چشم ملك کسب ضیا کرد

این محفل قدس است که پروانگیش را — ارواح بصد عجز تمنا ز خدا کرد

گلزار سبکروحی خلقش به نسیمی — خاشاك بجیب و بغل باد صبا کرد

قندیل، نخست از دل روح القدس آویخت — معمار ازل قبهٔ قصرش چو بنا کرد

با روضهٔ او خلد برین را که ثنا گفت — با خاك رهش مشك خطارا که بها کرد

هر مور ضعیفش هنر آموخت بشهباز — هر صعوهٔ او سایهٔ دولت بهما کرد

تا مهر سلیمانی داغش بجبین نیست — دل را نرسد عربده با دیو هوا کرد

گر نیست گهر بخشی آن دست سخاسنج — کز خواست فزون در کف امید گدا کرد

این گنج یکان دست که افشاند، بگوئید — این مایه به بینید بدریا که عطا کرد

چون پرورش میش ز قصاب عجب نیست — باخصمش اگر چرخ دغا صلح و صفا کرد

شاها! سخنی لائق مدح تو ندارم — مدح تو نیارد کسی آری بسزا کرد

کردست دم سرد خسان با قلم من — آن جور که باشمع فروزنده صبا کرد

آهنگ ثنایت که بلندست مقامش   نتوان به نی خامهٔ بی برگ و نوا کرد
بخشای اگر پرده بدستان نسرایم   شوقت دل پر شور مرا پرده سرا کرد
تضمین کنم این مصرع یکتا ز نظیری   «میکوشم و کاری نتوانم بسزا کرد»
دردست من خاك نشین نیست نثاری   مشتاق تو اول دل وجان روی بما کرد
مدهوشم و ازسختی هجران نخروشم   زین سنگ ستم، شیشه ندانم چه صدا کرد
گرجسم مراچرخ زکویتو جداساخت   جان را نتواند ز ولای تو جدا کرد
تقدیر چو بسرشت گل دیرو حرم را   درگاه ترا کعبهٔ صدق عرفا کرد
از هر دو جهان فارغم و روبتو دارم   جذب تو دل یکجهتم قبله نما کرد
کوی تو کشد از کف من دامن دل‌را   بامن خس و خارش اثر مهرگیا کرد
از جا نرود خاطرش از هول قیامت   آسوده کسی کو بسر کوی تو جا کرد
خورشید فلك‌رانه‌طلوع ونه غروبست   ازدورزمین بوس توهرصبح ومسا کرد
ازحال حزین آگهی و جان اسیرش   دانی چه جفاها که بوی جسم فنا کرد
یکبار هم آوازهٔ خود را بدرت خوان   درحسرت کوی توچها دید وچها کرد
آن روز که کردند رخ ذره بخورشید   اقبال ، مرا هم ز غلامان شما کرد
یا شاه غریبان !مددی کن که توانم   یك سجدهٔ شکرانه بکوی توادا کرد
معذورم اگر نیست شکیبم بجدائی   موسی بچنان قرب تمنای لقا کرد
از مطلب دیگر ادبم بسته زبانست   دلتنگیم از وسعت آمال حیا کرد
دانی که هر آن‌عقده که‌درزلف‌بتان بود   عشق آمد و در کار پریشانی ما کرد
کو قوت کاهی که ره شکوه سپارم   کوه غم دل گونهٔ من کاه ربا کرد
چون بر ورق دهر ، نی نکته سرایان   رسمست که انجام سخن رابدعا کرد
من‌خودچه‌دعاگویمت‌ازصدق‌که‌یزدان   بر قامت جاه تو طرازی ز بقا کرد

ایضاً فی مدحه

دل شاد را جمع ساغر نماید   دف عیش را جام چنبر نماید
نه بیند بفصل خزان‌رنگ زردی   گل ارصرف می،خردهٔ زرنماید

چه نیرنگ‌سازیست ، محو بهارم — بهردم چمن رنگ دیگر نماید
دگر وقت آن شد که بلبل زمستی — گل و غنچه بالین و بستر نماید
بمشاطگی باد نوروزی آید — زنو شاهد باغ زیور نماید
بتاب افکند سنبل و یاسمن را — بعارض دو زلف معنبر نماید
دل بلبل از شوق پرواز گیرد — عروس چمن بال معجر نماید
سرودی بمستان دهد یاد قمری — بدردی کشان لاله ساغر نماید
زند تا بکهسار دی را شبیخون — سلیمان گل، عرض لشکر نماید
بهاران پی منع یأجوج سرما — هوا را چو سد سکندر نماید
گرفته چمن را چنان آتش گل — که هربرگ بال سمندر نماید
کشد درچمن غنچه هرقطره آبی — شرابی چو خون کبوتر نماید
نمیسوزد از بسکه دارد طراوت — بدامن اگر لاله اخگر نماید
خرابم زنیرنگ سازی سوسن — که هرساعتی رنگ دیگر نماید
نمایان شد از دامن تل ، برنگی — که سیمرغ از قاف شهپر نماید
چنان لاله برزد از کوهساران — که پنداری ازطور اخگر نماید
ولی نقص دانا بود اینکه دل را — پرستار وضع مکرر نماید
کند خشك، ایامش ازسرد مهری — اگر گلبنی خندهٔ تر نماید
چمن را که بدرشك کان بدخشان — خزان بوتهٔ کیمیاگر نماید
سپهر جفا پیشه هر لحظه از تو — بداغی مرا سینه مجمر نماید
بیاساقی از غیرت دور بادا — که باماسپهر این روش سر نماید
بهم بشکند خسروانی مصافش — درفشی کز آه دلاور نماید
بگو آسمان راکه با درد نوشان — سلوکی از اینگونه بهتر نماید
بدل جور کمتر ستیزد و گرنه — شکایت بدیوان داور نماید
شه دین و دنیا علی‌ابن موسی — که خاك درش دیده ، انور نماید
بود خشتی از بارگاه جلالش — که در دیده‌ها عرش اکبر نماید
زهی قبهٔ نور بخشی که پیشش — کم ازذره خورشید خاور نماید
چه نقصان رسد پایهٔ جاه او را — زسبقت که خصم بداختر نماید

بود همچو تقدیم ساحر بموسی تقدم که خصم فسونگر نماید
برنگ سلام از ره بی نیازی گدای درش رد گوهر نماید
نهیبش به هنگام دفع تطاول اگر منع تأثیر اختر نماید
فرو ریزد از یکدگر ماه انجم فلك را جو برج کبوتر نماید
شها! هرسحرگاه‌خـورشیدخاور جبین از سجودت منور نماید
توئی آنکه‌هنگام‌مسکین نوازی کف کافیت خاك را زر نماید
کنم مطلع تازه در شأنت انشا که‌برصفحه‌چون‌موج کوثرنماید
بوصفت اگر خامه لب‌تر نماید تحکم به خضر و سکندر نماید
رواق جلال توشأن بزرگی باین کاخ فیروزه منظر نماید
کند خاك‌خجلت بسربحروکان‌را کفت بسکه ایثار گوهر نماید
نسیمی که‌خیزدزگلگشت کویت دماغ خرد را معطر نماید
گر ازباغ خلق تو یکره شمیمی گذاری باین خاك اغبر نماید
مزاج هوا را کند عنبر آسا بسیط زمین مشك اذفر نماید
بخون دل کبك سرمست غافل اگرلاله در کوه محضر نماید
پرو بال شاهین فروریزد از هم چوحکمت‌اشارت‌به‌صرصر نماید
بدرد دل نه فلك را نهیبش خم‌تیغت آن‌دم که جوهرنماید
سپهر دغاگر بچنگال قهرت چو موشی بچنگگ غضنفرنماید
عدوی تو زآسودگی رنج بیند بسر نرگسش کار شش پر نماید
کمر بشکنند محور آسمان را اگر کوه حلم تو لنگر نماید
نماید بهرخشك‌وتربسکه ریزش کفت ابر را زارو مضطر نماید
شها، شهریارا، خرد در ثنایت چه حاصل بفکر محقر نماید
ندارد دل عـاشقان طـاقت آن که در سینه مهرتو مضمر نماید
ندارم ثنائی سزاوار ذاتت مگر وصف شأنت پیمبر نماید
گشاید اگر بال شهباز شوقم کم‌ازصعوه‌این‌هفت منظر نماید
تودانی که دنیاکم ازبرگگ کاهی بچشم حزین قلندر نماید
همین‌ازتوخواهد که‌یکباردیگر زمین بوس درگاه حیدر نماید

نگویم دگر بیش ازین با ضمیرت — که آئینه را دم مکدر نماید

فی مدح حضرت امیر علیه السلام

در زیر لب آوازه شکستیم فغان را — گوشی بنما تا بگشائیم زبان را
شد سامعه‌ها چشمهٔ سیماب، گشاید — دیگر صدف ما بچه امید دهان را
افتاد زجمع آوری آشفته حواسم — شیرازه فرو ریخته اوراق خزان را
چون صبح اگر سینه دم سرد بر آرد — خاکی بدهان ریز ملامتگر آن را
دورعجبی گردش این دایره دارد — وقتست که گردون بگذارد دوران را
اکنون اثر تربیت دهر بر آنست — تا صورت خرمهره دهد نطفهٔ کان را
برخاسته زین شور زمین چند بخاری — یکسر بکف غول هوا داده عنان را
خجلت ده طبع دژم از صورت شخصی — بدنام کن از نسبت نوعی حیوان را
این تیره نهادان که درین دائره هستند — جا تنگ نمودند میان را و کران را
کردند زتجدید رسوم این رمهٔ شوم — عزل از عمل خود خرد قاعده‌دان را
سیمرغ خود از قوت پرواز مگس نیست — بال و پر این هیچ کسان همدان را
بردند زما مفت و بما باز فروشند — بیعانهٔ این شرم توان داد جهان را
یادست مرا این سخن از تجربه کاران — رخساره شجاعت نسبی خیرجبان را
افسرده دلی برخرد پیرچه آرد — اوضاع جهان پیر کند طبع جوان را
پیر خردم گفت ازین کار بکش دست — سرمایه بدامان نتوان کرد زیان را
این گلخنیان کرسیه نامهٔ جهلند(۱) — از نکهت گل باز ندانند دخان را
دیو امت دعویست، سلیمان نبی کو — بنگر بکیان داده فلك جای کان را
درجیب خریدار بهاگرد کسادیست — سودت بود آنگه که کنی تخته دکان را
با لخت جگر رخنهٔ منقار فرو بند — دودنفس زاغ گرفتست جهان را (کذا)
ناخن بخراش دل خوددار که عارست — دم لابه[۲] روبه صفتان شیر ژیان را
خونابه مریز این همه آن به که زخشکی — بند درگ تاك قلمت ره سیلان را

---

۱ ــ کرسی نامه : نسب نامه

۲ــ دم لابه (بضم اول) دم جنباندن سگ ومجوالحاح او برای نان وغیره

برطاق بلندی قلم از دست فکندیم بازوی که تامیکشداین‌سخت کمان‌را
من دست بدل‌داده به پیمان خموشی عشق آمده ازسینه بلب‌ریخت‌فغان را
کای صبح نفس روزنهٔ فیض نه‌بندی زآهنگ سگان مه نگذارد سیرانرا
گو اشرف خرجمع کند مظلمهٔ خلق انصاف مبدل نکند سیرت‌و شان را
گر خربطی آواز دهد وقت مشوران از نغمهٔ جغدان چه زیان آب روانرا
برخود ستمی کرده‌نه برنکهت عنبر گنده بغلی گرشکند غالیه دان را
درکشور معنی توئی امروز سکندر از صورت‌زشتان چه غم آئینه‌گرانرا
برعلم چه نقصان اگر ازجهل بلافند این‌مشت‌عوان[۱] زاده که‌عارندجهانرا
جزعرعروکبك‌ازلب‌پرخنده‌زندم؟ از قهقهه فرق است فراوان غثیان را
تاحقدوحسدهست‌پریشان‌سخنی‌هست هنجار نفس راست نباشد خفقانرا
رنجور حسد چارهٔ از خبث ندارد بیمار نهفتن نتواند هذیان را
نبود عجبی از سگ دیوانه گزیدن عقرب بسر نیش کشاید رگ جانرا
معذور بود جاهل ودیوانه، که باشد اوهام خیالات بسی خواب گرانرا
بگذار بهم بادیه و بادیه گردان در کعبهٔ دل یافتهٔ امن و امان را
طوطی بشکر می‌تند و زاغ بجیفه گرگست پی‌کاری و کاریست شبانرا
بلبل بگلستان پـرد آغوش گشاده درپیشه خود تنك[۲] چغل بسته میانرا
خرگرم نهیق[۳] است بارشاد طبیعت بیچاره چه سازد که بیاموخت‌زبانرا
درصیدگه‌ازران گوزنان شکرد[۴] شیر مه‌نور خورد موربردریزهٔ خوان را
از قسمت فیـاض ازل تـعبیه دارد معنی بلسان نی کلکت بلسان را
سالار هدی عروهٔ وثقای آلهی اورنگ نشین‌مملکت‌عزت وشان را
یعسوب جهان،حیدر کرار، که‌نامش در کام بشیرینی جان کرده زبان را
جست‌ازصف کین‌لمعه‌خورشیدثنایش زد در بدن ابر رگ برق دمـان را

---

(۱) عوان ـ (بروزن جوان) ماده اسب وماده خر. نقل از فرهنگ آنندراج

(۲) چغل ـ (بضمتین) ـ سخن چین

(۳) نهیق ـ (به فتح اول) ـ آواز خر

(۴) شکرد ـ یعنی شکارکند

سر پنجهٔ شیران اجم(۱)، هور۲ بتابد   رحمش بضعیفان چو دهد تاب و توان را

منعش چو دهد حادثه را تاب عتابی   برگوشه نهد ابلق دوران جولان را

خلقش چو کند تربیت طبع رذائل   رونق ملخ حرص دهد مزرع جان را

بر کوه کند سایه اگر ابر حسامش   از ژاله۳ ستاند دیت لاله سنان را

بردارد اگر باد کفش ، دست تسلی   گر دل دریا تب و تاب عطشان را

شرع کهن ناطقه را نسخ نماید   جائی که گشاید لب اعجاز بیان را

گر خاک درش سرمه کند دیدهٔ اعمی   خواند بشب از لوح قضا راز نهان را

بیجاده اگر همت از آن حوصله یابد   بی وزن تر از کاه کشد کوه گران را

بی نشئهٔ فیض نظر خاک ره او   تعمیر نکردند خرابات مغان را

ریزد پر جبریل بجولانگه مدحش   هان ای نفس گرم نگهدار عنان را

شاها توئی آن بنده نوازی که غلامت   غیر از تو ندانسته نه بهمان نه فلان را

درپیش من از دولت واقبال توگیتی   خاکیست که در کاسه کنم قیصر و خان را

تا داشتهٔ بر سر من دست حمایت   بر تارک خورشید زنم چتر کیان را

مه کاسه دریوزه اگر پیش تو دارد   مهتاب شود مرهم ناسور کتان را

آوازهٔ بازوی عدو گیر تو از بیم   ناخن کند از پنجه برون شیر ژیان را

روزیکه بناورد هژبران قوی چنگ   پرواز دهد شست تو شاهین کمان را

گیسوی ظفر تاب دهد طرهٔ پر چم   سرخاب عدو غازه کشد پنجهٔ آن را

شمشیر بتابد خم ابروی پر از چین   خنجر بجهاند مژهٔ آفت جان را

بازخمه برد گوش بتن چرم گوزنان   حلقوم دردنای پر آوازه دهانرا

ازهم گسلد خام رگ اندرتن گردان   درهم شکند گرز گران برزیلان را

فتح آید و مستانه دهد بوسه رکابت   چرخ آیدو قربان شود آن دست و عنانرا

شاها منم آن بندهٔ دیرینه که نامم   چون شهرت خورشید گرفتست جهانرا

امروز دو قرن است کزین خامه عطارد   دریوزه کند فیض و برد نفع قران را

درشش جهت این کوس به اقبال هنر کوفت   آوازهٔ بیهوده فروشد ملکان را

(۱) اجم (بروزن عجم) بیشه ، نیستان

(۲) هور (بروزن نور) نامی از نامهای خورشید

در معرکه هابحریساراست یمینم — بی آب کند خامهٔ من تیغ یمان را
گرددلب جادو نفسان زخمی دندان — گیرم چو بکف خامهٔ اعجاز نشان را
ازدولت مدحت همه سودست زبانم — نتواند ادا کرد دلم شکر زبان را
چون‌صوفی‌شوریده‌درون‌درطرب آرد — گلبانگ صریر قلمم سرو روان را
هرجاکه برآید دم جان پرور کلکم — درطبله کند خون نفس مشك فشان‌را
در شق انامل چو بجنبد قلم من — کور ازرگ خارا بشمارد ضربان را
در تیره شب هند شود راه نفس گم — با آنکه لبم شعله فروز است فغان را
درسرمهٔ این خاك سیه خفته خروشم — وین‌زمزمه شورانده‌زمین راوزمان‌را
سرچشمهٔحیوان کلامم بسیاهی‌است — وین آب‌روان بخش‌گرفتست‌جهانرا
از طنطنهٔ باد بهار نفس من — چون‌غنچه کنون‌قافیه‌تنگست‌خزانرا
مجنون‌توروزیکه‌بصحرای‌نجف‌بود — دل‌سجده براز ذوق مکین راومکانرا
برتارك عزت گل تجرید شکفته — نشناخته پای شرفم خار هوان را
آتش بنهاد فلك افتاد ز رشکم — در قبضهٔ آوارگیم داد عنان را
خصمانه حسد برد بران ناز و نعیم — بازوی قضا تیر بزه داشت کمان را
القصه درین بتکده افتاده‌ام امروز — مالیده برخسار چوصندل یرقان را
بردوش دل عاجز بی‌تاب وتحمل — بر بسته ز بارغم خود کوه گران را
خواهم که بکوی تو رسد بازغبارم — پیرانه سر آغوش گشابخت جوانرا
دور از تو بسی تلخی ایام چشیدم — دانی توکه یارای بیان نیست زبانرا
ازرفعت شأنم هدف تیر حوادث — گردن کشی ازپای درآورد نشان را
شرم عدم ناطقه و شعلهٔ شوقت — ریزد عرق از ناصیه حسان زمان را
لیکن چه کنم‌چون نبودصبروقناعت — در مدح وثنایت دل شوریده بیان را
مشتاب‌حزین‌این‌همه‌گستاخ‌عنانکش — میدان غمت هیچ ندانسته کران را
دستی بدل تنگ نه‌ای ، شور قیامت — از خامه شدی چهره گشاباغ جنان را
چندانکه درین کار که انواع موالید — از عالم ارواح پذیرد سریان را
تاماه برد مایهٔ اشراق ز خورشید — تا مهر دهد نور سریر سرطان را

در پیکر والاگهران نور فزاید — از فیض تولای تو آئینهٔ جان را

ایضاً فی مدح علی علیه السلام

زان پیش کزفراز در هفتخوان صبح — پرچم گشا شود علم کاویان صبح
چشم ستارگان همه ازشوق می‌پرند — در رهگذار سرور خاور ستان صبح
بودم نهاده برسر زانوی فکر ، سر — دأیم چو آفتاب وضمیرم بسان صبح
تیر دعای شب بهدف تاشودقرین — اندیشه در کشیدن زرین کمان صبح
در عزو در علاگهرم اختر شرف — درصدق ودر صفانفسم، همعنان صبح
میزدنوابصوت‌صریرم خروس عرش — میشد بآفتاب ضمیرم قران صبح
جاری زنوك خامهٔ‌من چشمه سارفیض — راهی ببانگ نالهٔ من کاروان صبح
پای عروج فکرت من برنه آسمان — عارهمای همت من استخوان صبح
ناگه سروش هاتف خلوتسرای‌قدس — آمد بگوش‌هوش‌دلم‌چون‌اذان‌صبح
کای آفتاب رأی چرا دل فسردهٔ — افسردگی ندید کسی درجهان صبح
در خاطر تو گشته مجاور بهار فیض — درحضرت‌تو بسته بخدمت‌میان صبح
خواهدهر آنچه خاطر پاکت‌اشاره کن — ای چاکر تو خسرو گیتی‌ستان صبح
گفتم که آرزوی‌دل احرام کعبه‌ایست — کاحرامیش سزا نبود پرنیان صبح
آن درگهی که ازپی دریوزهٔ شرف — ازدور کرده‌بوسه ربائی، دهان صبح
آن قبهٔ‌که گرد سرش‌چون کبوتران — پرمیزند همای بلند آشیان صبح
یعنی رواق روضهٔ شیر خدا علی — کزسهم‌اوزره‌شده چون‌پرنیان صبح
آن‌عرش آستانهٔ که‌گل میخ سدره‌ش — صیقل زند بجبهه آئینه‌سان صبح
آن‌شاه شیر حمله‌که مالیددر مصاف — بر خاك عجز روی‌جهان‌پهلوان صبح
آن صفدری که لمعه برق سنان او — پیچیده در گلو نفس ناتوان صبح
آن بیدریغ‌بخش که برخوان‌مکرمت — پروردهٔ نمك بودش استخوان صبح
کلکم‌چووصف‌صولت‌سرپنجه‌اش‌کند — ریزد ز رعشه ناخن شیرژیان صبح
در روزگار اگر نزند دم زراستی — با تیغ آفتاب نبرد زبان صبح

چون سیم و زر که از کف زادش بخاك ریخت | ریزد ستاره از نفس مهرگان صبح
نه بخیه گیر گشت ، نه مرهم پذیر شد | تیغش مگر شکافته برگستوان صبح
ای فیض گستری که زافزونی نوال | بر دست تست چشم و دل بحر و کان صبح
تا دید از چراغ یقین تو پرتوی | شد در تنور سرد فلك پخته نان صبح
از تنك تنگدستی خویش است شرمگین | در گلشن تو غنچه شود گلستان صبح
داغ غلامی تو نباشد نهفتنی | روشن بعالمی شده راز نهان صبح
خدام روضهٔ تو کنندش اگر قبول | گردد فتیله شمع ترا ریسمان صبح
دوران ستمگرست بفرما سپهر را | تا تیغ مهر باز کند از میان صبح
ایوان رفعت تو کجا مدح (۱) من کجا! | نتوان بآسمان شدن از نردبان صبح
با من می شبانه مدحت کشیده است | روشن شد این نهان ز لب می چکان صبح
چون ماهتاب کاسهٔ شیریست آبدار | کالای دیدهٔ من و جنس دکان صبح
بردارم آستین! گر از دیده، شب چو شمع | نم گیرد آفتاب در آئینه دان صبح
شاها منم که شور بعالم در افکند | گلبانگ خوشنوائی من چون زبان صبح
چون شمع خامه ام نفس آتشین کشد | روشن چراغ بشنوی از روشنان صبح
درهند چون ترانهٔ مدح تو سر کنم | خفتان درد تهمتن زابلستان صبح
در شام هجر اگر بولای تو دم زنم | بر دوش آسمان فکنم طیلسان صبح
افکنده از شرار پر و بال سوخته | پروانهٔ چراغ تو آتش بجان صبح
نیروی مهر تست که با تیشهٔ قلم | بر می تراشم اینهمه گوهر ز کان صبح
بنگر که چون پیاپی هم بسته شست من | پیکان خامه بر هدف امتحان صبح
بازوی من قویست، وگرنه درین مصاف | تن در نمی‌دهد بکشیدن کمان صبح
چون تیغ در مصاف سخن تندتر شود | چندانکه میخورد نفسم برفسان صبح
حلاج لفظ و معنیم اینك فتاده است | چون پنبه دردم چك من پودنان صبح
بیند چو شأن خامهٔ گوهر فشان من | خواباند آسمان علم زرفشان صبح

۱ ـ نسخه دیگر ـ مهر من کی

اندیشه راچو خاره، رگی بودوریختم
خون هزار نغمه بریزد سنان صبح

در پیچ و تاب سنبل هر مصرعم حزین
پیچیده بوی نسترن بوستان صبح

اکنون برآردست طلب ز آستین دل
همدوش مدعاست دعا درزمان صبح

تا همچو من کسی نشود برسخن سوار
تا ابلق زمانه بود زیر ران صبح

گلشن زابر دست تو بادا، ریاض دل
روشن زفیض مهر تو بادا روان صبح

ایضاً فی مدح علی علیه السلام

زین ششدرم چوبال فشانی دهد گشاد
این هفت قلعه را چوغباری دهم بباد

بر سدره روح قدسی من آشیان کند
این دخمه چون نهم بسر گور کیقباد

جان بیغمانه وارهد از جسم خیره سر
غیر، از میانه پا کشد و افتد اتحاد

ریزد ز طرف بال همای سعادتم
رنگ هم آشیانی این ناخجسته خاد(۱)

ناسازگار بخت در آشتی زند
نادیده کام دل کند اندوه، خیر باد

خاطر کند شکایت ایام مختصر
کوته شود فسانهٔ هجرت بامتداد

عید مبارك است بعاشق وصال دوست
یا حبذا لتجافی عن مریض البعاد

سعداست ساعتی که فتد دامنی بدست
صبح سعادت است مرا ساعد سعاد

خرم دمی که محمل لیلی شود پدید
مجنون ز خار بادیه چیند گل مراد

زان نور غره دیدهٔ گریان شود ضریر
خندان دمد ززلف شب تیره، بامداد

عاجز شود ز خصمی ما عالم عنود
پیچد بهم دبیر فلك دفتر عناد

آزادگان زوادی حسرت کشند رخت
دل خون شدن، سرشك دویدن، برد زیاد

فارغ نشینم از غم هجر و خمارشب
زلف صنم بدست وبدستی پیاله شاد

خندان شود بشاخ طرب غنچهٔ امید
ریان شود ز ابر کرم گلشن مراد

شاد و شکفته نغمهٔ شکرانه سر کنم
رطب اللسان بدرگه آن کعبهٔ رشاد

الحمد و الثناء لمن اذهب الطریق
المجد والبهاء لمن طیبت الفواد

گر جور دیده‌ام ز فلك انتقام هست
دست من است ودامن دارای عدل وداد

برهان قدرت ازلی حجت جلی
نفس نبی، علی ولی، والی عباد

(۱) خاد (بروزن باد) ـ بمعنی باز که نام پرنده ایست

معمار قصر جود که فیض وجود او
بنیان هستی دو جهانرا بود عماد

مریم شود زنکهت اوفکر پاك جسم
عیسی بود بمدحت او طبع پاك زاد

وادی‌گرای اوست ، روان وفا شده
مدحت‌سرای اوست‌دل‌خالص‌الوداد

سالك شد از هدایت‌اوصافی‌الضمیر
صوفی شدازارادت او واصل المراد

گلمیخ سدره‌اش شرف اختر بلند
نعلین بندگان درش افسر قباد

مستی کائنات‌زسرجوش فیض‌اوست
شد جوهر نخست ز تعلیمش اوستاد

باشد قضا بقبضهٔ حکمش مطیع‌سیر
دارد قدر برایض فرمانش انقیاد

یك‌جنبش‌ازعتاب‌قیامت‌نهیب‌اوست
بادی که برد بنگه وبنیاد قوم عاد

موجی ز بی‌نیازی دریای قهر اوست
طوفانکی که گرد برآورد از بلاد

هرکس باو زخیره‌سری همسری کند
ناکس بود بسجنش میزان طبع‌زاد

آنجا که آفتاب قیامت شود بلند
ذرات بی‌وجود نیایند در عداد

از مبدأ وجود نگردد عطا پذیر
جانرا اگر نه جنت کویش بود معاد

درحشر هرصحیفه که آزادنامه‌ایست
آن نامه را نبد بتولایش استناد

آن اشرفی که از شرف بندگی او
دارم قدم بتارك نه طارم شداد

نقدمن است در نظر بخردان سره
نقاد لطف او سخنم کرد انتقاد

مپسند چشم حیرت من خیرگی کند
درکشوریکه سرمه فروشی کند رماد

من بنده رابخدمت‌اگر اعتماد نیست
غمگین نیم که بر کرم تست اعتماد

تا چند جان بود بجهان پای‌دروحل
تاکی کسی کمی کندازچرخ‌سرزیاد(۱)

دنیا کجا پذیره کند چشم سیر من
پس ماندهٔ زخوان خسیسان پیش‌داد

خلقی عجب مشعبد دوران پدید کرد
بی‌تربیت گسسته عنان،عادم‌السداد

این عهدزشت،رنج پدررا نبرده‌بود
امروز در جهان رخ والد ، ندیده‌واد

هر تخم کشته‌اند حریفان درو کنند
گندم‌نمیکند کسی‌ازکشت جوحصاد

ای خامه هوشدار، مبادا زنفس رود
آشفته دار طره خاموشیت بباد

(۱) کذا فی‌الاصل .

دیوار کاخ دهر بنائیست سست پی | آوخ بخفتگان بن این شکسته لاد(۱)
شاها منم کمینه گدای ثنا گرت | کز کلک خسروانه زنم کوس انفراد
در تند باد حادثه دارد بصدق دل | این دست رعشه‌دار بمدح تو اعتقاد
برجان خصم جاه تو ثعبان موسویست | کلک من است نایب تیغ تو در جهاد
درمدحت تو شسته زبانرا به‌سلسبیل | در حضرت تو بسته میانرا باجتهاد
آنجا که رأی روشن من پرتو افگند | افتد متاع ، رایج خورشید در کساد
دستان من اگر شنود گوش مدعی | با یکجهان عبادت و یکداستان عناد
بی اختیار میگذرد بر زبان او | لله در قایله نعم ما افاد
درنامه‌ها حکایت من احسن‌القصص | برخامه‌ها انامل من فارس الحیاد
از دل چو بردمد نفس آتشین من | حاسد بجای سوخته گوید که‌ماا‌حاد
شادی کنان ستاره کشد زهره‌در بغل | گیرد چو خوشنوائی من راه شادباد
زین سنگلاخ، قافیه فرسوده شدقلم | بس کن‌حزین ترانه، که‌خون‌میشودمداد
تا بر سر زمانه کشد چتر نور روز | بر قله‌ها درفش فرازد چو بامداد
سر سبز باد خامهٔ مدحت نگار تو | بر تارك محب تو بادا گل مراد

ایضاً فی مدحه علیه‌السلام

مشکینه طره‌یی بشب عنبرین لباس | آمد بخواب من پی آشفتن حواس
نی‌شب سوادچشم غزالان خوش‌نگه | نی خواب سرمهٔ نظر پاك حق شناس
نی طره مشك سای دماغ نسیم خلد | پیچیده زو بمغز خسان جهان عطاس
درپرده‌داشت‌ازشب‌مشکین‌پرندزلف | شمعیکه طور کرده ازو نور اقتباس
کام از تبسمی شکر ستان سر شکن | داغم از آن لب‌نمکستان کشیده‌کاس
کردم نثار رهگذرش جان بی نفس | برمقدمش زشوق زدم بوسه بیهراس
دیدم که نیست با نگهش شهد آشتی | کام امید جرعه کش آمد ز جام یاس
گفتم‌چه کرده‌ای که‌تغافل‌بهانه‌جواست | گفتا مگر خجل نهٔ از طبع ناسپاس

۱ـ لاد (بروزن شاد) بمعنی دیوار بنا

برلب شکستهٔ نفس از مدح گستری / خامش نشستهٔ ز ثنای امام ناس
آشفته سر بزلف سخن شانه کش شدم / آویختم کمیت قلم را ببر قطاس
آمد زجوش شوق بجنبش درای دل / انداختم خروش درین واژگونه طاس
کای ذات بیمثال تو مصدوقهٔ سپاس / یا مبدء المحامد یا منتهی الحداس
بحر کرم علی ولی کز سخای او / دریاوکان همیشه کند گوهر اقتباس
بر خاك عاكفان بلند آستان او / افلاك را بناصیه سائی است التماس
با اعتلای قدر عظیمش، سپهر پست / بانو بهار خلق کریمش، صبا ایاس
ازحکمت رحیق ختامش، عقول مست / با فطرت دقیق ذکایش، بلند اباس
بردرگهش ملایك اعلام را، عروج / برسده‌اش محدب اجرام را، تماس
از رفعتش مجامع امکان منیع قدر / وزطاعتش صوامع کیهان، بلنداساس
بر منهجش اکارم سلاك را سلوك / بر مقدمش مشاهد ایثار را سپاس
گل چیندازریاض غمش دست کامجو / زرگرددازثنای کفش طبع چون نحاس
جائی که صولتش بضعیفان مدد کند / با شیر شرزه پنجه زند مور بیهراس
گر تکیه می‌نمود بقطب یقین او / سرگشتگی زسعی نگشتی نصیب آس
ابر کفش چو نامیه را مایه ور کند / درمزرع جهان نکشدخوشه جورداس
معمورهٔ مناقب مجدوعلای اوست / کاخی که ره نیابدش از دهرانطماس
باشد چو روزگار بام الکتاب امن / مجموعهٔ ثناش از آسیب اندراس
نا جنس بی‌ادب ره او میرود، سزد / مستکره[1] اربشرع ادیبان شود جناس
آمدزجوش فیض مگرخاك درگهش / درچشم خضر چشمهٔ حیوان بالتباس
داردازین خجالت مرداب کن هنوز / آب حیات در عرق شرم انغماس[2]
شاها زفیض مدح سرائیت کلك من / نـی میکند بناخن افکار بـونواس
لنگد، چوهمعنان نی خامه‌ام شود / در اولین قدم، فرس طبع بوفراس
آتش بجان حب توام زیبد ار کند / از شمع خامه‌ام شجر طور اقتباس
در هرزمین نهاده قوی پنجه کلك من / درمدحت استوارتر از آسمان اساس

---

(۱) مستکره (بروزن مستنطق) متکبروگردن کش
(۲) انغماس (بروزن التماس) بآب فرورفتن

حاسد کشد بسلك گهرهای من خزف ابله زند ببرد یمن پنبهٔ پلاس
با وحی منزلم چه بود ژاژ مدعی ابلیس در برابر نص آورد لباس(۱)
رمح قلم به‌پنجه من خصم جان اوست بادا رفیع رأی تو، این معدلت اساس
زاهد دگر بخاك تیمم چرا کند درجوی مصرعم چو توان کرد ارتماس
عرض کمال عیب سترگی بود حزین از بخردان نادره سنج هنرشناس
دستی ز دل بر آر که صبح اثر دمید کوتاه کن فسانه، ادب را بدار پاس
در بر لباس رومی روزست تا سپید پوشند تا بزنگی شب نیلگون لباس
دارم امید آنکه بگیتی کند قضا صبح امید دشمن جاهت بدل بیاس

ایضاً فی مدحه علیه السلام

آن طایر قدسم که چکد خون ز صفیرم با درد و غـم عشق سرشتند خمیرم
مرغان اولی اجنحه(۲) گردند خموشان چون بال گشاید زسرسدره صفیرم
خم گشته قدم حلقهٔ زنجیر جنون است وز دولت عشقست جوان کلك دبیرم
کوه از اثر نالهٔ من میرود از جای بشنو که هم آواز زبو رست زفیرم
غم نیست اگر پیر شدم عشق جوانست رقصد فلك پیر بگلبانگ صریرم
چون شاخ گوزنست قدخم شده، اما از بیشهٔ اندیشه دمد نعرهٔ شیرم
از راهبرانم که بتوفیق رفیقم از بیخبرانم کـه بـه تحقیق خبیرم
در مصطبهٔ صدق و صفا صاف شرابم در زاویهٔ فقر و فنا موج حصیرم
آنجا که پیام است صبا، نکهت شوقم جائیکه مشام است وفا، بـوی عبیرم
در مرتع کاهل سفران، برق شهابم در مزرع آتش جگران، ابر مطیرم
بر لوح جهان چهره گشانیست شبیهم در آینه هـم روی نمانیست نظیرم
رام است غزالان معانی قلمم را در عرصه، شکاری نرمد از سر تیرم
خون در دل صیاد کند لاغری صید غم نیست اگـر در نظر دهر حقیرم

(۱) لباس (بفتح اول) بمعنی تلبیس است

(۲) اولی الاجنحه ــ بضم اول وکسر لام وفتح الف وکسر نون) صاحبان بازوها واین کنایه است ازملائك چراکه منقول است فرشتگان بال و پردارند

مستی مرا نیست بدنباله خماری پیمانه کش میکدهٔ خم غدیرم
شدشهرت جم غاشیه بردوش خمولم صد شکر که در بندگی شاه شهیرم
دیرینه غلام، شهم این سروریم بس لالای امیدم که بآفاق امیرم
میگویم ودانم که‌ره ورسم ادب نیست نامی که بود صیقل زنگار ضمیرم
برهان ازل ، فیض ابد ، مظهر اول ایمان من و دین من و هادی و پیرم
سلطان قدرحیدر صفدر که زمدحش بگرفته بلندی سخن عرش سریرم
یك ذره غبارره اویم چه شگفت است گر نیست یکی درشرف ازمهرمنیرم
کلکم بمدیحش شده آنروز که جاری از غاشیه داران نگین است حریرم
گر سروروان است مرا کلك ثناسنج ازخجلت کوتاهی خود شاخ زریرم
کوفکروزبانی که سپارد ره مدحش دل میطپدم چون دم تیغست مسیرم
فیاض کفا ! ساغر نابی، که خمارم فریاد رسا! گوشهٔ چشمی، که فقیرم
پاکی ز قصور عملم نیست که دارد فردوس تولای تو فارغ ز سعیرم
کونین بمدح تو مرا زیرنگین است شور دوجهانست خروش بم وزیرم
چون باده حرام است مرایاد جوانی امروز که در میکدهٔ عشق تو پیرم
از روز الستم بتولای تو خالص چون‌صبح‌نبودست‌زصدق‌آب‌به‌شیرم
مفتاح نجاتم بکف از خامهٔ انشاست توفیق ستایشگریم هست بشیرم
باآنکه ندارم بشر و شور جهان کار درکشمکش از خصمی ایام شریرم
از ظلمت ایام درین تیره شبستان آن آینه بودم که گرفتند بقیرم
لطفت نکند گر مدد بخت ضعیفان دانم که بمنزل نرسد راه خطیرم
دیرینه غلام تو حزینم زجهان سیر مپسند بچنگ غم ایام اسیرم

ایضاً فی مدحه علیه السلام

دل‌فلك معنوی‌است، عقل‌رسددان‌او داغ محبت بود اختر تابان او
ابجد عشق‌وولاست‌حکمت اشراقیان والی یونان بود ، طفل دبستان او
ناقهٔ‌لیلی، تن‌است، ناله‌زارش،جرس نایب مجنون دل است سینه‌بیابان او

منت احسان دل برسر و چشمم خوش است — دیده توانگروش است از گهر کان او

ملك سلیمان دل، سخرهٔ اندیشه نیست — می نرسد دیو را خاتم فرمان او

عشق عیارم گرفت، پله قدرم گران — خازن خسرو مرا سخته(۱) بمیزان او

برق بلا بارش است ابر بهاران عشق — دانهٔ ما سوخته است از نم احسان او

باختن دین و دل فائدهٔ عاشق است — سود دو عالم برد صاحب خسران او

جذبهٔ دیوانگی ،گشته کمند افگنم — دل بطپیدن دهد ، باد بیابان او

تاخته برمحملم پرتو صحرای عشق — برده شکیب ازدلم، چشم غزالان او

عشق نیارد نهفت هیچ دلی درضمیر — پرده نگیرد بخود شعلهٔ عریان او

بادخزان راگذر ،درچمن عشق نیست — بوی وفا میدمد، ازگل و ریحان او

پرده شناسان عشق ز انجمنم رفته اند — دل چو سخن سر کند کیست زبان دان او

تاگل داغم دهد، شقهٔ دامان بدست — بلبل رامشگرم ، غره بدستان او

دیده گشا و به بین، خلدبرین است دل — یاد سهی قامتان ، سرو خیابان او

آنکه زشادی برید، جان غم اندوز من — هیچ مبیناد غم ، خاطر شادان او

بالب او بسته ام ، بیعت ایمان دل — از جگرم کم مباد، شور نمکدان او

رابطه بایکدگر، بسته چو شیر و شکر — دیدهٔ گریان من ، پستهٔ خندان او

سخت بهم درخورند، دیدهٔ بد دور باد — عجز فراوان من ، بار فراوان او

لاله ستان وفاست ، سینهٔ پرداغ من — نور دل و دیده است، گوی گریبان او

عشوه بود چیره دست غمزه بود صاف شست — بیخبر ازدل گذشت، ناوك مژگان او

مرهم راحت ندید، داغ دل باددست — هیچ خبر نیستیش، از پرو پیکان او

تاغم دوری شناخت، تاب و توان زهره باخت — گردهٔ شیران گداخت، از تب هجران او

کرد بآشفتگی، در شب هستی سمر — خاطر جمع مرا زلف پریشان او

معجزهٔ حسن اوست، آشتی کفر و دین — هندوی خالش به بین، لعل مسلمان او

طره نه تنها مرا، دام بلای دل است — هست چو من عالمی، بیسروسامان او

شهرهٔ شهرست کو ، خاطر سودائیم — داده برسوائیم ، غمزهٔ پنهان او

فصل بهار خط است خاطر دیوانه خوش — مایهٔ آشفتگی است سنبل افشان او

---

(۱) سخته (بروزن تخته) یعنی سنجیده و وزن کرده

بوسه بخرمن برم زان لب شیرین سخن   مرغ شکرخواره‌ام ، درشکرستان او
ای بت پیمان گسل، باغم دل چون کنم   بخیه نگیرد بخود چاك گریبان او
با تو ندارد اثرشیون غم ، ورنه دل   سینه خراشیدنی بود در افغان او
انجمن خویش کرد عشق تو تاسینه را   شد دل آتش جگر، مجمره گردان او
از رخ زاهد نیم دردوجهان شرمسار   هردوحجاب رهند ، کبرمن ایمان او
قبلهٔ اسلامیان دیر مغان من است   دل به نیاز تمام گبر صنم خوان او
کشور آسودگی وادی آزادگیست   پنجهٔ دستان برد، دست ضعیفان او
امت مشرب بود، باهمه مذهب یکی   درهمه مذهب جداست پاکی دامان او
دهر بکام ارشود قابل اقبال نیست   به که ننازد کسی ، هرزه بدوران او
گر بفرازد قدر فرق جهان سروران   هم زقضا بشکند ، قدر قدرخوان او
زود به یغما رود خلعت خضرای چاك   درپی نیسان بود خشکی آبان او
چرخ سیه کاسه است لب بندامت مگز   ازدل خود میخورد مائده مهمان او
دزد سرای تن است، روشنی آنزمین   شمع بصیرت بس است، شمسهٔ ایوان او
نامهٔ قارون بخوان، قدرعنایت بدان   مشت زری بیش نیست، مایهٔ طغیان او
نفس فرو مایه را سیم نسازد غنی   زر ننماید بدل عنصر و ارکان او
سست پی و بی بقاست تکیه بدولت مکن   گر بفلك سر کشد رفعت بنیان او
دایهٔ بیمهر دهر، پرورش آموز نیست   زهر هلال چکد از سر پستان او
مهر زلیخای دهر ، کینهٔ دیرینه است   یوسف ما پیرشد ، مفت بزندان او
بزم محبت کجا ! ساز شکایت کجا !   شمع رضا مشنواد پردهٔ ریحان او
وقت سماع دل است پرده بهیجا زدن   تار نفس بربکش زخمه بدستان او
هیچ نواخوشتر ازمدح شهنشاه نیست   هوش بطوفان دهد ، لجهٔ احسان او
رهبر فقر وفنا ، پیش رو اولیا   جان و دل اتقیا ، بندهٔ فرمان او
حیدر عالی نسب صفدر غالب لقب   ملك گشای عرب ، حملهٔ میدان او
راهنمای یقین داغ کش کفر و دین   ناصیه آرای دین ، غرهٔ ایمان او
دل به تمنا دهد رشح کفش خضررا   جان بمسیحا دهد لعل سخندان او
منزلتش انماست، منقبتش هل اتاست   هرچه حدیث ثناست آمده درشأن او

مالش شیران دهد پنجهٔ خصم افکنش   آفت شریان بود خنجر بران او
چون دل اهل وفا چرخ مقرنس نما   گوی سراسیمه‌ایست درخم چوگان او
دیده بینا کند دودهٔ کلکش سواد   نور بسینا دهد شمع شبستان او
خندهٔ دندان‌نماست از لب شیر ژیان   زهره شکاف بقاست، بخیهٔ خفتان او
صاعقهٔ دشمن است، بادبکش، درنورد   سیل جبال‌افکن است قطرهٔ یکران او
خاره سمی مشک‌دم، پیل تنی شیردل   چشم غزالان چگل والهٔ جولان او
پی‌سپرو چیره‌دست، لاله‌رخ و غم‌گسل   نامیه سازد خجل، بال‌گل افشان او
جنبش او عاریت موجه بعمان دهد   تاب رگ جان دهد، طرهٔ پیچان او
کوه فرازنده‌ایست پیکر زیبنده‌اش   ابر خرامنده‌ایست جسم خرامان او
اوست محیط شگرف فوج یلان خاروخس   عرصه تهی میکند لطمهٔ طوفان او
غارت ترکانه زد، جلوهٔ شوخش بدل   غمزهٔ تـرکانه زد، تکیه بمژگان او
جستن او گرم‌تر با نگه از دیده‌ها   رفتن او نرم‌تر با عرق از ران او
داد بیغمای عشق، عقل وشکیب مرا   هوش ادا فهم او، چشم زبان‌دان او
دامن گلزارها بزم پریزادیش   قله کهسارها ، تخت سلیمان او
آیت نوراست هان غره نورانیش   آتش طوراست هان، طلعت رخشان او
لیلی خیل عرب، محو دل‌افتاده‌اش   شاهد ملک عجم زآبله پایان او
گشته تن لاله داغ، ازتن چون آذرش   کرده دل نافه خون، موی چوقطران او
گلشن زیبائیش ازخس وخارست پاک   داغ سرینش بـود لالـهٔ نعمان او
رنگ تن لعلیش، رونق یاقوت برد   لعل زقیمت فکند ، کان بدخشان او
ساخته بادصبا، گرد رهش را عبیر   ریخته چون نقش پا، عشوه بمیدان او
فیض‌رسان سروراعاشق زاریت نیست   قابل تعمیر تست خاطر ویـران او (کذا)
لب بشفاعتگری گـر بگشایـد سزد   درخوراحسان تست جرم بسامان او
مدح توتاگشته است عقده‌گشای دلم   صفحه بدامن بـرد ، زادهٔ عمان او
ورد ملایك بود نامهٔ اعمال من   تاشده ازصدق دل مدح توعنوان او

ایضاً فی مدحه

ای نگاهت بصید دل بازی — مژه‌ها جمله در سنان بازی
هرچه دل می‌بری بعشوه‌وناز — بی‌نیازا ، بناز در بازی
گر بساغر کنم شراب بهشت — نکند با نگاهت انبازی
برفروزی‌زباده چون، به‌چمن — گل سوری به بوته بگدازی
شمع رویت کند بمحفل دل — پرده سوزی و انجمن سازی
دادهٔ در مصاف شیر دلان — تیغ بندی ، بغمزهٔ غازی
کرده سویت روان طپیدن‌دل — نامـه همراه رنگ پـردازی
شمع سردر کشدچو درمحفل — رخ‌برافروزی و قدبرافرازی
در غمت، دیده‌ام کف طائی — با خیالت، دل اشغب آزی
صبرونازت‌بخویشتن‌وقف است — دست و تیغی بامتحان بازی
در پـریخانهٔ تـو یاد گرفت — باده شوخی و شیشه طنازی
از می حسن و شورعشق‌کند — جلوه مستی و غمزه غمازی
در غمت نالهٔ عراق سروش — شده بر من سموم اهوازی
بدل آسائیم ز غنچهٔ تر — مگر آبی برآذر اندازی
وقت‌آن‌شد که‌درزمانه‌حزین — کج نهی افسر سخن سازی
وقت‌آن شد‌کز اژدهای قلم — کاویانـی علم بر افرازی
وقت‌آن شد‌که در مدیح کند — دل پرشور ، سینه پردازی
مدح تارك فرازهفت‌اورنگ — خامـه را میدهد سرافرازی
آن که در عرصهٔ سپهبندیش — کرده خضر آرزوی جانبازی
آسمانـش کند سلحشوری — آفتابش کند سراندازی
کرده ازمهچهٔ نوالش، کسب — نسر طائر بلند پروازی
در ثنایش بعرشیان دارد — مرغ روحم سر هم آوازی
میکند از نوای مدحت او — خامهٔ جبرئیل دمسازی

پیش تمکین او عنان بکشد توسن عمر از سبکسازی
روز محشر به پرده داری او مینماید زمانه همسازی
سرورا با لب ثناگر تو کرده روح‌القدس هم‌آوازی
خنگ گردون کند فرامش تک چون بمیدان تکاور اندازی
با غبار آسمان رود از جا در مصافی که حمله آغازی
بهر خوان تو در تنور فلك مهرومه راست پیشه خبازی
میکند خیل شب روان ترا قصب ماهتاب بزازی
زخمهٔ شیونم تغافل تست میخروشم اگر تـو ننوازی
لب گشائی اگر به تحسینم دل سوزان بکوثر اندازی
چه کم از کیسهٔ کرم شودت گر بحال دلم به پردازی
چون‌تو گیری بدست خامه حزین کلك معنی کجا و انبازی
قلم واسطی نژاد تو کـرد صفحه همرنگ آل شیرازی
انوری بود اگرخدیو سخن زد نوای تو کوس ممتازی
مرغ آمین ز آسمان آید چون‌تو کف‌دردعابرافرازی
دل ودین در پناه عدل تو باد تا ستم راست شیوه ممتازی

در مدح حضرت امام احمدبن موسی الکاظم رضی‌الله‌عنها

از یمن سر فرازی مدح خدایگان کلکم گذشته از علم شاه کاویان
والاگهر، فـرشته‌سیر، عقل دیده در فرزانهٔ زمانه و دانادل زمان
از ابر کف به تشنهٔ امید کام بخش وزلطف حق، بدولت جاوید کامران
قطبین را بلنگر تمکینش اقتدار سعدین را بدولت مسعوداش اقتران
املاك را ز فیض ولایش سموقدر افلاك را ز خاك جنابش علوشان
شاهنشه سپهر و بدرویش همنشین فرمان روای مهرو بهر ذره مهربان
از ابردست همت او بحر مستفیض وزرشح جام فطرت اوعقل سرگران
رنگین‌گل همیشه بهار ریاض قدس یکتا در خزانهٔ گنجور بحروکان

دیباچهٔ سعادت و مجموعهٔ شرف — بسم‌الله صحیفهٔ شایان کن فکان

شاه چراغ احمدبن موسی آنکه هست — در راه گرد موکب او چشم اختران

شاها توئی که ابر کفت در بهاروری — بارد بکشتزار جهان فضل و امتنان

آگاهی تو از دل هر ذره[1] با خبر — دانائی تو از لب هر ذره ترجمان

حلم تو همچو کوه بگیتی گران رکاب — حکم تو چون صباست بعالم سبک عنان

بیقدرتر زسینهٔ بیمعرفت بود — در مخزن جلال تو صندوق آسمان

هرسو زمجلس تو بود درشک هشت خلد — هرخوان بسفرهٔ تو بود گنج هفت خوان

آسوده تاز عهد تو عالم بعهد من — یکشب زدیده می‌نرود خواب پاسبان

یأجوج فتنه قصدجهان خراب داشت — تابست سد حادثه را چون تو قهرمان

روزی که نیلکون شود ازموکبت زمین — چون موج سر بسر همه خیل وحشم روان

اقبال همره آیت فتح و ظفر قرین — خور دررکاب و توسن افلاك زیرران

درهم کشیده از پی حیرت پر پری — بگشاده پرچم علمت بال پرنیان

گیردز سهم نیزه گذاران، کرانه کوه — دزدد زبیم نوك سنان ، سینه آسمان

جائی که ریزدازخم تیغ توبرق کین — روزی که خیزدازصف خصم توالامان

افتد زبیم ، لرزه بگردان پیلتن — گرددزسهم، خون دل خسروان روان

از یاد صدمهٔ تو گریزد پلنگ لنگ — وزیاد حملهٔ تو شود قهرمان، رمان

درچنگ سطوت توچوموراردشیرشیر — درجنب حشمت تو کم ازماکیان کیان

آن کیست گردنش نبود زیر بارتو — ای پایهٔ جلال تو بر دوش آسمان

دست تو گشته است بمردانگی علم — دررزم خوددرفش و، ببزم مست درفشان

هم رایج ازتوشدزر خورشید برفلك — هم فلس ماهی از تو بدریا بود روان

تا دیده ریزش کف گوهر نثار تو — ریزد سپهر خاك خجالت بفرق کان

ای از ازل زکهنه سوارانت آفتاب — وی تا ابد زپیر غلامانت آسمان

خواهم درین زمانه که ازبی فتوتی — بسته‌است آسمان کمرکین بخردان

خود را ز جورچرخ کشم در پناه تو — ای پیش آستان توخم پشت آسمان

در بحرعشق، کشتی شوق مرا بود — از پرده‌های دیدهٔ یعقوب بادبان

(۱) نسخهٔ دیگر ـ هرقطره

دربندیك اشارت از ان حضر تست و بس   پرواز اوج عزت و آزادی ازهوان

من کیستم که جبهه بران آستان نهم   ای سجده بر بخاك درت فرق فرقدان

دل را اگر بمهر تو دادم بمن مگیر   ای ذره در هوای تو خورشید خاوران

من پیش خیل شعله پرستان سمندرم   آورده‌ام بخاك درت آتش ارمغان

از نشئهٔ ولای تو پا برجهان زدم   آری زعالمی گذرد مست سرگران

مگذاردر تطاول این کینه دل سپهر   مپسند در شکنجهٔ این تیره خاکدان

این مشت خاك سوده که اکسیر دانشست   مگذار ناکسان بفروشند رایگان

بیگانهٔ نیاز نیم ناز شاهد است   زادیم اززمانه من وعشق توامان

گر لطف مینمائی اگر کین بما خوشست   جور تو جانفزاتر از انصاف دیگران

درراه ناوك تو بود چاك سینه‌ام   چون چشم عاشقان بره وصل دلستان

باچاکر فقیر خود آن کن که عالمی   گویند کو بدولت شاهست آنچنان

نزدیك شد زشرم زبانرا کشد بکام   کلکم که در قلمرو نطقست مرزبان

تااختر مراد بود در گذر حزین   دستی زدل برآر بدنبال همعنان

بردشت سایه تا فکند ابر بهمنی   از طرف باغ تا گذرد باد مهرگان

سرسبز باد نخل برومند دولتت   پامال برق حادثه کشت مخالفان

در مذمت جهان ناپایدار

ای دل لباس عاریتی از جهان مخواه   بردوش بار منت هفت آسمان مخواه

تامیتوان بلخت جگر ساخت، صبر کن!   دون همتانه از فلك سفله، نان مخواه

دل میخراش و قوت مخواه و غذا مجوی   لب تشنه باش و رشحی ازین خاکدان مخواه

پروانه تاتوان شدن، از گلستان مگوی   برشاخسار شعله‌نشین، آشیان مخواه

در شام هجر جامهٔ نیلی بـه بر مکن   از صبح عید، حله کافور سان مخواه

داری طمع که دور بکام دلت شود   ازدوست ،غیر کام دل دشمنان مخواه

خواهی قدم بتارك روحانیان زنی   سررا بداغ عشق ده وطیلسان مخواه

پروانه وار بال ململع بتن خوشست   دربرحریر شعله کن و پرنیان مخواه

از هر دو کون شاهد زیبای فقر را   بگزین، قرین خسروی قیروان مخواه

درموج خیز حادثه‌چین برجبین مزن   گر تیغ کین زچرخ ببارد، امان مخواه

خواهی که راز غیب بپوشی خمش نشین   داری طمع که گوش دهندت؟ زبان مخواه

بی‌همدمان زروضهٔ رضوان فرح مجوی بی روی دوستان طرب ز ابوستان مخواه
مهر و وفا ز طینت سیمین بتان مجوی رسم از دل محبت نا مهربان مخواه
دیدار یار میطلبی ؟ طاقت تو کو گلگشت ماهتاب بملك کتان مخواه
سویت سموم اگر بوزد، رو سپس مکن خورشید حشر اگر بدمد، سایبان مخواه
در بحر بیکران بلا ، دست و پا مزن در کام اژدها، چو درافتی امان مخواه
از جلوه‌های عالم فانی ز جا مرو بنشین و ابرش فلکش زیرران مخواه
بر نفس خود سوار شو و بارگی مجوی بر نطع فقر واکش و برگستوان مخواه
ترك تعلق ایمنت از راهزن کند برگ سفر ز خود بفشان کاروان مخواه
این نه صدف ز گوهر مهر و وفا تهی است جنس وفا ز جوهری آسمان مخواه
دنبال جلوه‌های سراب جهان مرو دل پاسدار و دیده حسرت فشان مخواه
تا موسیان طبع کجا رو بحق کنند ناقوسیان بتکده لبیك خوان مخواه
درگلشن زمانه حزین رانشان مجوی عنقای مغرب از قفس بلبلان مخواه
بفکن ز کف صحیفه و بشکن دوات را زین بیش بار خامه بدوش بنان مخواه

در مدح حضرت باری تعالی

ای پرتو جمال ترا مظهر آفتاب آئینه‌دار حسن تو نیك اختر، آفتاب
اول جبین زخاك رهت غازه میکند چون صبح سر بر آورد از خاور آفتاب
حربا زلال عشق تو از مهر میکشد صاف شراب حسن توئی ساغر آفتاب
سرو توسایه تا بسر خاکیان فکند افتاده از فراق تو بر بستر آفتاب
درحسرت زلال وصال توساخته‌است تو چشمهٔ حیاتی و اسکندر آفتاب
چون لالهٔ برشته دل داغ دیده ایست از عارض تو بر فلك اخضر آفتاب
ازجوق هندوان تویك پاسبان زحل وزخیل چاکران تو یك صفدر آفتاب
از قصر رفعت تو بود کهتر آسمان و زذره تا فروغ رخت کمتر آفتاب
تا بررخت سپند بسوزد زاختران بو کف گرفته بنده صفت مجمر آفتاب
ازشرم تیرگی نتواند سفید شد درروزگار حسن تو چون شبپر آفتاب
گلگون سوار جلوه توئی عرصه آسمان خاقان ملك حسن توئی، چاکر آفتاب
سنجیدن رخ تو بخورشید احولیست تو نور چشم عالمی و اعور آفتاب
حسنش خزان شود ننهد گر به‌بندگی بر خاك درگه تو رخ احمر آفتاب

در سلك خادمان دل افروز محفلت باشد یکی غلام نکـو منظر آفتاب

تنهازنـی بقلـب دل و دیـن عالمی تازد همیشه یك تنه برلشکر آفتاب

جائی که‌رای‌روشنت ازرخ کشد نقاب بیرون نیاورد زگریبان سر آفتاب

دروصف‌عارض‌توچوگیرد بکف‌قلم ریزد فرو زکلـك ثنا گستر آفتاب

هر نقطهٔ زجامهٔ روشن بیان تو درمعنی‌است‌گوهر ودرپیکر آفتاب

دفتر به پیش خامه تراعرضه گردهد ازهر خط شعاع خورد نشتر آفتاب

ای چشمهٔ زلال که در اشتیاق تو دارد زمهر حالت نیلوفر آفتاب

درملك حسن باج نهد سایه‌ات براو افلاس را اگر نکند محضر آفتاب

در پیشگاه سدهٔ قصر جلال تو چون‌جو کیان‌نشسته‌بخاکستر آفتاب

گیرد رواج قرصهٔ نـاقص عیار او نام ترا چوسکه زند بر زر آفتاب

چون جلوهٔ توپای نهددر رکاب ناز آردپی نیاز سر و افسر آفتاب

گیسوی‌عنبرین چوبدوش‌وبرافکنی گیرد سواد موی تو در عنبر آفتاب

نقش سم‌سمندتوتا جلوه‌گر نگشت هرگز ندیده بود زخود بهتر آفتاب

خونش حلال غمزهٔ‌مردافگنت شود از ابر اگر بسر نکند معجر آفتاب

تاآتشین عذار ترا قبله ساخته است می‌پرورد بدامن خود آزر آفتاب

تانور فیض شمع‌جمال‌توبرفروخت پروانه وار سوخته بال و پر آفتاب

ازرای مستقیم تو صد طعنه میخورد پاگر نهد برون زخط محور آفتاب

تاشد حریف طالع منصوبه سازتو نقش کساد باخته در ششدر آفتاب

مپسند پـرده بـرفتد ازتیـره بختیم ناگه درابر خط نکنی مضمر آفتاب

از دولـت تـو سایهٔ بـال هما شود برفرق عاشقان تو در محشر آفتاب

آرایش عـذارنکو بـاد طـره‌ات تا سایه را مجال نباشد در آفتاب

وله ایضاً

هرچندکه دنیاست ره وماهمه راهی افتاده مـرا زورق هستی به تباهی

پـوشیده شب ظلمت گیتی گهرم را من چشمهٔ حیوانم و هندست سیاهی

یاهست مضیق تن و من یوسف و زندان یا خود من و چرخیم بهم یونس و ماهی
یا انجم سطح فلك و صبح جهانم از اشك سحرگاهی، و از آه پگاهی
انصاف بدیوان که جویم که بنالم دعوی ز من و از فلك سفله گواهی
من دانم و دل کز ستم دهر چه دیدم دل آینهٔ صورت حالست کماهی
برگوهرمن رفته ستم، درحرف اباد نه حسرت مالیست، نه اندیشهٔ جاهی
هر لحظه بود نفرتم از دهر فزون تر تاهست در اقطار جهان ، آمروناهی
اسباب مساعد نشد ایام معاون ورنه نیم ازروی خرد قحطی وساهی
صد پله فرود آورد از حق مقامم گر عقل خطابم دهد ادراك پناهی
من نورم و اجرام طبیعی همه ظلمت یکجا نه‌شود جمع سپیدی وسیاهی
باور نئی ، اسباب تفاخرهمه حاضر درعهد من آماده بود هرچه بخواهی
بی گرزو کمنداز کف رستم چه گشاید رایج بزر و سیم شود سکهٔ شاهی
با جوهر ذاتی چه کند سام تهیدست جان مفت دهد، تیغ ز کف داده سپاهی
فرزین چو گشادی بدهد، فیل شود مات هرکس بحریفیست درینعرصه مباهی
گر جذبهٔ بیجاده عنان گیر نگردد جنبش ز مقامی نکند ، قوت کاهی
درپیچ و خم غم گسلد رشتهٔ عمرش رستم نرسد گر بسر بیژن چاهی
انتاج محالست زشکلی که عقیم است تدبیر چه سازد بقضایای الهی
معنی نبود در رقم دفتر ایام تاریخ جهان است پر از قصهٔ واهی
کودك نیم ایچرخ که بازم بتو لعبت اقبال تو خوش باد باصحاب ملاهی
نه کاسهٔ جم، روزی این گرسنه چشمان ارزانی این تاجوران تخت و کلاهی
سختی زتو، ازصبر قوی پنجه، تحمل خصمی ز تو، ازدیدهٔ من، خیره نگاهی
پایان نبود بخل تو و همت ما را ابعاد مجرد نه پذیرند تناهی
ازقسمت افلاك حزین این گله بگذار از بیش و کم آن نفزائی و نکاهی

وله ایضاً

بنده‌ام مسکنت سرای منست خاکم افتادگی عصای منست

سر ز تیغ جفا نمی‌تابم — هرچه‌خواهد کند، خدای منست
صافی میفروش دیر مغان — به ز سجادهٔ ریای منست
ناتوان نالهٔ که می‌شنوی — درنی استخوان، نوای منست
مزرعم دانهٔ ندامت داد — کف افسوس آسیای منست
شهری عشقم و غریب جهان — ملك کونین روستای منست
ای مغان آتش مرا بخرید — کف خاکستری بهای منست
بلبل مست گلشن معنی — طبع بیگانه آشنای منست
نمك سینهٔ جگر ریشان — بزبان غزل سرای منست
زیب گوش و کنارشاهد عشق — گهر کلك نکته زای منست
استخوانی که‌درتن معنی‌است — سیر مغز از نوالهای منست
برضمیر ملك صفیرم ریخت — درصماخ فلك صدای منست
بیخبر نیستم که قاصد شوق — هدهد وادی سبای منست
جرس کاروان بیخبری — دل ، خراشیدهٔ نوای منست
شکن آموز زلف سروقدان — شکن قامت دو تای منست
صاف صدق و زلال مهرووفا — درد میخانهٔ صفای منست
ز آسمان برترم بیك قامت — برسر روزگار پای منست
زال دنیا اگر بکامم نیست — گنه از نفس پارسای منست
سرو دیهیم کشور آرایان — پشت پاخوردهٔ گدای منست
برد افلاك اگر بهم دوزند — کوته از قد کبریای منست
صبح گردن فراز در میدان — سایه پروردهٔ لوای منست
حرکات ممثل و مائل — خارج ازخط استوای منست
همت من اگر گشاید روی — نقدکونین ، رونمای منست
در سلوك آسمان‌سهیمم نیست — انتهای وی ابتدای منست
عرصهٔ دهر را پیاده نیم — اشهب عمر بادپای منست
یك پرکاه در بساطم نیست — جذبه‌گی کاه کهربای منست
نیست نقصان‌مراحزین‌ازمرگ — عشق سرمایهٔ بقای منست
برندارد خرابی آثارم — قصرخلد سخن، بنای منست

در بیان حال و نصیحت پدر

چشمم گشوده است، در فیض نو بهار   از داغ ریخته است دلم طرح لاله‌زار
منت خدای را که بعنوان عنایتش   منت پذیر نیستم از خلق روزگار
پنجاه ساله هستی پا در رکاب من   با ذلت سرای سپنجی نشد دچار
مشت استخوان جسم فنارا بزندگی   هرگز بدوش خلق نکردم چو مرده‌بار
مستغنیانه گام زدم چون مجردان   بودم اگر پیاده، وگر تاختم سوار
گر حلقهٔ هلال و سمند سپهر بود   پا را نکرده‌ام بر رکاب کس استوار
ابنای روزگار عیال همند و من   برباد پای عزم خودم چون فلک سوار
یکران همت است بزیر رکاب من   می زیبدم بغیرت مردانه افتخار
تکمین بخود گزاف چو کشتی نبسته‌ام   فطری بود چو کوه مرا لنگر وقار
ننهاده‌ام بصدر و نعال کسی قدم   نشکسته‌ام ز جام و سفال کسی خمار
نفکنده‌ام بمهره و نقش کسی دوشش   نگرفته‌ام بکاخ و سپنج کسی قرار
مرهون منتی نیم از فیض بحر و بر   ممنون قطرهٔ نیم از ابر نو بهار
نگرفته‌ام زدست مسیح وخضر قدح   نشکسته‌ام زگرده خورشید و مه نهار
همت بر آن سراست که خرگه برون زند   از تنگنای عرصهٔ این نیلگون حصار
در کودکی که بود دلم مایل هنر   جوشید ذوق شعر ز طبع گهر نثار
هر مصرعم ز زلف رسا دلفریب تر   هر نقطه‌ام بشوخی خال عذار یار
حسن بلاغت و نمك گفتگوی من   شوری فکند در دل عشاق بیقرار
صوفی بخانقاه سراینده گفته‌ام   مطرب بساز بزم ز شعرم کشید تار
در شرق و غرب شعشعهٔ فکرتم دوید   عالم گرفت لمعهٔ این تیغ آبدار
هر صفحه راز سنبل و ریحان چمن چمن   مرغوله ریز خامهٔ من ریخت در کنار
میگفت ادیب عقل که باشعر، خومگیر   ترسم فرو برد سر کلك ترا بعار
فکری که هست قائمه عرش معرفت   نطقی که کرده روح قدس نفخه‌اش نثار
در بحر نظم کزخزف ابلهان پراست   حیفست در خریف و ربیع، فضل و اعتبار

بنگر به خست شرکاء و نظر بپوش — از گلشنی که دیده‌خراشد به‌نیش خار
اول ببین حریف که می بایدت شدن — وانگه درا بعـرصهٔ میدان گیرودار
ز ینها گذشته تـربیت دیگرت کنم — ای دررگت زراه هنردرشکسته خار
آگه مگرنئی که گذارد کم هنر — از مایـهٔ نصیب تـو چرخ ستیزه‌کار
افزون‌مکوش ومصلحت‌کارخودببین — زین بیشترستم بدل وجان روا مدار
من گفتمش که آنچه‌سرودی بگوش‌من — آیات حکمت است‌سزاوارگوشوار
لیکن یکیست سود و زیان زمانه‌ام — سنجیده‌ایم هردو بمیزان اعتبار
شاید رسد باهل دلی گفتگوی من — کیفیتی فزایدش این جام بیخمار
از نقش کم زنان چه زیان پاکباز را — کی همسر من‌اند، حریفان بدقمار
جوقی سیه زبان تهی مغز چون قلم — مشتی زنخ‌زنان سفه‌سنج نابکار
بازار گرمی خزف این گروه را — عارف نهد چه وزن بمیزان اعتبار
شعرش مخوان. که‌مشت کلوخی فراهمست — نظمش مگو، که‌ناسره‌قلبیست کم‌عیار
سستی مشابهی که‌گشایند چون دهن — جولاههٔ تنیده مگس تار گرد غار
خامست ز بی‌طراوت وبیمغزوبی‌مزه — فالیز بهمن آورد اینگونه میوه بار
دیماه خاطراند بالفاظ بارده — یخ بند از برودت‌شان درجگربحار
وان‌نکته‌ات که رزق کمی گیرداز هنر — روشن بـود بتجربه کاران روزگار
راه‌گزیرنیست که برهان حجت‌است — رزق دو روزه را بهنر کردن اختیار
دندان آز تیز بالوان رزق نیست — ما راهمین بخوردن خون دلست‌کار
پاسخ چودادمش‌خردم اذن‌دادوگفت — میدان زتست‌گوی سخن زن باقتدار
دادم عنان بطبع اگرسهل اگر حزن — راندم کمیت خامه اگربحر اگر کنار
تاابن زمان که عمرز پنجاه درگذشت — دارم بنان وخامه همان طفل‌نی‌سوار
ظلمی که برقوافی بیچاره رفته بود — از شاعران کنند شعور و ستم شعار
یـکسر زدودم از قلم معدلت شیم — انصاف دادم از رقم کسروی مدار
کام سخن زکلك من افتاد درشکر — دام قفس مراست غزال ختن شکار
تا قرب سی هزار ز اشعار دلفریب — بر صفحهٔ زمانه نوشتیم یادگار
معنی بحشمتی که بودبحر پر شکوه — لفظش بجودتی که بود موج پرنحار

سنجیدگی چنان که‌ز لب ناشنیده گوش ... بی‌اختیار دل کشدش در بر و کنار

پیرایهٔ قبول و صفای نفس بهم ... لطف اشارت و نمك عاشقی بكار

شرمندهٔ منست گهرهای آبگون ... پروردهٔ منست سخنهای آبدار

از شرم نقطهٔ که سنان نی‌ام فشاند ... خورشید خویش را زده بر تیغ کوهسار

گاهی مگر بخاطر آیندگان رسیم ... ما در گذرگه و سخن ماست پایدار

مست گذاره‌ایم چوموج ازقفای هم ... در کاروان ما قدمی نیست استوار

اکنون نمانده است بدل ذوق گفتگو ... کوتاهی از من و کرم از آفریدگار

خامش حزین که نامه بپایان رساندهٔ ... وقتست خامه رافکند دست رعشه‌دار

درمذمت از روزگار

نه بندی دل ای بخرد هوشیار ... به جادوی نیرنگی روزگار

فریبنده دیویست زرین پرند ... سیه‌دل نگاریست سیمین عذار

فراغت نه خسبد در ایوان او ... که سیلست وارکانش نا استوار

چه بالین و بستر گران کردهٔ ... که ابرست وبام توسوراخ دار

بانس سرای سپنجی مپیچ ... که ناپایدارست و بی‌اعتبار

ننازی بمهر سپهر دو رنگ ... نبازی باین مهرهٔ کم عیار

کمین کش، کمانیست بس کینه توز ... جگر دوز تیریست غافل شکار

گرفته‌است چالاك. رخش از حریف ... فکنده‌است برخاك، سام سوار

دریده است درع نریمان بزور ... بریده است شریان شیران هزار

زره کرده چرم هژبران تیر ... گره کرده بازوی مردان کار

فره کرده گوری ز بهرام گور ... کفن کرده خفتان اسفندیار

بزن مطرب آن نای عیسی نفس ... بده ساقی آن جام دشمن خمار

بخوان ازمن این نظم سنجیده مغز ... که از مغز گیتی برآرم دمار

بدور آور آن شادی آور قدح ... که دلگیرم از گردش روزگار

گران گشته بر دوش من زندگی ... شکسته است پشتم درین زیربار

بعهدی درین هفتخوانم اسیر ‌ ‌ ‌ ‌ بعمری درین ششدرم سوگوار

درین سجن اندوهگین بیقرین ‌ ‌ ‌ ‌ درین کاخ سیمابگون بیقرار

چه پویم ره شکوهٔ بیکران ‌ ‌ ‌ ‌ چگویم ز حرمان یار و دیار

کجا تاب و این سینهٔ شعله خیز ‌ ‌ ‌ ‌ کجاخواب و این چشم اخترشمار

حزین از نوای پریشان تو ‌ ‌ ‌ ‌ دل غنچه‌خونست واشك هزار

بیفکن کنون زخمهٔ خامه را ‌ ‌ ‌ ‌ که نازك بودتارو کف رعشه‌دار

در مدح امام مهدی سلام‌الله علیه

درصبح عارض ازخط مشکین نقاب کش ‌ ‌ ‌ ‌ این سرمه را بچشم تر آفتاب کش

از عشوه خون رستم طاقت بخاك ریز ‌ ‌ ‌ ‌ خنجر زترك غمزه بر افراسیاب کش

عالم الف کشیدهٔ شمشیر ناز تست ‌ ‌ ‌ ‌ تیغ کرشمه بر همه چون آفتاب کش

زاهد؟نماز بی‌ره تقوی درست نیست ‌ ‌ ‌ ‌ سجادهٔ ورع بشط باده آب کش

تاچند بارغم، دوسه رطل گران بگیر ‌ ‌ ‌ ‌ تاکی حدیث جم،دوسه جام شراب کش

در قید خویشتن نتوان زیستن دمی ‌ ‌ ‌ ‌ دست‌ازخودی‌بشو،نفسی‌چون‌حباب کش

زان پیشتر که زخم اجل کارگر شود ‌ ‌ ‌ ‌ مطرب بیاو زخمه بتار رباب کش

زان پیشتر که‌چهره زاشك ارغوان کنم ‌ ‌ ‌ ‌ ساقی مرابرخ دو سه جام شراب کش

غرق‌عرق چنین رخ نازآفرین‌چراست ‌ ‌ ‌ ‌ جانا ترا که‌گفت که از گل گلاب کش

ای‌چرخ دست‌فتنه بلندست، خویش را ‌ ‌ ‌ ‌ زیر لوای خسرو عالیجناب کش

مهدی بگو و از شرف نامیش ‌ ‌ ‌ ‌ طغرای فخر بر ورق آفتاب کش

صهبای‌ذکر دوست خردسوز شدحزین ‌ ‌ ‌ ‌ آتش شو،ازجگرنفس شعله تاب کش

دلدار در دلست گرازدیده غائب است ‌ ‌ ‌ ‌ عرض نیاز را به بساط خطاب کش

ای مهر جانفروز ترا از حجاب ابر ‌ ‌ ‌ ‌ عالم گرفت تیرگی،ازرخ نقاب کش

گرد کرشمه از کف نعلین خویش ریز ‌ ‌ ‌ ‌ این توتیا بچشم سفید رکاب کش

بی‌پرده حسن شاهد شرع آشکار کن ‌ ‌ ‌ ‌ یك ره نقاب از رخام الکتاب کش

طرح عمارتی بجهان خراب ریز ‌ ‌ ‌ ‌ دست زمانه از ستم بیحساب کش

هنگام داوریست کنون زال دهر را
گیسو کشان بمحکمهٔ احتساب کش

با مابکین بر آمده عمریست روزگار
این انتقام از فلك کج حساب کش

هم تیغ قهر بر سرخصم عنود زن
هم پیکر عدو بخم پیچ و تاب کش

گرد از سم سمند برانگیز وز شرف
در دیدهٔ سپهر معلی جناب کش

زین سرمه چشم منتظرانرا کحیل کن
گلگونهٔ طرب برخ شیخ وشاب کش

هم تیغ کین بگیر زبهرام جنگ جو
هم از کنار زهرهٔ چنگی رباب کش

بتخانه در مدینهٔ اسلام کی رواست
لات وهبل بر آرو بدار عقاب کش

گرد خجالت از رخ ما عاصیان بشوی
خط بر صحیفهٔ عمل ناصواب کش

ایضاً در مدح حضرت حجت

تادرچمن این سرو فرازنده چمانست
چیزی که‌بدل نگذرد، اندوه خزانست

چشمش نشد از دولت‌دیدارتومحروم
پیداست که‌آئینه زصاحب نظرانست

بی‌ناوك بیداد تو آسایش دل نیست
تیر تو مگر درتن عاشق رگ جانست

فریاد که از رشك بلب ناله شکستند
در قافلهٔ عشق جرس بسته زبانست

دیرینه شد و تازه بود رشحهٔ کلکم
چندانکه کهن‌سال شودباده،جوانست

امروز مسلم به نی خامهٔ من شد
این بیشه که میدان هژ بران جهانست

دوشم بنوای سحری‌مرغ‌شب آهنگ
برگوش‌زداین نغمه که‌آسایش‌جانست

کز غازه عذار گل و گلزار بیارا
تا ابر بهار قلمت ژاله فشانست

لب را به ثنا گسترئی شاه نوابخش
کین‌مائده‌ازغیب ترا دست ودهانست

سلطان جهان رهبر دین هادی‌مهدی
کزجان برهش‌چشم جهانی نگرانست

ای پرده نشین دل وجان دررہ شوقت
این مطلع فرخنده مرا ورد بانست

تا دیده ز دل نیم قدم ره بمیانست
از پرده بر آن چشم جهانی نگرانست

محروم مهل دیدهٔ امید جهان را
ای آنکه‌حریمت دل روشن‌گهرانست

بی رویتو در دیده بود خار نگاهم
بی وصل توجان برتن‌من بارگرانست

از چاشنی عهد تو ترسم که نماند
اندك رگ تلخی که درابروی‌بتانست

از همت مردانه‌ات آبستن فطریست گر حامل بحر است و گر مادر کانست
افسر بسر دولت بدخواه تـو تیغست اختر بدل تیرهٔ خصم تو سنانست
کودك برحم فضل ترا شاهد عدلست مادر بشکم خصم ترا مرثیه خوانست
گشت ازاثر عدل توکاردوجهان راست گر پیچ و خمی هست بزلفین بتانست
دست قدر، امروز برآن قبضهٔ تیغست پشت ظفر، امروز برآن پشت کمانست
بـرقست عنان تو و کوهست رکابت آن بس سبك افتاده واین بسکه گرانست
کوتا که ازین کهنه دمن گرد بر آرد فرخنده سمندتو که چون پیل دمانست
آن آینه اندام کـه در جلوه گـریها خاك قدمش سرمهٔ صاحب نظرانست
آن ابر خروشنده که در قطره زدنها طوفان روش و بادتك وبرق عنانست
آهو کفل و شیردل و دشت نورداست خارا شکن و کوه تن و پیل توانست
هامون بغل ولاله رخ وصبح جبین است سندان سم ومشکین دم وباریك میانست
تردست وشفق ساعدوطاوس خرامست چابك قدم وخشك پی و آینه رانست
برقیست سبك پویه اگردرتك وتازاست ابریست گرانمایه اگر قطره زنانست
درجلوه گری داغکش شیوهٔ لیلی است درگرم روی، فکرت عالی خردانست
یارب که شود روشنی دیده حزین را عهد تو که آسایش کونین درآنست
بلبل نـکشد پا ز سراغ گل و گلشن آه ازسر کوی تو که بی‌نام ونشانست
مستانه اگر نکته سرایم عجبی نیست کی ساغرعشق توکم ازرطل گرانست
گلزار نگردد تهی از نالهٔ بلبل پیوسته ثنای تـو مرا ورد زبانست
پیمانهٔ مستان تو بی باده مبادا تا غنچه درین باغ ز خونابه کشانست

ایضاً درمدح امام زمان عجل الله

نی خامه دارد سر خوشنوائی کند بلبل آهنگ دستانسرائی
بیا مطرب امشب ره تازه سر کن ملولیم از رندی و پارسائی
شکستند عهد وفا دوستداران همین غم بودغم درست آشنائی
خوشاصلح کل وخوشاطرز مستان بسست ازحریفان چون وچرائی

غباری که برخیزداز کوی حرمان / بچشم امیدم کند توتیائی
ز تأثیر غمهای آتش عذاران / کند گونهٔ کاهیم کیمیائی
دهد ارمغان کلك معنی نگارم / بصورت طرازان چین و ختائی
نشسته‌است بر تخت یونان فطرت / فلاطون دانش بخاقان ستائی
امام امم، صاحب عصر ، مهدی / که نامش علم شد بمشکل گشائی
فلك کرده هر صبح باکاسهٔ مهر / ز دربار دردی کشانش گدائی
درین خاکدان برسر افتادگان را / کند سایهٔ صعوهٔ او همائی
در اندیشه چون بگذرد پایبوسش / سخن آید از خامه بیرون حنائی
زتشریف ابر کفش ، در بهاران / کند شاهد غنچه گلگون قبائی
ز گرد سم دشت پیما سمندش / برد دیدهٔ مهر و مه روشنائی
گهی پویه مجنون بصحرانوردی / گهی جلوه لیلی بشیرین ادائی
تکاور نهادی که از چستی آن / فرومانده گردون ز بیدست و پائی
خدیوا بطور سخن آن کلیمم / که کلکم علم شد بمعجز نمائی
به بلبل چه نسبت نوا سنجیم را / منم شهری عشق و او روستائی
ز خورشید تابان داغ دل من / بود بزم افلاك را روشنائی
بوصفت فرومانده غواص فکرم / که بار آرد اندیشه حیرت فزائی
فلك شش جهت میزند چار نوبت / بنام تو کوس مظفر لوائی
شکم چرخ دزدد، کمر کوه بازد / کند گر شکوه تو تیغ آزمائی
جدائی زخاك درت نیست ممکن / کزو دیده‌ام جذبهٔ کهربائی
لبم چون صدف پیش فیض تو بازست / ز ابر کفت قطره دارم گدائی
نباشد بدرد تو گر آشنا دل / میان تن و جان مباد آشنائی
مرا عشق سرکش زند شعله دردل / مرادی ندارم ز مدحت سرائی
بوصفت، که اندیشه کوتاه از آنست / بجاهت، که باشد جلال خدائی
که در کلبه‌ام نیست نقش تعلق / کند پهلوی خشك من بوریائی
نگردد بهم آشنا حاش لله / خراباتی رند و حرف ریائی
منم رند مطلق چه کفر و چه ایمان / منم مست جام می کبریائی
کند گر بود گوشهٔ چشمی از تو / کمین نکتهٔ کلك من بوالعلائی
طمع نیست یك جوز ابنای دهرم / نمی‌آید از رهزنان رهنمائی

زطوفان رهاندن نمی آید از خس ز دریا دلان آید این ناخدائی
نگردد بـه بیگانگان آشنا دل غریبم درین شهرچون روستائی
غم من بود منت غمگساران شکست استخوان مرا مومیائی
عجب دارم ازپستی طالع خود که کردست در نارسائی رسائی
حزین خامه سر کن که وقت دعاشد نفس را بتأثیر ده آشنائی
زبان در کش از حد سخن رفت بیرون درین پرده عیب است خارج نوائی
بود شهره جودت بمسکین نوازی نشان آستانت بحاجت روائی
سمر نام نیکت بگیتی سراسر علم دست و تیغت بکشورگشائی

درجواب شخصی که قصیده درمدحش گفته بود

ای به طبع تو افتخار سخن قلمت آفریدگار سخن
ازنم جویبار خامهٔ تو تازه روئی کند بهار سخن
جز مدادت که رشحهٔ فیض است نشکند بادهٔ خمار سخن
کند از خط و خال خامهٔ تو دل ربایندگی عذار سخن
از مداد تو عنبر آگین است شکن زلف تابدار سخن
بسر انگشت خامه بگشائی گر هی گرفتد بکار سخن
گوهر بحر طبع شادابت آرد آبی بروی کار سخن
تیرگی داشت درزمانه دوچیز روز دانا و روزگار سخن
از تو امروز قسط دانائی کامل افتاد چون عیار سخن
پرتو التفات همت تو روشنی بخش روزتار سخن
نقطهٔ انتخاب خامهٔ تو آفتابیست در کنار سخن
رقمت نو بهار گلشن فیض قلمت سرو جویبار سخن
از نوای نی تو در شورند خوش صفیران شاخسار سخن
از تو دستانسرائی آموزند عندلیبان نو بهار سخن
سبقت از تست برسخن سنجان چون تو نبود قلم سوار سخن
نزند دلنشین تراز تو کسی سکه برکامل العیار سخن
تا بجیب و کنار من کردی گوهر از بحر بیکنار سخن
دل ز دستم بحسن معنی برد خط و خال سمن عذار سخن
چه کنم در عوض اگر نه کنم خردهٔ جان خود نثار سخن

بلب از غنچه حزین مهر خموشی زده‌اند
عندلیبان همه در فصل غزلخوانی ما

غزلیات

غزلیات

۱

ای نام تـو زینت زبانها — حمد تو طـرا ز داستانها

تا دام گشاده چین زلفت — افتـاده خـراب آشیانها

دررقص بود بگرد شمعت — فانـوس خیال آسمـانها

دروصف کمال کبریایت — ابکم شده کلك نکته‌دانها

مقصد توئی ازسلوك عالم — شوق تـو دلیل کاروانها

بگشای نقاب تـا برآیند — از قالب جسم تیره جانها

خاموش حزین که برنتابد

افسانهٔ عشق را زبـانها

۲

درین دریای بی‌پایان درین طوفان شورافزا — دل افکندیم بسم‌الله مجریها و مرسها

مگراین بحربی‌پایان حریف درد دل گردد — که‌دارددرجگردریای آتش حرص استسقا

ز راه فیض نتوان دیدهٔ امید پوشیدن — که باشد کاروان مصر بوی‌پیرهن کالا

نکوناما‌ن سرشوریدهٔ دارم‌به ننگ اندر — غم آشامان دل‌دریاکشی‌دارم‌نهنگ آسا

نیاسودم‌بسر مستی، نیا شفتم بمهجوری — بیك‌حالت‌سر آوردم‌چه‌درسراچه‌درضرا

تهیدستیم از سود و زیان ماچه میپرسی — درین بازارقلاشی نه‌دین داریم‌و نی‌دنیا

زدنیا نفرتی دارم زعقبی وحشتی دارم — با این سامان منم سلطان‌دار الملك استغنا
تراشد ازدل سنگین من بتخانه را آذر — فروزد از شرار من چراغ دیر را ترسا
بتهمت بوالهوس برخویش می بندد نمیداند — که‌داغ‌عشق‌باشدبرجگر چون‌لاله‌مادرزا
سرم‌ازخشك‌مغزیهای‌زهدآسوده‌میگردد — بمستی گردهد ساقی بدستم گردن مینا
بافسون لبی‌چون‌نی‌حزین‌از خود تهی‌گشتم
تو آگاهی زحال بیخودان یا عالم النجوی

۳

زهی‌ازخارخارت‌شعله‌درجان‌گلستانهارا — زلعلت‌مهرخاموشی‌بلب سوسن‌زبانهارا
بهارعارضت‌هرگوشه‌صد بیخانمان‌دارد — زدند آتش‌ز شوقت عندلیبان‌آشیانهارا
نه‌درکنعان‌نه‌دربازارمصرت‌میتوان‌دیدن — بیابان گردحیرت کرده‌شوقت‌کاروانهارا
نداردمطربی‌حاجت سماع ماسبکباران — بشور آرد نسیم آشنائی نیستانها را
اگر داری دل‌سختی محبت نرم میسازد — نهنگ عشق دردم‌میگدازد استخوانهارا
بکویت جذبهٔ شوق مرا رهبر نمی‌باید — شتابم در فلاخن‌می‌نهد سنگ نشانهارا
حزین را تا بکی دل زآتش پندار بگدازد
برافگن پرده‌از عارض‌یقین گردان گمانها را

۴

سخن صریح سرائیم عشق پنهان را — بخون دیده طرازیم لوح دیوان را
بود که نخل خزان دیده‌ام بهار کند — زفیض گریه کنم سبز خار مژگان‌را
دمد زهرکف خاکیش سنبلستانی — خراب کردهٔ آن طرهٔ پریشان را
بدین‌ودل‌چه‌عجب شیخ‌شهراگرنازد — ندیده یك نظر آن چشم نامسلمان را
نمیشود لب شیرین خاطر آشوبان — که نشکنند بداغ دلم نمکدان را
هزار سینه بتار نگه رفو سازد — چه غم ز دامن‌چاکست ماه‌کنعان را
شبی نمیشود از شور سیل مژگانم — که‌خون‌بتن‌نشودخشك‌شاخ مرجانرا
صباح وصل توکو تا قیامت انگیزم — بسینه حشرکنم داغهای پنهان را
نشسته‌ای بگلستان چرا فسرده حزین
بناله‌ای بفزا شور عندلیبان را

۵

خداوندا تسلی کن دل امیدواران را — بالفت آشتی‌ده آن‌قرار بیقراران را

گریبان چاك باشد دلق ما تر دامنان تاکی | بمی آلوده گردان خرقهٔ پرهیزکاران را
سلوکم در طریق عشق با یاران بآن ماند | که مور لنگ همراهی کند چابك سواران را
غم دیرینه دارد الفتی با چشم گریانم | شراب کهنه مشتاقست ابر نوبهاران را
نمك پروردهٔ عشقیم داریم از لبت شوری | بمرهم آشنائی نیست داغ دلفکاران را
دل عاجز حریف ترك چشمت کی تواند شد | بخون غلطانده مژگانت صف خنجر گزاران را

حزین آسودگی صورت نه نبندد باسخن سنجی
۶ کمند از پیچ و تاب خود بود معنی شکاران را

صبا از منزل سلمی سلام آورد مستانرا | ز زلفش نامهٔ مشکین ختام آورد مستانرا
نسیم نوبهار آمد پریشان طره چون سنبل | صبوحی نرگس مخمور جام آورده مستانرا
دریدنهای جیب غنچه از باد سحرگاهی | برون از خرقه ناموس و نام آورد مستانرا
دو عالم خلوت یار است مطرب پردهٔ سرکن | سروش خاص او در بزم عام آورد مستانرا
سحر در پای خم بودیم سرمست جبین سائی | خیال قامت او در قیام آورد مستانرا
لب ساقی خیال صلح شیخ و برهمن دارد | شراب کفر و دین سوزی بجام آورد مستانرا

حزین از عارف رومی صلای عشرتی درده
۷ که ساقی هر چه دریابد تمام آورد مستانرا

خواهم درین گلستان دستوری صبارا | تا گرد سر بگردم آن یار بیوفا را
تا خرقه می پذیرد در رهن باده ساقی | ای محتسب صلائی پیران پارسا را
هر خشتی از خرابات سرچشمهٔ حیاتست | در پای خم برافشان این عمر بی بقارا
خواه از لب مسیحا خواه از زبان ناقوس | صاحبدلان شناسند آواز آشنا را
وقتست پاگذاری بر دیدهٔ سفیدم | تاکی بحیله دارم صبر گریز پا را
ساغر دگر نگردد، ساقی بسر در آید | در گردش ار به بیند آن چشم سرمه سارا
از آتشین عذاران گردیده دیده روشن | قدصا ریا کراماً لیلی بکم نها را

دارد حزین مسکین چشم عنایت از تو
۸ ازخویش وارهانش یامطلق الاسارا

گران افتاده لنگر کوه درد سینه فرسارا | خدا صبری دهد دلهای از جا رفتهٔ ما را
بمجنون تنگ شد دشت جنون از شور سودایم | بهم پیچد سر شوریده ام دامان صحرا را

تب گرمی چو شمع از داغ آتش طلعتی دارم پر پروانه سازد نبض من دست مسیحارا
بکنعان چشم پاکی در سراغ خویشتن دارد نمیماند بکف پیراهن یوسف زلیخا را
دلم را بیقراری در بغل آرام میگیرد گران لنگر کند تمکین من موج سبکپارا
باین شوخی نسوزد هیچکس را اختر طالع که بختم نیل چشم زخم شد زلف شب آسارا
عبث ناصح مرادست تسلی می نهد بر دل نینداز د کف از بیطاقتی شوریده دریا را
حزین از خامه‌ات خیزد سروش وادی ایمن
تجلی طور می‌سازد نی آتش نواها را

۹

از رفتن دل نیست خبر اهل وفا را آنکس که ترا دید نداند سروپارا
اول غم عشق اینهمه دشوار نبودست دوران تو نو ساخته آئین جفا را
تا باد صبا بوی ترا در چمن آرد برداشته هر شاخ گلی دست دعا را
باشد همه شب نام خوشت ورد زبانم اصبحت علی ذکرك سرا و جها را
در کوی تو دیگر بسرافرازی ما کیست گر عشق کند خاك براهت سرما را
گیرم که شکیبد دل مارحم تو چون شد بردار نقاب از رخ و بنمای لقا را
ساقی کف فیاض تو امساك نداند مگذر ز من تشنه جگر گرم خدا را
اززهر عتاب تو دلم چشمهٔ نوشست دادی بشکر غوطه لب بوسه ربا را
غمازی راز دل عشاق نکو نیست زنهار در آن طره مده راه صبا را
عمریست حزین را کف امید فرازست
امید که محروم نسازند گدا را

۱۰

مپسند تشنه لب دل اندوه پیشه را یارب ز سنگ فتنه نگهدار شیشه را
ظاهر شدی بعالمیان عجز کوهکن گر میفتاد با دل ما کار تیشه را
عشقست چارهٔ هوس خام و پخته‌ام آتش بود حریف تروخشك بیشه را
نتوانم از غم تو بریدن که در دلم محکم نموده تازه نهال تو ریشه را
گر نبودت خبر ز شهیدان به بین حزین
رنگین بخون ما نگه جور پیشه را

۱۱

لازم بود مکان طربناك شیشه را کردم نهفته در بغل تاك شیشه را
حکم خرد بمیکده جاری نمیشود اینجا ز محتسب نبود باك شیشه را

از غم چو ناتوانی این خسته حال دید | برداشت پیر میکده چالاك شیشه را
دردت اگر شکافت دلم را شگفت نیست | از زور باده سینه شود چاك شیشه را
چشمت دلم بگوشهٔ ابرو نهاده است | غافل منه بطاق خطرناك شیشه را
دامن ز بزم باده کشیدی و موج می | در جیب پیرهن شده خاشاك شیشه را
فرقی میانهٔ دل و یادت پدید نیست | از می نکرده مستیم ادراك شیشه را
بهر شراب بدرقه دل بردهٔ ز من | زلف تو بسته است بفتراك شیشه را
هشیار دیده است چو ما را، ستیزه خوست | باید کنون نمود بافلاك شیشه را
می بایدم چو منزل بی آب را برید | همراه می برم بدل خاك شیشه را
ساقی چنین بصرفه چرا باده میدهی | سازی مباد شهره بامساك شیشه را
دیدم ببزم باده سر افکنده زاهدی | محراب دیده ساخته ناپاك شیشه را
دزدیست دست بسته مبادا نهان کند | در آستین خرقهٔ ناپاك شیشه را

از بزم تا نهفته رخ آن دلربا حزین
افتاده است دیده بکاواك شیشه را ۱۲

سخن از من کشیدی شعله ور کردی جهانی را | چرا انگشت بر لب میزنی آتش بیانی را
کمی نبود خراش سینه ام را ای هلال ابرو | بداغ دل چه ناخن میزنی آزرده جانی را
مبادا پرده از دل آه خون آغشته بردارد | بروی کار مفکن بخیهٔ زخم نهانی را
ز داغ لاله بنگر در غبار خاطر تنگم | چمن پیرای عشقت ریخت طرح گلستانی را

عجب نبود حزین از عشق اگر عمر ابد یابم
که پیوند رگ جان کرده ام نازك میانی را ۱۳

دایم وصیت اینست از ما معاشران را | کز کف نمیتوان داد زلف سمنبرانرا
جان میدهند و دردی در یوزه مینمایند | هرگز زیان نباشد سودای عاشقانرا
چیزی نمیتواند قطع یگانگی کرد | نتوان ز هم بریدن با تیغ دوستانرا
صد کوه غم بخاطر از سیل گریه دارم | کز دیده میزداید آن خاك آستانرا
زور کمان گردون بر کجروش نیاید | بر خاك می نشاند چون تیر راستانرا
در بارگاه جانان آهش قبول نبود | عاشق بسینه هردم تا نشکند سنانرا
کو صبر تا کنم طی غم نامهٔ جدائی | از پیش میفرستم اشك سبك عنانرا

بی روی گل چمن را دیگر نمیتوان دید ای مرغ شاخساری بـردار آشیانرا
دوران حزین کهن ساخت شرح حدیث مجنون
افسانهٔ تو نو کرد این کهنه داستان را

۱۴

در عشق شد برنگ دگر روزگار ما تغییر رنگ ماست خزان و بهار ما
از خویش میرویم سبکتر ز بوی گل برطرف دامنی نه نشیند غبار ما
ابر بهار در عرق شرم غوطه زد از مایه داری مژهٔ اشکبار ما
مانند گرد کـزرم آهو شود بلند آرام ، مـی رمد ز دل بیقرار ما
از تاب رشك در جگر لاله خون کند داغ تـو گر بهار کند در کنار ما
همچون سپند ز آتش شوق تو میطپد روزی که داشت خانه بخارا شرار ما
رفتیم و مانده است بجا چون قلم حزین
بر صفحه زمانه ، سخن یادگار ما

۱۵

تا سرمه کشد چشم ملامتگر ما را غیرت سر پازد کف خاکستر مارا
خوش دردسری میکشم از درد، ندانم بالین ز دم تیغ که باشد سرما را
این خامه که چون شمع ز آتش نفسانست رشك پر پروانه کند دفتر ما را
بی منت زلفی رود از خویش حواسم حاجت بسیاهی نبود لشکر ما را
شوری که حزین در دل از آن پسته دهانست
آرد به سخن کلك زبان آور ما را

۱۶

تا عشق تو دلرباست ما را بیداد تو جانفزاست مارا
چون لاله دل بخون طپیده با داغ تو آشناست مارا
گستاخ بسنبلت وزیده صد عربده با صباست مارا
صد میکده خون بساغر دل زان لعل کرشمه زاست مارا
صد شور بجیب داغ ناسور زان طرهٔ مشکساست مارا
دل بیتو چو شیشهٔ شکسته در گریهٔ های هاست مارا
گل گوش نمیدهد به بلبل تا خامه سخن سراست مارا
جمشید جهان مطاع فقریم دل جام جهان نماست مارا
از کاوش غمزه شکوهٔ نیست داد از دل بیوفاست مارا

بخروش حزین که نالهٔ تو
۱۷ باگوش، خوش آشناست مارا

چولاله باچمن حسن و عشق خوست مرا — می مجاز و حقیقت بیك سبوست مرا
زنکهت نفسم میدمد بهار که دل — زداغ عشق توچون نافه مشکبوست مرا
بگرد بام و درم دیر و کعبه میگردد — از آن زمان که بدرگاه عشق روست مرا
زخود تهی شده‌ام چون نی وزناله پرم — خروش درد توپیچیده در گلوست مرا
عقیق صبر، زبانم بکام حسرت سوخت — مکیدن لب لعل تو آرزوست مرا
گدای عشقم و ناید فرو بمهر سرم — مئی چو آتش سوزنده در سبوست مرا

براه صبح ندارم چراغ دیده حزین
۱۸ که داغ بر جگر و سینه بی رفوست مرا

سواد هند خاطر خواه باشد بی کمالانرا — نماید خانهٔ تاریك، روشن چشم عریانرا
درین محفل سپندم بر دل بیتاب میلرزد — مباد از غنچهٔ لب بشکفاند راز پنهانرا
همین تنها نه من درخاك وخون غلطیدهٔ اویم — نهاد آنزلف مشکین برزمین ناف غزالانرا
بمحفل از می گلگون چراغ شیشه روشن شد — بشارت باد از ماز اهد گم کرده ایمانرا
سرزلفی بچنگت خود شبی چون شانه میدیدم — نمیدانم چه تعبیرست این خواب پریشانرا
زفیض خط بهار حسن گردد از خزان ایمن — زصرصر نیست پروائی چراغ زیردامانرا

حزین آب زلال جویبار کلك جانبخشت
۱۹ بتاریکی نهان دارد ز خجلت آبحیوانرا

وفا پیشگان! دوستداران ! خدارا — بگوئید آن یاردیر آشنا را
که بیگانگی تا کی و چند ظالم — چه شد مهربانی چه آمد وفا را
شکفته است رنگین بهار سرشکم — به بین دربرم اشك گلگون قبارا
قدم رنجه فرماو بنشین بچشمم — گره باز کن ابروی دلگشا را
بصید دل ناتوان آشنا کن — ستمکاره مژگان تیغ آزما را
میان باز کن بادل جمع بنشین — پریشان مکن سنبل مشك سارا
توان گاهی ازپرسشی یاد کردن — اسیران زندان مهرو وفا را
حدیثی سوال از من بیزبان کن — سخن یاد ده بلبل بینوا را

لئن کل عن کشف سری لسانی — نیادی بذکراك قلبی جهارا
وان اعتدت زلتی لاابالی — عسی الله فی الحب یعفوالعثا را
انالایمی کف عنی ووجـدی — و دعنی فقد طار عقلی دحا را
ولم ادرفی موقفی حین یبدد — اسبعین‌ام سبع ارمی الحمارا
دل آسودگان قدرمحنت ندانند — غم عشق ما را ، سلامت شما را
درین بزم گفتم بگوش سپندی — که گر مرد عشقی نگهدار پارا
چنین دادپاسخ که در بزم گیتی — کسی گرم‌هر گزنکرده‌است جارا
سخن کردم ازخامشی بلبلی گفت — که‌نتوان نهفت آه‌درد آشنا را
نفس گرم می آید از پردهٔ دل
۲۰ حزین آتشی هست درسینه مارا

تا شفقی کردهٔ رخ نمکین را — گل عرق آلودشرم کرده جبین‌را
وحشت دلهای آرمیده عجب‌نیست — غمزه صیدافکنت گشاده کمین را
کرده خرابات چشم بـاده پرست — خاطر پاك هزار گوشه نشین را
من چه حریفم که از تطاول زلفت — متقیان باختند ملت و دین را
دل‌نشود چون زتاب رشك گزیده — مورخط افتاده آن‌لب شکرین را
عرش برین‌شدزمین که‌رفعت کویت — قاعده برهم زد آسمان و زمین را
در صف بزم تو نیست حاجت مطرب
۲۱ زمزمه گرم‌است ناله‌های حزین را

از نالهٔ عاشق چه اثر بوالهوسی را — آری‌خبر ازدرد کسی نیست کسی‌را
هر خیره سری چاشنی درد نداند — از مائدهٔ عشق چه قسمت مگسی را
زخم دل نالان مرا چاره محالست — مرهم چه نهی سینهٔ چاك جرسی را
شرمندهٔ یك بوسه‌نیم‌زان‌لب‌جانبخش — هرگز نه پذیرفت زما ملتمسی را
گلگشت چمن گربزغن گشت مسلم — دربسته بماداد محبت قفسی را
رفتند چو باد سحری خرده شناسان — چون گل بدعا میطلبم همنفسی را
با پرده گوشی نشود ساز خروشم — درخاك برم حسرت فریاد رسی را

با سفله سری همت آزاده ندارد — هرگز گل دستار نسازیم خسی را

رفتست حزین از گرهت تازه‌دم

۲۲ حیف است غنیمت نشماری نفسی را

عشقت آمیخت بدل درد فراوانی را — ریخت در پیرهنم خار بیابانی را

هرچه خواهی بکن از دوری دیدار مگو — وحشت آباد مکن خاطر ویرانی را

هرکس آسوده خاکست بر آید چو سپند — آه اگر شرح دهم گرمی جولانی را

نازم آشفتگی عشق که خوش میسازد — بخت شوریده سرم طرح(۱) پریشانی را

عشق دردل چه خیالست که پنهان گردد — پرده پوشی نتوان آتش سوزانی را

دستم از دامن دلدار جدا مانده حزین

۲۳ چکنم گر نکنم پاره گریبانی را

زداغ عشق چون خورشید دارم چتر شاهی را — سر ژولیده‌ام برداز میان صاحب کلاهی را

بدنیا از فلك سائی سرم هرگز فرو ناید — گدائی میشمارد همت من پادشاهی را

بزیر تیغ او چشم از رخش پوشیده میدارم — که ترسم حیرت از یادم برد عاجز نگاهی را

حبابش میشود از شوخ چشمی چهره باداغم — اگر در بحر شوید دامن بختم سیاهی را

حزین از مهر نبود ذره‌ام را پرتو منت

۲۴ زفیض عشق دارم کیمیای رنگ کاهی را

گناهی نیست عالمسوزی آن آتشین رورا — عنانداری نیارد کرد آتش گرمی خورا

زبوی پیرهن دیدار بیند پیر کنعانی — بهر کسوت شناسد عشق حسن آشنارورا

محالست آب تیغ تندخوئی بر لب خشکی — که داند جوهر شمشیر ناز آن چین ابرورا

بدور حلقهای زلف او از دفتر خوبی — قلم پرداز قدرت حلقه گیرد چشم آهورا

من و پیشانی تسلیم و خاك رهگذار او — جبین از صندل بتخانه گر شادست هندورا

نجوید دل تغافل شیوه مژگانش بایمائی — گران افتاده لنگر تیغ ناز آن جفاجو را

نزاع کفر و دین برخاست تا برقع برافگندی — کند شیخ و برهمن سجده آن محراب ابرورا

نباشد درخور هر بینوائی گنج بادآورد — بدامان صبامگشای آن مشکینه گیسورا

بهر آشفته مغزی برمیفشان عنبرین کاکل — دماغ بوشناسان میشناسد نکهت مورا

(۱) نسخه دیگر ـ طره پریشانی را

می گلگون بخواه از ساقی سنبل بنا گوشی — بهار از سبزهٔ خط کرده زنگاری لب جو را
حزین از لاف دارد با نی من همسری بلبل
خدا اجری دهد ما را و انصافی دهد او را

۲۵

ساقی قدحی در ده از خود بستان ما را — مستانه بگو رمزی بگشای معما را
ظلمتکدهٔ عاشق زان چهره منور کن — تا چند بروز آرم تاریکی شبها را
از غنچهٔ لب بگشای با مرده دلان حرفی — یکره بدم احیا کن اعجاز مسیحا را
خورشید نهان گردد در دود کباب دل — از رخ چو بر افشانی آن زلف سمن سا را
پنهان ز نظر گیری از شیخ و برهمن دل — در پرده چو بنمائی آن حسن دل آرا را
گفتی غم ما خواهی دل بند و ز جان بگسل — اینك دل و جان بستان بیعانهٔ سودا را
در ساغر هشیاران این نشئه نمی گنجد — حیرت زدگان دانند آن عارض زیبا را
چون سایه بخاك افتد تب لرزه بر اندامش — گر سرو چمن بیند آن قامت رعنا را
جائی که برقص آید طور از ارنی گفتن — مستان بقا دانند بیهوشی موسا را
از خود چو نظر بندی دلدار نماید رو — بیدار دلان دانند فیض شب اسرا را
ای قاضی اگر خواهی گردد ز تو حق راضی — رو آتش می در زن این دفتر فتوا را
تا خود نکند فانی صوفی نشود صافی — اثبات بخود کردم از نفی خود الا را
شد عین همه عالم آن دلبر پنهانی — فرقی نتوان کردن از اسم ، مسما را
خواهم که نفرسائی جان از غم هجرانم — اغفر لـی و ارحمنی ناویتك غفا را
با مغبچگان بستی پیوند حزین آخر
تا در سر می کردی سجادهٔ تقوا را

۲۶

آموخت چو اشکم روش ره سپری را — بستم بمیان توشهٔ خونین جگری را
در کوچهٔ دنیا گذر افتاد، گذشتیم — پروای نشستن نبود رهگذری را
در محکمهٔ شرع بصیرت، بگدائی — دعوی نرسد سلطنت دربدری را
حیرتکدهٔ آینه آشوب ندارد — جمعیت خاصیست پریشان نظری را
بیواسطه نتوان در آسوده دلی زد — از کف ندهی رابطهٔ بیخبری را
صوفی اگر از خرقه بر آرد دل روشن — پوشد بنمد آینه روشنگهری را
مگشای زبان گوش سخن کش چو نیابی — مهر لب خاموش علاجست کری را

بـر دودهٔ کلکم نشود شیفته جاهل   با سرمه صفائـی نبود بی‌بصری را

آرایش گلزار نه کـرد ابـر بهاری   از اشك من آموخت چمن غازه‌گری را

وامانده‌ام از راه نـوردان سبك سیر   تن بار گرانـی شده جان سفری را

دل حوصله‌ورزید و نم اشك فروخورد   تا سیر نمك ساخت کباب جگری را

ممنون سپهرم کـه شکنج قفس او   نگذاشت بدل حسرت بی‌بال و پری را

در دوده آدم نبود مـردمی امـروز   برباد دهد نا خلف ارث پدری را

شمشاد چه تابیده عبث طرهٔ دعوی   زلف تو شکسته است پر و بال پری را

از حیرت این طرز خرامی که تو داری   رفتار فراموش شود کبك دری را

برلب نفسی بیش حزین تو ندارد

۲۷ هنگام وداعست چراغ سحری را

بلا شد گوشهٔ چشم ترحم بیگناهانرا   نگه تیغ سیه تابست این مژگان سیاهانرا

ز چشم مست دارد یاد، ساقی باده پیمائی   درین مجلس که ساغر داد یارب خوش نگاهانرا

سر تسلیم می‌سایم بخاك عجز و میگویم   شکست دل مبارکباد خیل کجکلاهانرا

ندارد بت‌پرستی عیب و عار خودپرستیدن   خدا توفیق کیش کفر بخشد دین پناهانرا

بهرخاری بدشت آتش زدم از گرم رفتاری   چراغی داشتم در پیش پاگم کرده راهانرا

توان این نکته فهمید از ادای چشم قربانی   که هستی در تماشا محو شد، حیرت نگاهانرا

حزین از دیده میبالم نگاه حسرت آلودی

۲۸ که از آغوش مژگان داده‌ام خاك صفاهانرا

ستم از ملك دل بیرون کند فرمانروایانرا   ستمگر دشمن بیگانه سازد آشنایانرا

نماید دور بر کاهل قدم نزدیکی منزل   ره خوابیدهٔ در پیش باشد خفته پایانرا

نمیگردد بمردم قدر مرد و مردمی روشن   بنامردان بیفتد کار اگر مرد آزمایانرا

کلید از چاره‌سازی بستگی هرگز نمی‌بیند   نمی‌افتد گره در کار خود مشکل گشایانرا

بپای نخل حرص خود چو منعم اره نگذارد   چه سوهان میزند از چین پیشانی گدایانرا

زیان دنیا طلب از پهلوی پیوندگی بیند   که رفتن دور میسازد ره رو برقفایانرا

حسودانرا سکوت ما دهان یاوه‌گو بندد   زخاموشی توان زد بخیه این زخم نمایانرا

نوای مختلف چندانکه از تار جهات آید   بلند آوازه سازد پردهٔ وحدت سرایانرا

اگر حرفی از آن زلف مسلسل درمیان آید شب افسانه‌ام هرگز نخواهد دید پایانرا
بشرع زهد حق خدمت شایستهٔ دارم که رهن باده کردم خرقه‌های پارسایانرا
اگر میداشتم چون خار در سر پیچه گیرائی نمیدادم ز کف دامان این گلگون قبایانرا
ندارد لذت شوریدگی در پی پشیمانی جنون دندان نیفشارد بلب زنجیرخایانرا
حزین از لطف عشق سرفراز امید آندارم
۲۹ که دور از آستان خود نسازد جبهه‌سایانرا

محبت خون گرمی بخشد این گلبن مثالانرا بفرقم گستراند سایهٔ نازك نهالان را
دران محفل که ربط آشنائی نسبتی خواهد بآن موی میان الفت بود نازك خیالانرا
سرت گردم، میفشان کاکل و رحمی بدلها کن مزن برهم ببازی حلقهٔ آشفته حالانرا
بگلزاری که بلبل را نوای آشنا دادی رسایی ده زبان عجز نالیهای لالانرا
بآن دستی که می در ساغر جمشید میریزی بوصل قطرهٔ خوش کن دل ساغرسفالانرا
زبان ناز خواهد شد نگاه سرمه آلودی تسلی گر نمائی خاطر دلهای نالانرا
درین گلشن حزین از خجلت فکر رسای تو
۳۰ رسای بید مجنون شد سراپا انفعالانرا

دل دریاگهرسرمایه بخشد ابر مژگانرا نماند حسرتی در یاد مهمان کریمانرا
نسیم آشنا کو تا ز گل بی پرده تر گردم نهم چون غنچه تا کی در بغل چاك گریبانرا
نمك پروردهٔ عشقست آه سینه پردازم فغان من دو بالا میکند شور بیابان را
فریب وعدهٔ وصلی که نقصان لبش گردد چه از سرمایه کم سازد دل حسرت فراوانرا
می نازی که چشم از ساغر دیدار او میزد خمارش میکشد خمیازه بر آغوش مژگانرا
زشادی بسته میگردد زبان شکوه آلودم تبسم گر بزخمم بشکند مهر نمکدان را
حزین از محرمان بی‌ادب غیر از سر زلفش
۳۱ که میگوید باو حال من خاطر پریشان را

بخون خلق دادی دست و چشم سرگرانت را بنازم زور بازوی نگاه ناتوانت را
نمی آید صبا از خاك دامنگیر کوی تو که خواهد بعد ازین پرسید حال بیکسانت را
حضور انجمن در وصل یارانست ای بلبل خزان غارتگر باغست بردار آشیانت را
نیاید شکر بوی پیرهن از پیر کنعانی بچشم من چه منتهاست خاك آستانت را

حزین خسته دل از شکوه لب را بسته میدارد
محبت مهربان سازد دل نامهربانت را

۳۲

چه حسن است اینکه مجنون میکند عقل فسونگر را
چه رنگست اینکه درخون میکشد دامان محشر را

صفائی کز دم صبح بناگوش تو می بینم
بخون رشك خواهد غوطه دادن مهر خاور را

چه استغناست کز چشم سیه مست تو می بینم
بخونم تشنه گردان تیغ مژگان ستمگر را

بچشم کم ندیدی ناز خونریز اسیرانش
اگر می بود پروای نگاه آنچشم کافر را

حزین رسوا بود هرچند داغ سینه می پوشم
چنان پنهان توانم در گریبان کرد اخگر را

۳۳

مشکل افتاده عجب کار من حیران را — دل مگر یاد دهد مهر و وفا جانا نرا
پاس دلهای اسیران و فارسم خوشی است — سرو من شانه مکش طرهٔ مشك افشان را
دوجهان بسمل مژگان شکار افکن تواست — پی صید که دگر برزده‌ای دامان را
چه شود کز تو دمی خاطرم آسوده شود — مکش از سینهٔ من یك دو نفس پیکان را
اول از چشم تو خونریز نگاهی دیدم — میتوان یافت ز آغاز وفا پایان را
ترك چشمت دگر از دل چه توقع دارد — باج هرگز نبود مملکت ویران را

در بهار خط آن ساقی گلچهر حزین
زاهد آیا بچه روطعنه زند مستان را

۳۴

داغند ز رخسار تو ای رشك چمن‌ها — چون لاله شهیدان بسمن زار کفنها
از شرم صدف را بدهان مهر خموشیست — تا شد صدف گوهر نام تو دهن‌ها
خون در جگر نافهٔ دل چون نشود خشك — در هر شکن زلف تو افتاده ختن‌ها
با چاشنی لذت زندان غمت رفت — از خاطر یوسف صفتان یاد وطنها
نگذاشت بجا آتش عشق تو سپندی — من مانده‌ام از سوخته جانها تن تنها
دارد لب خاموش هم آغوشی معنی — بر چهرهٔ اندیشه نقابست سخنها

در خاك حزین، یاد عقیق لب او برد
گرد سر این خاك شود خون یمنها

۳۵

باشد رگ هر برگ چمن دام هوسها — رشك است بآزادی مرغان قفس‌ها
کوتاهی پرواز بود لازم هستی — پیچیده ببال و پر ما تار نفس‌ها
خفتیم درین مرحله تا قافله‌ها رفت — بیدار نگشتیم بفریاد جرس‌ها
رحمست به‌مستی که زمیخانه بر آید — در کشور عقل است بهر کوچه عسسها
از منزل مقصود خبر باز نیامد — از بسکه بصحرای طلب سوخت نفسها
کم فیض بود دولت دونان که‌نگیرد — سرمازدهٔ کام دل از شعله خس‌ها
گر آدمی، از شهد شره ناك به‌پرهیز — واماندهٔ زنبور ، رها کن بمگس‌ها
دنیا طلبان را نشود نفس دنی سیر — نشنید قناعت سگ این هرزه مرسها
این طرفه که نبود خبراز محمل لیلی — برداشت ز جا بادیه را شور جرسها

فریاد حزین از نفس سینه خراشست
نشتر برگ گل زد و آتش بقفسها

۳۶

در دل تنگ بود جلوهٔ جانان ما را — یوسفی هست در این گوشهٔ زندان ما را
صبح رسوائی ما دامن محشر دارد — ندمد تن برفو چاك گریبان مارا
جلوهٔ حسن تو چون می برگ و ریشه دوید — آتش این برق بلازد به نیستان مارا
زلف مشکین و شب بخت بهم ساخته‌اند — تا نشانند باین روز پریشان مارا
نشود باز که زندانی آباد شویم — بکجا میبری ای خضر بیابان مارا
بسکه رنجیده دل از مردم آدم نامم — وحشت از سایهٔ خود کرده گریزان مارا

سرفرازیم زبخل فلك سفله حزین
زنده در گور کند منت احسان مارا

۳۷

رنگینی دکان شود آن چشم سیه را — از خونم اگر غازه دهد تیغ نگه را
آن غالیه‌گون خال ندانم بچه تقصیر — در نیل کشد اختر این بخت سیه را
یك تشنه جگر را بز نخدان تو ره نیست — خضر خط سبز است که دارد سر چه را
امروز زمین زیر پی لشکر حسن است — برطرف بناگوش به بین گرد سپه را
پای طلبم آبله فرسود نگردد — نزدیك کند لغزش اگر دوری ره را

از چشمهٔ خورشید لبی ترنتوان کرد — منت کلف اندود نماید رخ مه را
خوش دوزخ نقدیست حزین آتش خجلت
گیرم که بروی تو نیارند گنه را

۳۸

نوشیده چمن دردی جام طربش را — با دامن گل پاك نمود است لبش را
خوش کرده‌ام ای دیده به پیوند دل خویش — از سلسله ها طرهٔ عالی نسبش را
در رهگذری پیرمن از دیده سفید است — نگذاشته‌ام دست ز دامان طلبش را
غمگین نیم، احوالم اگر یار نپرسد — از شمع نپرسیده کسی تاب و تبش را
بیرون ز سویدای دل ما نتوان کرد — سودای سیه خانهٔ خال عربش را
فریاد که کردند جدا تلخ دهانم — از سایهٔ تلخی که نچیدم رطبش را
بگرفت کنار از برم آنماه سمن بر — کز پردهٔ دل بافته بودم قصبش را
از کوتهی بخت نباشد ز چه باشد — رنجیده ز ما یارو نداند سببش را
در دوزخ عشقیم اگر عشق گناهست — انصاف چه شد شعله فروز غضبش را
کاری بتماشای گل و لاله ندارم — خوش کرده‌ام از باغ شراب عنبش را
شد تیره دل از تیرگی روز فراقت — بیرحم بگو چون بسر آریم شبش را
شوریده سر انداخت بصحرای قیامت — دیوانهٔ صحرای تو شوروشغبش را
بی اصل و نسب بوالبشر ایجاد از آن شد — تا از گهر خویش طراز د حسبش را
شوق توحزین از کشش کعبهٔ گل نیست
دل کعبهٔ عشقست نگهدارادبش را

۳۹

بآب از آتش می‌داده‌ام خاك مصلارا — بباد از نالهٔ نی داده‌ام ناموس تقوارا
جبین راسجده فرسای در پیرمغان کردم — ببام کعبهٔ دل میزنم ناقوس ترسارا
برهمن زادهٔ، زناربندی، برده ایمانم — که‌سودا میکنم با کفر زلفش دین‌ودنیارا
نه‌ماضی هست پیش من نه‌مستقبل خوشاحالم — یکی از قطع خواهش کرده‌ام امروز و فردا
ز رنج و راحت گیتی گل مقصود می چینم — برون آورده‌ام از پای دل خار تمنارا
مصفا میکند آئینهٔ دلرا نظر بستن — تماشاهاست درهرپردهٔ ترك تماشارا
محبت برسرهرسنگ فرهادد گردارد — چها درعالم امراست عشق کارفرمارا
بلیلی میرساند نسبت آخر تربت مجنون — بخاك کشتگان عشق بی پروامنه پارا

بگوش اهل صورت کی رسد آوازهٔ معنی
نوای بلبل دیباسزد گلهای دیبا را

حیات آنرا شمارم کز خودی بستاندم ساقی
بجام می فروشم شربت خضر و مسیحا را

حزین چون موی آتش دیده میگردد رگ خونم
بمخمل گر شبی سودا کنم بالین خارا را

۴۰

در بغل آرزو کند تیغ تو تند خوی را
عرضه کنم اگر بگل زخم شکفته‌روی را

مشك بکوی بیزدت طره بباد اگردهی
دل بکنار ریزدت شانه کشی‌چوموی را

رشك ریاض خلدشد دیده‌زفیض عارضت
یاد قد تو کرده‌ام سرو کنار جوی را

پرده چه پوشیم که‌من‌درغم دل بعالمی
صبح صفت نموده‌ام سینهٔ بی رفوی را

هست‌نقاب‌دلبران‌شرم‌وحجاب‌وخال‌وخط
تیغ برهنه گفته‌ام حسن برهنه روی را

دوررسید چون بماصاف‌شراب‌رفته‌بود
چرخ کند بساغرم دردته سبوی را

وقت‌صبوح شدحزین‌ازمی‌غم‌بلب‌چکان
زهر چشن ترنمی کلك ترانه گوی را

۴۱

رخصت آشتی بده غمزهٔ غمزدای را
مهر زبان‌دل مکن نرگس سرمه‌سای‌را

چند نگاه تلخ تو زهر کند بساغرم
چاشنی تبسمی لعل کرشمه زای را

رفته چه‌فتنها زتو برسر عقل ودین من
باز بتاب داده‌ئی‌طرهٔ مشك سای را

دل‌شودت‌زغصه‌خون‌گرچه‌زسنگ‌خاره‌است
آن نه‌کنی که سر کنم گریهٔ‌های‌های‌را

چشم‌سیاه‌مست تومیکند از گرشمه‌ئی
رهن شراب خانه‌هاخرقهٔ پارسای را

اینهمه ترکتاز را سوی دلم عنان مده
تا ندهی بدست من صبر گریزپای را

فیض بعالمی رسید ازنگه رسای تو
آه چه‌چاره کس کند طالع نارسای‌را

هرسرموی‌دلکشت‌بسکه‌بنکته‌سنجی‌است
راه سخن نمی‌فتد چشم‌سخن‌سرای‌را

نیست‌بچشم‌هرکه‌زدساغری‌ازشراب‌عشق
قدر سفال میکده جام جهان نمای را

ازچمن‌ای‌نسیم‌اگرسوی‌قفس‌کنی‌گذر
برگ گل ارمغان ببربلبل بینوای را

نیست حزین ازین جهان هوش ربانشیدتو
صرف حدیث عشق کن نغمهٔ جانفزای را

۴۲

نگارین جلوهٔ من تا بکی هر جانهی پارا
چه خواهد شد اگر برچشم خون پالانهی‌پارا

رکاب از مقدمت جائیکه گردیدست نورانی
چرا بـرچشم مشتاقـان بـاستغنا نهـی پارا

همان از شوق پابوس تو آتش درسرم سوزد
اگر بر تربتم ای شمع بـزم آرا نهی پارا

برات لخت دل افشانده‌ام تا رشك نگذارد
که برخاك از غرور حسن بی پروا نهی پارا

چه نقصان میرسد دامان نازت را اگر باری
چـو بوی پیرهن بـر چشم نابینا نهی پارا

تواند شد کـــه فـرقم افسر نقش قدم یابد
اگر گامی فرود از اوج استغنا نهی پارا

بکش پارا زبزم غیراینك چشم و دل حاضر
نمـی‌زیبد سرت گردم که نـازیـبا نهی پارا

جبین رفتگان خاکست بی پروا چه میتازی
سبکتر نه که بر آئینهٔ سیما نهی پارا

ز طوق عرشیان خلخال بندد ناقهٔ شوقت
اگر مردانه چون ما بر سر دنیا نهی پارا

نسازد گربساحل تخته بندت خشکی مشرب
چو موج‌خوش عنان‌سرمست‌بردریا نهی‌پارا

اگر نعلین جسم تیره را از پا برون آری
بچشم روشنان عالم بالا نهی پارا

ز آب وگل توانی چون مسیحاگر برون آمد
ازیـن کاخ دنی بـــر طارم اعلا نهـی پارا

رمیدن هرکجا پیمایدت جام سبکروحی
زمین رطل گران گیرد چو برخارا نهی پارا

اگر پای شرف در دامن عـزلت کشیدستی
دریغستت اگر بر دامـن دارا نهی پارا

بفرش بوریا گر چیدهٔ گل از شکر خوابی
خلد خارت اگر بربستر دیبا نهی پارا

توانی تکیه زد پاینده بر تخت سلیمانی
چو بیرون از طلسم جسم جانفرسا نهی پارا

قدم گر در ره دیر مغان سنجیده بگذاری
شود محراب طاعات جبین هرجا نهی پارا

حزین ازرهروان رفته این مصرع بودیادم
سبکرو آنچنان، کامروز برفردا نهی پارا

۴۳

زلوح حکمت اندیشان بگوخونین دورونان را — که صدره شسته طفل اشك من چون مشق یونانرا
غبار از تربتم چون بید مجنون میکشد بالا — سرافرازی بود افتادگی طالع نگونانرا
چه باید کرد مشت خون خود را مضطرب حالم — سرافرازان نمی خواهند پامال زبونان را
به بند غیر تا باشد بود دیوانگی ناقص — زموی سر بود زنجیر پاکامل جنونانرا
نکویان را بخون زاهد و عاشق بوددستی — شراب مذهب و مشرب حلال این ذوفنونان را
بخار ازارض با جذب طبیعی بر نمی خیزد — چنین کز خاك ره برداشت چرخ سفله دونانرا

حزین ازمعجز لعل که تعلیم سخن داری
خروشت مهر بر لب میزند جادو فسونان را

۴۴

جان و دل غفلت زده باری شده مارا — این خواب گران سنگ مزاری شده مارا
تا قدر جفای تو ندانی که ندانیم — هر زخم لب شکر گذاری شده ما را
ما از دل صدپاره چه فیضی که نبردیم — در کنج قفس باغ و بهاری شده ما را
آسایش ما در غم آن موی میانست — کز محنت ایام کناری شده ما را

دردهر حزین از نی کلکت بنوائیم
امروزدرین غمکده یاری شده مارا

۴۵

بنواز مغنی دل غم پیشهٔ ما را — از شعله بشو دفتر اندیشهٔ ما را
گیرم که بانجام رسد خاره تراشی — کاراست بجان سختی ما تیشهٔ ما را
ازدست تو چندانکه برآید بجفا کوش — شرمنده مکن جان وفا پیشهٔ ما را

خشك و تر اندیشه حزین از تف دل سوخت
آتش زتب شیر بود بیشهٔ ما را

۴۶

طی می‌شود از مصرع[1] آهی گلهٔ ما — طالع بوصال تو نویسد صلهٔ ما
شایستهٔ برقست بصحرای ملامت — خاری که بخون تر نشد از آبلهٔ ما
پیرانه سر آزادگی از عشق نداریم — رگها شده در گردن ما سلسلهٔ ما
ای بیخبران پای طلب رنجه مسازید — نزدیك‌تر از ماست بما مرحلهٔ ما
گر موج زند بر لب ما تلخی عالم — هرگز نزند چین به جبین حوصلهٔ ما
یاران سبکسیر رسیدند بمنزل — چون نقش قدم مانده بجا قافلهٔ ما
دستان زن مستیم حزین تانفسی هست
از عشق نکو نام بود سلسلهٔ ما

۴۷

کشم آهی زدل کامشب بردازدیده خوابش‌را — گذارد نعل در آتش سمند پرشتابش را
گران جان‌تر زشبنم نیست جسم ناتوان من — اگرمی بودبامن روی گرمی آفتابش را
دلی در دست بی پروانگار غافلی دارم — که‌در آتش‌زخاطر می بردمستی کبابش‌را
بخاك راهش از نقش قدم افتاده‌تر بودم — چنان برداشت‌ازخاکم که‌بوسیدم‌رکابش‌را
حزین جان‌دادو نشنید آیتی از لعل‌خاموشت
نپرسیدی چرا دیر آشنا ، حال خرابش را

۴۸

گذشته است زگردون لوای رفعت‌ما — گرفته روی زمین آفتاب شهرت ما
شکسته‌رنگی‌تن کرده برجهان روشن — که خاك زر شوداز کیمیای‌صحبت‌ما
فلك فگنده سپردر مصاف نـالهٔ من — بلند کردهٔ دست دلست رایت ما
زقیل و قال مرا وقت جمع‌تر گردد — بود زحلقه مجلس کمند وحدت ما
اگرچه درته خاکم زگرد گلفت دل — همان چوآینه بازست چشم‌حیرت‌ما
براه مهرتو هررخنه ایست آغوشی — زچاك سینه دمیدست صبح دولت ما
خرد بمشهد مـا میرود زهوش حزین
مگر زلای شراب است خاك تربت ما

۴۹

بسرگسترده دارد سایه‌های خیل‌نازش‌را — مخلد باد یارب سایهٔ مژگان درازش را
فسون‌عاشقی(۲)ماست‌باخال‌وخم‌زلفش — که‌بازی میتواند برد، مارمهره‌بازش را
قبول سجده‌رالازم بود محراب ابروئی — بکیش من‌قضا باید کند زاهد نمازش‌را

۱ــ نسخهٔ دیگر : قامت‌آهی — (۲) عاشقی : با تشدید یا خوانده شود

هنوز آن‌شمع بی‌پروانبودش‌محفل‌افروزی — که ازدل داشتم پروانهٔ سوزوگدازش‌را
برد عشاق رافریاد من تاکعبهٔ کویش — حدی‌شدناله‌ام صحرا نوردان‌مجازش‌را
من ونقش‌قدم در کوی اوزادیم‌همطالع — سرا پایك جبین سجده‌ام خاك نیازش‌را
بدلتنگی‌خوشم کزپرده برناید‌غم‌عشقش — چوبودرغنچه‌پنهان کرده‌ام‌ازرشك رازش‌را
مرصع کار، ازبخت‌دل شوریده‌سردارم — شکنهای پریشان طرهٔ سنبل طرازش را
ندارم شکوه درراه محبت ازسرخاری — بپای بیخبرطی کرده‌ام شیب‌وفرازش‌را
هوس‌دارد که‌سازدتارجان‌پیوندهرمویش — اگر محمود می‌برد سر زلف ایازش را

حزین‌ازناله خامش گشت وتحسینی نفرمودی
۵۰ بـاین جادو دمیها خامـهٔ افسانه سازش را

از فیض ریزش مژه تر شد دماغ ما — افتـاده سایـهٔ رگ ابـری بباغ ما
خود کامئی زتلخی دشنام داشتیم — شیرین تبسمی ، نمکی ز دبداغ ما
ما گرفسرده‌ایم صبا را چـه میشود — ره گم نه‌کرد بوی گلی تا دماغ ما
دستش‌بداغ‌عشق‌همان دوراز آتش‌است — پروانهٔ که خویش نزد برچراغ ما

داغ‌دلم چولاله پر از خون بود حزین
۵۱ یارب مباد خالی ازین می ایاغ مـا

فرهاد ناله گر نخراشد درون مـا — گـردد غبار خاطـر مـا بیستون ما
جان‌ازکسی‌مضایقه هرگز نکرده‌ایم — چون آب بیدریغ روانست خون ما
باید زعشق جلوهٔ بـرق کـــرشمهٔ — از سوز سینه پخته نگردد جنون ما
مفت منست عشقم اگر رایگان برد — ای‌دل‌چه‌میکنی‌سخن ازچندوچون‌ما
روز وصال یار بود عید عاشقان — سال نوست وگرد توگشتن‌شگون ما
ای عشق تیشه بر سر افسردگان مزن — خوابیده‌چون‌شرربرگ‌سنگ‌خون‌ما

بودیم دوش گوش‌برآوازدل‌حزین
۵۲ دارد نوای یاصنمی ارغنون ما

نبرد جـلوهٔ گل جانب گلزار مرا — می‌برد نالهٔ مرغان گرفتار مرا
بسکه درپای گلی‌شب همه‌شب‌نالیدم — خون دل میچکد از غنچه منقارمرا
برده دلرا و سر غارت ایمان دارد — نگه شوخ تو آورده بـزنهار مرا

بود آیا که شبی باز بخوابش بینم شمع بالین‌شود این دولت بیدارمرا
سرهمچشمی‌خورشیدندارم‌چومسیح بگذارید دران سایهٔ دیـوار مرا
ابر هرگز نه‌کند دامـن دریا خالی دل کجامی‌شود از گریه سبکبارمرا
بسکه ابنای زمان جمله دنی طبعانند ازبها مـی‌فکند جوش خریدار مرا
افعی نرم نما دشمن جانست حزین
حذر افزون بود از مردم هموار مرا

۵۳

سفید کرده غمت دیده‌های تار مرا بود سیاهی زلف تـو روزگار مرا
چو شمع‌سوز دل‌خود مرا تمام‌کند بدیگری نگذارد غـم تو کار مرا
زرستخیز نخیزد زجا مگر که دگر هوای گرد تو گشتن بود غبار مرا
زچشم‌مست توام‌یکنظربس‌است‌ولی هزار میکده مـی‌نشکند خمار مـرا
دغل مباز که هرگز خراب نتوانکرد زفیل مست ستم عهد استوار مرا
چو زلف رشتهٔ گلدستهٔ میان تو شد وفا پراز گل حسرت کند کنار مرا
زتند باد نلرزد چو شاخ سنگین شد دواست‌رطل‌گران،دست‌رعشه‌دارمرا
بشمع وادی ایمن گشود دیده کلیم ندیده بـود مگـر آتشین عذار مرا
کند شکوفهٔ بـادام خار مـژگانم بچشم من گذر افتد اگر بهار مرا
خمار در سرو چون چشم یاربیمارم خبر دهید زمـن مست هوشیار مرا
خوشم که‌ناوك آن‌غمزه خسته‌است‌حزین
دل فگار مـرا جـان بیقـرار مـرا

۵۴

خامه فرو هشته بود آیت تنزیل‌را باز دمیدن گرفت صور سرافیل را
حجت‌ناطق منم کوری دعوی‌گران تیغ زبانم گرفت خطهٔ تخبیل را
چون‌عرق‌افشان‌شود کلك گهرریزمن باخوی‌خجلت بشوحاصل‌تحصیل را
کودك تی تی کنی، قافیه سنجی بهل چون بسخن‌بنگری‌صاحب‌انجیل را
جوهریانت مباد سخرهٔ گیتی کنند درصف‌کوهر مکش مهرهٔ سجیل را
محفل‌طورست‌این‌شمع‌مزارتوچیست جانـب ایمن مبر بـیهده قندیل را
شوق چوسیمرغ رابال‌گشایدبراوج در بر خفاش نه، بال ابابیل را
صعوه مسکین کجا قلهٔ قاف از کجا پشه چه پهلو زند طنطنهٔ پیل را

ذره چه شوخی کند با علم آفتاب — قطره هم آورد نیست بارقهٔ نیل را
چون لب داود دل لحن زبور آورد — بر لب زنبور زن طعنه تنکیل را
پیش حزین ازسخن عرض تجمل مکن
تحفه بخاقـان مبر موزه و زنبیل را

۵۵

بسکه چون صبح زنددم زصفاسینهٔ ما — صورت کین همه مهرست در آئینهٔ ما
دوحریصیم که تاحشر بآن سیری نیست — ما زمهر تو دل سخت تواز کینهٔ ما
می نهـد شیر محبت بفـراغت پهلو — نیستانی شده از تیر جفا سینهٔ ما
پرده از کار ریا عشق نگیرد زکرم — مصلحتهاست درین خرقهٔ پشمینهٔ ما
داد بر باد تف عشق توخاکستر دل — همچنان شعله زند خاطرت از کینهٔ ما
بهوای گل رخسارتو در رقص بود — شعلهٔ عشق ، در آتشکدهٔ سینهٔ ما
ذره آسا بهوای تو سراپا مهریم — دردل رشك گره‌چون نشود کینهٔ ما
بندهٔ جام شرابیم‌حزین زانکه‌برد
لوث آلودگی ازخرقهٔ پشمینهٔ ما

۵۶

داغ سودای تو دارد دل دیوانهٔ ما — کعبه لبیك زند بر در بتخانهٔ ما
من[1] ودل‌ازدوجهان‌دور کناری‌داریم — سیل از راه نیفتاده بویرانهٔ ما
شمع ظلمتکدهٔ کعبه‌وبتخانه‌یکیست — عالم آراست فـروغ رخ جانانهٔ ما
هرچه‌هستی‌غمی‌از نیك‌وبدخویش‌مخور — درد را صاف کند ساقی میخانهٔ ما
عشق راکعبهٔ مقصودسویدای دلست — لیلی از خود کند ایجاد سیه خانهٔ ما
شور دیوانگی‌وشیوهٔ اطفال یکیست — هست سربازی ما بازی طفلانهٔ ما
کاوش دیده،دل ازسینهٔ مابیرون کرد — خانه پرداز بود گریهٔ مستانهٔ ما
سرنیاری بدرازحرف پریشان‌سخنان — آشنا تا نشود معنی بیگانهٔ ما
دوجهان‌تنگ‌تر ازدیدهٔ موراست حزین
در گشاد نظر همت مردانهٔ ما

۵۷

گوشی‌نشنیداست‌صفیراز قفس‌ما — چون‌شمع‌بلب‌سوخته‌آیدنفس‌ما
با قافلهٔ لاله درین دشت رفیقم — گلبانگ‌خموشیست‌فغان‌جرس ما

۱ـ نسخهٔ دیگر ـ ماودل

در پا سر خار یش خلیدست چو بلبل — هر دل که خراشد بخراش نفس ما
کو تاه صفیرم نفسم را بگذارید — جائیکه رسد ناله بفریادرس ما

افتاده حزین از سر آن زلف رساتر
در جلوه گری خامهٔ مشکین نفس ما

۵۸

گر در ره عشق تو بکارست دل ما — دریاب که بس زار و نزارست دل ما
ای گل تو اگر عهد و فاسست گرفتی — هم بر سر آن عهد و قرارست دل ما
دیرینه بود الفت دیوانه بزنجیر — با سلسلهٔ زلف تو یارست دل ما
نگشود مرا غنچه سر انگشت نسیمی — گویا که فراموش بهارست دل ما
در خاك طپان غرقه بخون چاك بدامن — از غمزهٔ آن شیر شکارست دل ما
دل بردن ما باعث مغروری او شد — آئینهٔ خودبینی یارست دل ما
گر صبر بود، درد بدرمان رسد آخر — فریاد که بی صبر و قرار ست دل ما
ای شاخ گل از آرزوی طوف حریمت — سر گشته تر از باد بهارست دل ما
زین جرم که شد پرده در راز محبت — منصور صفت بر سر دارست دل ما
آن مرد نبودیم که در معرکهٔ عشق — بر مرکب توفیق سوارست دل ما

داریم حزین این غزل از فیض فغانی
«هر جا که رود همره یارست دل ما»

۵۹

از ساده رخان در تب و تابست دل ما — زین آتش بی دود کبابست دل ما
جاد. صدف حوصلهٔ کون و مکان نیست — آن گنج گهر را، که خرابست دل ما
باجزوه کشی عقل، سیه نامه نکردیم — پیغمبر عشقیم و کتاب است دل ما
پیداست که در کان گهر نرخ خزف چیست — باداغ غمت در چه حساب است دل ما
آئینه صفت گرچه بود صبح تجلی — چون در نگری پردهٔ خوابست دل ما
ما بیخبران بادیه پیمای خیالیم — دریا کش یکدشت سرابست دل ما
بگشا بشکرخندهٔ رنگین لب میگون — کز لعل تو در آتش و آبست دل ما
يك جذبه ز خورشید جهان گیر تو باید — چون شبنم گل پا برکابست دل ما
از گردش پیمانهٔ مرد افگن چشمت — دوریست که مست می نابست دل ما
یوسف صفتان چاره ز آئینه ندارند — بستان که ببازار تو بابست دل ما

زین شعله‌صفیران، که‌قفس‌زادهٔ عشقند
از آه‌حزین توکباب است دل ما

۶۰

افسر شاهی ما بی‌سر و سامانی ما | گوشهٔ خاطر ما ملك سلیمانی ما
چه غم ازسیل حوادث دل دریادارد | یاد ساحل نکند کشتی طوفانی ما
خاراین بادیه را برده زکف گیرائی | تا گریبان هوس برزده ، دامانی ما
کرده ازدرد سرم‌گوشهٔ عزلت فارغ | خاك کاشانهٔ ما صندل پیشانی ما
خویش تاگم‌نه‌کنی راه بجائی‌نبری | خضرراهست درین بادیه حیرانی ما
شورسیلاب بماخانه بدوشان چکند | سیل اشك‌است که‌دارد سرویرانی‌ما
خطرعقل فرومایه فزون ازجهل‌است | وای بردانش ما آه ز نادانی ما
صدهزاران بت‌اندیشه‌بدل‌جلوه‌گرست | کو برهمن که بخندد بمسلمانی ما
گرچه آشفته وشیدائی یاریم‌چوزلف | دل جمعیست گرفتار پریشانی ما
میکند دیدهٔ ذرات جهانرا روشن | نکهت پیرهن یوسف کنعانی ما
هست درگوش‌خیال‌همه شمشادقدان | حلقهٔ بندگی سرو گلستانی ما
بسکه‌سودیم براه‌توجبین راچوصدف | استخوانیست بجا مانده زپیشانی ما
غم هجران تو مستغرق وصلم دارد | غنچهٔ راز بود سر بگریبانی ما
اشك دایم بودم برسرمژگان یعنی | حسرت تیر تو دارد دل پیکانی ما

بلب‌ازغنچه حزین مهرخموشی‌زده‌اند
عندلیبان همه در فصل غزلخوانی ما

۶۱

گیرد شرار، عبرت از بی بقائی ما | برق آستین‌فشاند، برخود نمائی ما
ای عجز همتی‌کن تا بال وپر بریزم | صیاد ما ندارد فکر رهائی ما
تابودنالهٔ بود چون نی دراستخوانم | امروز تازه نبود درد آشنائی ما
هرچند ما و شبنم از پافتادگانیم | دارد سراغ جائی بیدست و پائی ما
ازخون‌مانکردی‌سرخ آن کف‌نگارین | گیرد مگر رکابت اشك حنائی ما
ماوتودرحقیقت چون‌آتش وسپندیم | ای عشق، از توآید مشکل‌گشائی ما
لب هرزه نال‌می‌شداز آرزوگذشتیم | شرمندهٔ دعائیست بی مدعائی ما
ای برهمن نداری درپیش ما وقاری | برتر نشیند از کفر زهد ریائی ما

غیرت اگر نمی‌شد مهر لب سپندم | می‌سوخت عالمی را آتش نوائی‌ما
گردیرو کعبه دادیم درگاه عشق‌داریم | آن آستان نرنجد از جبهه سائی ما
کرده‌است درجوانی اقبال‌پست پیرم | شد حلقه ساز قامت کوته عصائی‌ما
جانا خبر نداری از خسته حزینت
داد ازجراحت دل آه از جدائی ما

۶۲

بگلشن غنچه یاد از نوشخندان میدهدمارا | نشانی سرو از بالا بلندان میدهد مارا
کرد آن غنچه‌لب درمستیم هرچند کوتاهی | خیال نرگسش ساغر دوچندان میدهدمارا
کنم قالب تهی چون نقش‌پا بینم براه او | خبر از حال زار مستمندان میدهد مارا
اسیر پیچ و تاب‌موج اشك آلوده‌مژگانم | فریب سنبل گیسو کمندان میدهد مارا
زبانش آشنا هرگز نشد باحرف بیمغزی | قلم پیغامی‌ازمشکل پسندان‌میدهدمارا
بدشت‌ازجلوه‌های‌لاله‌داغم تازه‌میگردد | که یاد ازسینه‌های دردمندان‌میدهدمارا
حزین نظارهٔ گل نوبهاران درگلستانها
تسلی باخیال ارجمندان میدهدما را

۶۳

نهفته‌ام بخموشی خیال روی ترا | مباد کز نفسم بشنوند بوی ترا
زسنگ محتسب، شهرغم مخورساقی | سپرده‌ایم به پیر مغان سبوی ترا
اگرغلط‌نکنم‌حرف ماومن غلط‌است | شنیده‌ام ز لب خویش گفتگوی ترا
شده‌است شیفته بلبل بباغ‌وحوربخلد | ندیده‌اند گلستان رنگ و بوی ترا
اگر بدامن وصل تو دست ما نرسد | کشیده‌ایم در آغوش آرزوی ترا
چه خوش‌بود که نمایدبمادلت‌راگرم | محبتی که بماگرم ساخت خوی ترا
شود ز باختن رنگم آتشین لعلت | چه نازکی‌است‌عتاب بهانه‌جوی‌ترا
به‌طورعشق حزین آستین فشان‌گردد
کلیم اگرشنود طرزهای‌وهوی ترا

۶۴

نمی‌فتد بدل از محشر اضطراب مرا | بزیر سایهٔ تیغ تو برده خواب مرا
لب سؤال مرامهر بوسه خاموشیست | چرا نمیدهد آن‌کنج لب جواب مرا
بساغر نگهی مست کن مرا ساقی | که‌اشك‌شورنمك‌ریخت‌درشراب‌مرا
حصار عافتیم‌چون حباب‌خاموشیست | کشیدن نفسی میکند خراب مرا

نظر بسرمهٔ توحیدم آشناست حزین
شکوه ذره کند کار آفتاب مرا

۶۵

هنوز آغاز رعنائیست عشق سرکش ما را فروزان تر کند دامان محشر آتش ما را
جگر خون از خمار بوسهٔ آن لعل میگونم از این سرجوش جامی ده لب دردی کش ما را
تمناها شهید از فیض آه بی اثر دارم فراوانست بسمل تیر ردی ترکش ما را
خجل شد در امیدش سینهٔ چاک و ندانستم که حسرت هالهٔ آغوش باشد مهوش ما را
حزین از گریه ام چون شمع کاری بر نمی آید
که آب دیده نتواند نشاندن آتش ما را

۶۶

زمژگان ساختم گلگون چنان روی بیابانرا که داغ لاله کردم مردم چشم غزالانرا
نه آنم کز جفای عشق آسان دست بردارم بدامان قیامت می برم چاک گریبانرا
سواد دیدهٔ من صورت نقش نگین دارد ز بس افشرده ام بر چشم خون آلود مژگانرا
عبیر آلود بوئی مغز گل را عطر زن دارد مگر دست صبا زد شانه آن زلف پریشانرا
نگاهت نارسا میافتد از دلهای مشتاقان بکوتاهی مبادا شهره سازی مد احسانرا
سراسر صرف شبهای جدائی میشود عمرم برای سوختن چون شمع دارم رشته جانرا
گذشت آنهم که دل را از شهادت شاد میکردم کشید از سینه ام بیرحمی صیاد پیکانرا
خدنگ ناز بی پروا، نگاه عجز نامحرم که دیگر بر سر رحم آورد آن نامسلمانرا
حزین سرسبز دارد دانه ام را پرتو لطفش
نگهدارد خدا از چشم بد آن برق جولانرا

۶۷

چه گیرائیست یارب جلوهٔ گیسو کمندانرا
که بگسست از صنم پیوند جان زنار بندانرا

قیامت پیش از این میریخت در دل طرح آشوبی
کنون چون سایه در خاکست این بالابلندانرا

شود تخت روان هرجا طپیدن بستر اندازد
سر زانو بود بالین راحت دردمندانرا

مرا درعشق او دل گر فغان برداشت معذورم
در آتش ناله ئی ناچار میباشد سپندانرا

تبسم ریز شد گلبرگ یار و شرم رسوائی
لب از دندان شبنم میگزد گلهای خندانرا

بود هم نسبتانرا عقد جمعیت بهم فطری
نباشد رشتهٔی در کار گوهرهای دندانرا

بهشت نقد در بر حسن آن سیمین بدن دارد
که بینم سیر چشم نعمتش مشکل پسندانرا

حزین افتاده دلرا در بغل گنجینهٔ داغی
که دولت خود بخود رو آورد اقبالمندانرا

۶۸

بفردا وعده داد امروز جان ناشکیبا را — که شادی مرگ سازد وعدهٔ فردای او مارا
غبار خاطر از آه فلك پیما بشور آمد — برقص آرد سماع گردبادم کوه و صحرا را
صبا میکرد قسمت گردی از کوی تو در گلشن — گل از من بیشتر وا کرد آغوش تمنارا
رخت بی پرده نتوان دید و شوق یکنظر دارم — کجا بردی سرت گردم نقاب روی زیبارا
حزین از نالههای دلخراشم درد میبارد
سپارندم بمنت عندلیبان قفس جارا

۶۹

تراوشهای موج خون کند غمخواری مارا — که شوید مرهم از رخساره، زخم کاری مارا
محبت گر نبودی زندگانی مشکل افتادی — غم عشق تو آسان میکند دشواری مارا
باین عشرت، دهان زخم دل خندان نمیبودی — اگر غیرت نمی بستی لب زنهاری مارا
طمع رسم عیادت کی کند دل کز پس مردن — مگر آن بیمروت بشنود بیماری مارا
زکف بربوده ایمان حزین را زلف او زاهد
مگو از سبحه دیگر کافر زناری ما را

۷۰

خوشا روزی که صحرای جدائی طی شود مارا! — غزال وحشی دل، خضر فرخ پی شود مارا
دروغی بسته قاصد از زبان یار میخواهد — که تسکین دل پر اضطراب از وی شود مارا
شعار عشق اگر اینست کز خون میدمد ساغر — مکن باور که دیگر آرزوی می شود مارا
لب جانبخش و گلزار جمالی در نظر دارم — تمنای بهشت و آب کوثر کی شود مارا
سر کافر شدن داریم کو بتخانهٔ عشقی — که ناقوسش بجای نغمهٔ یاحی شود مارا

حزین از آه بی‌تأثیر دل تنگم، خوشا بزمی
که ساز بینوائیها سرود نی شود ما را

۷۱

عنان ریزاست از هر سو سپاه عشق بر دلها — نپرسد سیل بی‌زنهار هرگز راه منزلها
فروغ شعلهٔ رخسار شمع آشنا روئی — مرا پروانه سان سرگشته دارد گرد محفلها
چو شق شد پردهٔ پندار دل با یار پیوندد — خودی چون محو شد از پیش ره برخواست حائلها
نیم آزرده جان هرچند چون دل عقدهٔ دارم — بود آسان بچنگ عشق آتش دست مشکلها
حزین این ره قدم از دیدهٔ بیدار می‌باید
کجا از پای خواب آلوده آید طی منزلها

۷۲

افتاد دو عالم ز نظر دیدهٔ مارا — نادیده مبین، چشم جهاندیدهٔ مارا
با سینهٔ اخگر چکند سوز شراری — از داغ چه پروا دل تفتیدهٔ ما را
چندای فلك دون ز در صلح در آئی — بگذار بما خاطر رنجیدهٔ ما را
شیرازه ز بی مهری ایام بریدند — چون برگ خزان دفتر پاشیدهٔ مارا
آزاده حزین از سر کونین گذشتیم
از خار چه غم دامن برچیدهٔ مارا

۷۳

چون گردباد حیرت از خود رهاند مارا — سرگشتگی بجائی آخر رساند مارا
خارترم که بارم بردوش باغ و گلخن — دهقان بیمروت بیجا دماند مارا
آسایشی که دیدم از چشم خونفشان بود — مژگان تر ببالین گل میفشاند مارا
شد طفل مکتب ما دوشیزگان معنی — تا عشق سالخورده فرزند خواند مارا
ترك مراد بخشید کامی که دل هوس داشت — در خاطر از دو عالم حسرت نماند مارا
بر فرش سنبل و گل بودم حزین خرامان
چون داغ لاله درخون هجران نشاند مارا

۷۴

ساقی نخست پر کن از باده گوی مارا — وانگاه غم نباشد بشکن سبوی مارا
مجنون ماندار دپروای خار این دشت — چنگال شیر عمری زد شانه موی مارا
یارای شکوه‌ام کو امامحبت این نیست — خشك ار چنین گذارد تیغت گلوی مارا
عمری بشهر گیتی بیگانه‌وار گشتیم — تن رفته رفته آخر بگرفت خوی مارا
نم برنداشت هرگز از آب زندگانی — این کاسه سرنگونی زیبد کدوی مارا

عمری نیاز بردیم بردیر و کعبه کاخر آئینه‌دار حیرت بگرفت روی مارا

انوار مرشد روم شد راهبر حزین را

جانا قبول گردان این جستجوی مارا

۷۵

شتابان از جهان چون برق رفتن خوش بود مارا

که از داغ عزیزان نعل در آتش بود مارا

گریبان را بچنگ عقل دادن نیست دانائی

درین وادی جنونی تا گریبان کش بود مارا

لب تفتیده را چون خضر تنها تر نمیسازم

که آب زندگی بی دوستان آتش بود مارا

کتان طاقتی از رشتهٔ جان سخت تر باید

که تاب دیدن آن عارض مهوش بود مارا

حزین از باغ دل رویدا گر نخل تمنائی

خیال جلوهٔ آن شعلهٔ سرکش بود مارا

۷۶

درین فکرم که تعلیم جبین سازم سجودش را بداغ دل دهم یاد عذار مشك سودش را

بمن درخامشی و گرم سوزی نسبتی بودش توانستی اگر پروانه پنهان کرد دودش را

خلیدی خار خار هجر کی در دیدهٔ بلبل بگل پیوند اگر میکرد خاشاك وجودش را

شدی چون من اگر گرد کسادی سرمهٔ چشمش متاع یوسفی دیدی زیان خویش سودش را

بمشکین طرهٔ او کی تواند همسری کردن عبث سنبل بدعوی شانه زد زلف کبودش را

قفس پروردهٔ عشقست گلبانگ دل افکاران چه می سنجد بما مرغ چمن پرور سرودش را

حزین آه مرا با نالهٔ زاهد مکن نسبت

اگر صد بار سوزد بوی دردی نیست عودش را

۷۷

از چاره عاجزم مژهٔ اشکبار را ساکن چسان کنم رگ ابر بهار را

نتوان ستردن از دل خون گشته داغ عشق ناخن عبث مزن جگر لاله‌زار را

دایم شمرده از دل روشن ضمیر خویش چون صبح میکشم نفس بی غبار را

دل در کفن ز شوخی مژگان کافری آورده در طپش رگ سنگ مزار را

تا تن بجاست جوهر جان را صفا مجوی آئینه در غبار بود زنگبار را

روزی که شد خمار غمت قسمت حزین
چشم تو برد مستی دنباله دار را

۷۸

در کوچهٔ آن زلف مده راه صبارا
آشفته مکن مشت غبار دل مارا

محروم گلستان نبود مرغ اسیرم
تا سوی قفس راه نبسته است صبارا

جز ناز توکز لطف دهد تن به نیازم
باشاه که دیدست هم آغوش گدارا

مغروری شمع توبحدیست که دربزم
پروانه بسوزش ندهد بال هما را

گشتند ز حسن تو تسلی به تجلی
کوته نظران مهر گرفتند سها را

خوبان چه گروهید؟ که بادعوی انصاف
در شهرشما کس نخرد جنس وفارا

پیچیده حزین غلغله در گنبد گردون
ازبسکه رسا زد نی کلکتو نوا را

۷۹

اگر بیند زقدرت مصرع برجسته مضمون را
چمن پیرا کند از باغ بیرون سرو موزون را

نمکدانی بود چون داغ من چشم غزالانش
بشور آورده تا صحرا نورد ناله هامون را

از آن گل سینه چاك افکندخود رادر گریبانش
که سازد پرده پوش عیب خویش آن جامه گلگون را

بصحرا هم بود در شهر بند جلوهٔ لیلی
سواد چشم آهو تازه سازد داغ مجنون را

در آغوش سهی سرواست خاکستر نشین قمری
بدل کردن نباشد جامه هرگز بخت وارون را

سرشك از چهره ام پیوسته سیل گریه میشوید
بخون ناشسته هرگز هیچکس جز اشك من خون را

حزین از لب اگر بردارد آهت مهر خاموشی
بآسانی توان از پیش دل برداشت گردون را

۸۰

اگر زردشت دیدی یکنظر برق عتابش را
پرستشگاه میکردی نگاه شعله تابش را

کجا نازش سر پیمانهٔ خون دلم دارد
تغافل باده پیما گشت چشم نیمخوابش را

گذشت آتش عنان از دیده و ملك دل و دینم
چو گرد از رهگذر برخاست سیلاب شتابش را

خمار آلودم و دندان حسرت بر جگر دارم
لب پیمانه بوسیدست لعل کامیابش را

پریشانم خم جعد مغنی دلبری دارد
مگر شیرازهٔ خاطر کنم تار ربابش را

خیالی دیده‌ام می بست باخاك کف پائی
ز بخت خفته آنهم سرمه شد چشم رکابش را

چو بسمل میطپم از رشك در کوی جفاجوئی
بکوثر میکند زاهد غلط تیغ پر آبش را

بافغان دل آزرده دارد باده پیمائی
شکست شیشه رامشگر بود بزم شرابش را

توانستی دمی سامان صد طور تجلی شد
اگر گرد آوری میکرد دامان نقابش را

دلی در مجمر غم دارم و روزن فرو بندم
دماغ آسوده‌ئی تا نشنود بوی کبابش را

حدیث عشق آتشناك میباشد مپرس از من
تو نازك دل نداری تاب آه سینه تابش را

ز دهشت میشود هنگامه آرائی فراموشش
بمحشر گر نماید سینه داغ بیحسابش را

خمار آگین دلم خرم شود ساقی زلای خم
باین یکمشت گل تعمیر کن حال خرابش را

محیطی محشر آشوب، از دل آتش جگر دارم
که دستی می نهد بر سینه موج اضطرابش را

حزین از شعر اگر طبعم فریبی خورده جا دارد
زلال چشمهٔ حیوان بود دشت سرابش را

۸۱

رهی ندانم بغیر کویت الیك رجعی لدیك زلفا
فلا تکلنی الی سواك الست شیب و لست شلبا

منم فتاده به بیت احزانچو پیر کنعان بشام هجران
ذهاب حزنی، جلاء عینی، صباح وصلك، اذا تجلا

عبث مسوزان بنار حرمان گذشت نتوان ز جان و جانان
نقاب بگشا، جمال بنما، که سوخت جانم در ین تمنا

اگر چه صد سال ز بیخودیها بخاك راهت فتاده باشیم
چو باز پرسی حدیث منزل زشوق گویم لثبت لو یا

خوشا محبت که فارغم کرد ز قید هستی ز خود پرستی
نه ذوق کاری نه ز یر باری نه رنج امروز نه بیم فردا

فسانه واعظ بمن چه خوانی مرا برندی فسانه کردند
مده فریبم بکیش زاهد، مدم بگوشم حدیث تقوا

دلا ندارد جهان وفائی مگر بیابی رهی بجائی
بملك معنی اگردر آئی فدمت حیا ولست تبلا

حدیث جور تو باکه گویم علاج درد دل از که جویم
بما ندارد خدنگ نازت دل ترحم سرمدارا

حزین نباشد غم نهانی سمر نمودن ز نکته دانی
که یار جانی چنانکه دانی بکل شی احاط علما

۸۲

همسر بوالهوس مدان عاشق پاکباز را ..... زهر چش جفامکن مشرب امتیاز را
سینه حریف چون شود آن مژهٔ دراز را ..... دشنه شکسته درجگر چنگل شاهباز را
گر نبود قبول تو جنس کساد دین و دل ..... از چه بغمزه دادهٔ منصب ترکتاز را
تاره هوش راز ندرطل گران بیخودی ..... میکدهٔ کرشمه کن نرگس نیم‌باز را
عار ز سجدهٔ منت چیست خدایرا بگو ..... چون زازل تو کردهٔ ناصیه سانیاز را
زاهد حق پرست من منکر برهمن مشو ..... بیخبر از حقیقتی چاشنی مجاز را

پردهٔ هوش میدرد نغمهٔ دلکشت حزین
بند نقاب وامکن خلوتیان راز را

۸۳

مکش چون دور گردان بر رخم داغ جدائی را ..... چـو من پروانهٔ باید چراغ آشنائی را
تهی دستیم ساقی همتی در کار میباید ..... ز برق باده روشن ساز شام بینوائی را
خطر اندیشهٔ باریك بینان در کمین دارد ..... خطا هرگز نمی‌تابد عنان تیرهوائی را
رسانم حرمت میخانه تاجائی که تعظیمش ..... بخاك پای خم مالد جبین پارسائی را

بیاد قامت او گر چنین بالد حزین آهم
فرامش میکند شمشاد رسم خودنمائی را

۸۴

نگاه ناز او فهمید راز سینه جوشی را ..... رساند آخر بجائی عشق، فریاد خموشی را
چه پروا گر در میخانه‌ها را محتسب گل زد ..... نه‌بندد نرگس مستش دکان میفروشی را
قیامت هم سر از خواب پریشان بر نمیدارم ..... که دارم یادگار طرهٔ آشفته هوشی را
تغافل شیوهٔ من، گر بفریادم دهد گوشی ..... کنم نازکتر از گل پردهٔ بلبل سروشی را
گر از سر بگذرد گلزار را خون دل تنگم ..... لبش چون غنچه نگذارد ز کف پیمانه نوشی را

خدادادست در کیش طریقت کسوت فقرم | من از کتم عدم چون نافه دارم خرقه پوشی را
حزین افسانه سنج شمع کلك شعله آشوبم | نیم در آستین می‌پرورد آتش خروشی را

۸۵

زلوح سینه ستردیم علم وفتوا را | بآب میکده شستیم لوث تقوا را
ببوی سنبل خلد آستین فشان بینم | مقیدان سر زلف عنبر آسا را
بیاد لالهٔ رخسار آتشین[1] روئی | زخون دیده دهم آب کوه وصحرارا
خراب نرگس مست سهی قدان گردم | که داده‌اند بتاراج غمزه دلها را
به نسبت تو مگر خاطرم بیاساید | زنم بسینه بیاد تو طور سینا را
هلاك آن لب شیرین کم سخن گردم | که سر بکشور دل داده شور وغوغا را
میان ما و تو مشکل حکایتیست که نیست | مرا دل و تو ندانسته‌ئی مدارا را
بارمغان برسان ای صباشمیم گلی | به تنگنای قفس عندلیب شیدا را
گشاد عقدهٔ دلرا زاهل راز طلب | که سر عشق بود فاش پیر دانا را
دلم زجلوهٔ این خلق بی اصول گرفت | خدا کند که به بینیم رقص مینا را
زخاك صومعه‌ها بوی شید می آید | کشم بدیده غبار در کلیسا را
ز بس رمیده دل از اهل خانقاه حزین | بدیده می‌سپرم راه دیرتر سا را

۸۶

سر خط تعلیم شد، شیوهٔ استاد را | کلك کهن مشق من تیشهٔ فرهاد را
هرسر موی منست اینکه بمیدان عشق | سینه به نشتر دهد دشنهٔ فولاد را
بررخ کلرنگ تومنت پیمانه نیست | غازه چه حاجت بود حسن خداداد را
در چمن دلبری رشك برودوش تو | داده بآشفتگی طرهٔ شمشاد را
ناله بخونی طپید دیده بحالم گریست | تاتو گشادی کمین غمزهٔ صیاد را
حسن تو حسرت فزا، ناز تو پیمان گسل | از چه تسلی کنم خاطر ناشاد را
داددهی برطرف، رخصت فریاد نه | آه چه سازد کسی اینهمه بیداد را
کرد مسخر ترا دقت افکار من | رشته چسان زد گره بال پریزاد را
باز بآن کورسد مشت غبارم حزین | هست بهم الفتی خاك من و باد را

۸۷

۱ــ نسخهٔ دیگر : آشنا روئی

تافکنداز نظر آن سرو سرافراز مرا
شده هر شاخ گلی چنگل شهباز مرا

خون‌دل‌خواستم‌از‌عشق‌تودرپرده خورم
کرد رسوای جهان ، دیدهٔ غمازمرا

نه‌سپند است ندانم دل بیطاقت کیست
سوخت در بزم تو ازشعلهٔ آواز مرا

منکه از دل شده‌ام در غم صیاد اسیر
چه ضرور است شکستن پرپرواز مرا

کششی کز نگه کافر او می‌بینم
ترسم از کعبه به بتخانه برد باز مرا

می‌بردنغمهٔ‌حافظ دلم‌ازهوش‌حزین
اینقدر نشئه نه‌بخشد می‌شیراز مرا

۸۸

چشم توبرانگیخت زدل ذوق کهن را
در کام ورع ریخت می‌توبه شکن را

تا نام شب وصل تو آمد بزبانم
چون شمع لبم می‌مکدازذوق دهن را

بر روی تو حیران پریشانی زلفم
سنبل کده کردست گریبان سخن را

دردل‌شکند؟یابلب آرد؟چه صلاحست
پیچیده خروشی بگلو مرغ چمن را

از زندگی بیهده چندان شده‌ام سیر
کز رشتهٔ جان ساخته‌ام تار کفن را

از محر می‌شانه بآن طره چه گل کرد
کاشفتگئی هست سر زلف‌سخن را

چون عاشق‌مشتاق گشاید مژه آغوش
در غربت اگر یاد کنم خاك وطن را

مشکین‌سخنی، خامه‌ام‌انگشت نماکرد
از نافه شناسند غزالان ختن را

هر کس نفسش بوی دل خسته ندارد
ازچاه، برآورده تهی دلو و رسن را

شاید که کند راه‌غلط پیك نسیمی
بگشای حزین روزنهٔ بیت حزن را

۸۹

تواگر بشعله شوئی خط سرنوشت مارا
نشود سترده هرگز غمت‌ازسرشت مارا

چکنم اگرنه چون نی‌همه‌راه ناله پویم
که جهان بشادمانی نفسی نه هشت مارا

زده درشکنج مجمر بسپند طعن خامی
تف سینه دانهٔ دل چقدر برشت مارا

بهزار داغ حسرت چکنم چرا نسوزم
که‌پی فتیله‌گردون‌رگ وریشه‌رشت‌مارا

چه کرم کدام منت ز خرابهٔ جهانم
که بزیر سر شبی‌هم‌نگذاشت‌خشت‌مارا

بره از دل پرآتش همه‌شب چراغ‌دارم
که دهد نسیم کویت خبر ازبهشت‌مارا

بدر دگرچه پویم سر و خاك بی نیازی
چو مراد دل برآمد زدر کنشت ما را

نظر از جمال دنیا نه بـزهد بسته دارم | که بدیده مینماید رخ قحبه زشت ما را
نه بنخل طور دارم نه بسدره التفاتی | که ازین میانه دهقان بکنار، کشت ما را

نبود حزین از آنم بـزلال خضر ذوقی
که برات عمر ساقی بقدح نوشت ما را

۹۰

بآب خضر مفروش آبروی پارسائی را | مغانی باده باید کاسه کشکول گدائی را
شکست قدرم از سنجیدگی هموار میگردد | زمغز خویش دارد استخوانم مومیائی را
زهجران دیده ام حالی که کافر از اجل بیند | خدا کـوتاه سازد عمر ایام جدائی را
بمحفل تاصفای ساعد او پرتوافکن شد | زخجلت شمع میخاید سرانگشت حنائی را
زخورشید رخش محروم نبود دیدهٔ داغم | بود باچشم روزن ارتباطی روشنائی را
گسستن باب ثبت دفتر بیگانگان بـاشد | نباشد در میان فصلی کتاب آشنائی را
اگر آن غنچه لب میداشت بر افسانه ام گوشی | به بلبل میچشاندم لذت دستانسرائی را
نی کلکم چو شمع طور دارد محفل افروزی | زبان شعله آموزد زمن آتش نوائی را

حزین ازملك نظمم می رمد بیگانهٔ معنی
سواد شهر زندان است طبع روستائی را

۹۱

بنگر ز رشحهٔ قلمم سلسبیل را | مد کرم مگو رگ ابر بخیل را
درسینه ایکه عشق تو آتش فروز اوست | دارم شکفته باغ و بـهار خلیل را
تیغت زبان نمیکشد از سرخ روئیم | با خون خویش چهره طراز دقتیل را
بی پرده کرد عشق نهان را جمال تو | دادم ز دست دامن صبر جمیل را
مژگان زشور گریهٔ طوفان نهیب من | برجای خویش خشك کند رود نیل را
جان نارواست ورنه اسیران نمیکنند | با تیغ او مضایقه خـون سبیل را
گوشم سخن نیوش و لبش آشنا سروش | جای نفس زدن نبود جبرئیل را
خود بودم آنچه می طلبیدم بجستجو | انداختم ز دست عصای دلیل را
پاس نفس بدار ز آئینه خاطران | مهر سکوت زن بدهان قال و قیل را
عبرت زحال لشکر هندش کفایتست | هر کس ندیده نکبت اصحاب فیل را

افزود از نفیر نفس غفلت حزین
افسانه کرد خواب تو بانگ رحیل را

۹۲

زعشق شور جنون شد یکی هزار مرا — سواد سنبل خط شد سیه بهار مرا
بوادئی‌زده عشق تو پنجه در خونم — که شمع دیدهٔ شیراست‌برمزار مرا
دیار عشق بود جلوه‌گاه شاهد حسن — بدیده سرمه شود خاك این دیار مرا
ز سیل حادثه ویرانه‌ام چه غم دارد — غبار خاطر من سازد استوار مرا
شکار بسمل من زندگی ز سر گیرد — اگر رسد بسر آن نازنین سوار مرا
ز حسرت گل رخسارهٔ سمن بوئی — نگه به پیرهن دیده گشته خار مرا
حزین اگر خلفی زیب دودمانم نیست
بس است این غزل تازه یادگار مرا

۹۳

مشکل افتاده عجب،کار من حیران را — دل مگر یاد دهد مهر و وفا جانان را
پاس دلهای‌اسیران‌و‌فارسم خوشیست — سرو من‌شانه‌مکش‌طرهٔ مشك‌افشانرا
دوجهان‌بسمل‌مژگان شکارافکن تست — پی صید که دگر بر زده‌ئی‌دامان را
چه‌شود کز تودمی‌خاطرم آسوده شود — مکش ازسینهٔ من یکدو نفس پیکانرا
اول ازچشم توخونریزنگاهی دیدم — میتوان یافت ز آغاز وفا پایان را
ترك چشمت دگرازدل‌چه توقع دارد — باج هرگز نبود مملکت ویران را
در بهار خط آن ساقی گلچهره‌حزین
زاهد آیا بچه رو طعنه زند مستان را

۹۴

شایدکه دهد آگهی ازبوی تو ما را — دیشب سر ره تنگ گرفتیم صبا را
دیریست که ازدوری خاك سر کوئی — در دیده و دل ریخته‌ام خار جفا را
این نغمه بلب بیخبر ازخویش فتادم — کز خاك رهت غالیه‌ئی بود صبا را
چون بازبخویش آمدم ازعالم‌هستی — گفتم که بگو آن صنم هوش‌ربا را
گر دوریت آتش بجهان زد دل گرمم — بیدادگرا، دل شکنا ،طرفه نگارا
سوزدشب‌و‌آسوده بودروزخوشا شمع — قداحرقنی هجرك لیلا و نهارا
مپسند سیه روز و پریشان دل جمعی — یکباره مکش‌ازکف ما زلف دوتا را
القصه مرا بیتو دگر تاب نماندست — لن اقدر فی هجرك صبرا و قرارا
احوال حزین دل و دین باخته اینست
یکره چه شود تازه کنی عهد وفا را

۹۵

در دل تنگ بود جلوهٔ جانان ما را | یوسفی هست درین گوشهٔ زندان ما را
صبح رسوائی ما دامن محشر دارد | ندهد تن برفو چاك گریبان ما را
جلوهٔ حسن تو چون می برگ و ریشه دوید | آتش این برق بلا زد به نیستان مارا
زلف مشکین و شب بخت بهم ساخته اند | تا نشانند باین روز پریشان ما را
نه شود باز که زندانی آباد شویم | بکجا می بری ای خضر بیابان ما را
بسکه رنجیده دل از مردم آدم مانند | وحشت از سایهٔ خود کرده گریزان مارا

سرفرازیم ز بخل فلك سفلـه حزین
زنده در گور کند منت احسان ما را

۹۶

پخته بحکمتی کنم بادهٔ نارسای را | بر سر خم نهاده‌ام خشت کلیسیای را
گر بودت بعاشقی لخت دلی نیاز کن | توشه به‌بند بر میان نالهٔ رهگرای را
محمل لیلی از نظر رفت و نشان پی گسست | گوش براه حسرتم زمزمهٔ درای را
بر همن کمینه‌ام سجده بـر صنمکده | چین بگشا ز ابروان قبلهٔ من خدای را
جام صبوح کش چو گل تا که بجلوه آورد | مشرق چاك پیرهن سینهٔ دلگشای را
فصل بهار روی تو کلك زبان بریده‌ام | نغمه شکسته در گلو بلبل خوشنوای را

جلوهٔ نوخطان حزین از رخ ساده خوشتر است
غالیه ساز صفحه کـن خـامـهٔ مشکسای را

۹۷

شنیدم در قفس از شاخساران شور بلبل را | بسیل گریه دادم خانهٔ صبر و تحمل را
مدام از دور بینی مرغ زیرك در بلا باشد | شکنج دام می بیند خم گیسوی سنبل را
نه از دردی خبر دارد نه فریادی اثر دارد | خدا صبری دهد خاری کشان کوی آن گل را
سرت گردم تهی مگذار جیب داغ ناسودم | بدامان نسیمی باز کن مشکینه کاکل را

دماغ جان مخمور حزین را بوی می باید
چو گل بر تربتش بگذار ساقی ساغر مل را

۹۸

شوری بسر افتاده رسوای محبت را | ساکن نتوان کردن غوغای محبت را
هنگامهٔ محشر را برهم زند از مستی | آندم که بحشر آرند شیدای محبت را
درددل عاشق را عیسی نکند چاره | درمان ندهد سودی سودای محبت را

گردی ز نمکدان لعل لب او باشد　شوری که بجوش آرد دریای محبت را
از نام چه اندیشد از ننگ چه پرهیزد　پروای جهان نبود رسوای محبت را
از همت سرمستان بردار حزین خضری
تنها نتوان رفتن صحرای محبت را

۹۹

چند بغمزه خون کنی خاطر ناشکیب را　بر رگ جانم افکنی طرهٔ دلفریب را
آن ستم دگر بود کز تف خوی گرم تو　گریه بکام دل نشد عاشق بی‌نصیب را
ناله بزیر لب گره چند کنم که میزند　باد بهار دامنی آتش عندلیب را
از اثر تبسم غنچهٔ ناشکفته‌اش　بلبل گلستان کند نوگل من ادیب را
نیست اگر پسند تو شیوهٔ بیگنه کشی　از گنهم حساب کن شکوهٔ بی‌حسیب را
خنده بزخم من چرا شور لبت نمی‌زند　از نمك کرشمه‌ات نیست خبر رقیب را
گر مددی کند حزین فیض دم مسیح ما
نیم شبی قضا کنم نالهٔ عندلیب را

۱۰۰

مرا آزاد میسازد زدام دل طپیدنها　جنون گر وسعتی بخشد بصحرای رمیدنها
بخاك افتادهٔ ضعفم چو نقش پا درین وادی　زمین‌گیر غبار خاطرم از آرمیدنها
سهی بالای من تا خالی افکند ست آغوشم　دو تا گردیده‌ام در زیر بار دل کشیدنها
از آن مهر جهان آرا نقاب از رخ بر افکندن　ز ما بیطاقتان چون صبح پیراهن دریدنها
رقیبانرا بدرد خود نه بیند هیچ ناکامی　چه با جان زلیخا کرد رشك کف بریدنها
تب و تاب دل ما تشنه کامانرا چه میدانی　شراب بی‌خماری میکشی از لب مکیدنها
بهاران بوده در باغ و خزان را هم تماشا کن　عجب برچیدنی دارد بساط عیش چیدنها
حزین آخر سرحرفی بآن شیرین زبان وا کن
چه لذت بردهٔ از شهد ناکامی چشیدنها

۱۰۱

شهیدان ترا ای نونهال سرگرانی‌ها　نمی‌آید قیامت برسر از نامهربانی‌ها
که خودداری کند باجلوهٔ شمشاد نوخیزت　ز رفتارت خجالت میکشد سرو از روانی‌ها
نهال عیش ما را گر بتاراج خزان دادی　بهار گریه‌ام در پیش دارد گلفشانی‌ها
ندارم قوت رفتن ز کویت عجز را نازم　بفریادم رسید افتادگیها ، ناتوانی‌ها

عبث عمر یست بادل ناخن غم کاوشی دارد | بسعی تیشه نتوان کند کوه سخت جانی‌ها
زطفلی تلخ دارد کام جانرا شورش عشقی | نمك در دیدهٔ ماشد شکر خواب جوانی‌ها
بهر نکهت نپردازد دماغ پیر کنعانی | نسیم پیرهن در آستین دارد نشانی‌ها
نمی‌فهمد کسی افسانهٔ ما را درین محفل | من و شمعیم داغ از دولت آتش زبانی‌ها

حزین از خار خار دل درین حسرت قفس، گاهی
۱۰۲ صفیری میزنم در یاد گلبن آشیانیها

بیا مستانه چاك پیرهن پیش صبا بگشا | در فیضی بروی دیده‌های آشنا بگشا
سؤالی کن زمن تا در برت راه سخن یابم | گره از غنچهٔ منقار مرغ خوش نوا بگشا
مکن بیگانگی ساقی حدیث آشنا سر کن | زلال زندگی گر نیست لعل جانفزا بگشا
زترك التفاتت کام زهر آغشته‌ئی دارم | بدلجوئی زبان غمزهٔ شیرین ادا بگشا
چرا تیر تغافل ترك چشمت در کمان دارد | بدلهای اسیران شست مژگان رسا بگشا
هوا تا عطسه در مغز غزالان ختن ریزد | بدامان نسیم صبح زلف مشکسا بگشا

خطر بسیار میدارد حزین سر در هوا بودن
۱۰۳ ره‌هموار میخواهی نظر در پیش پا بگشا

پس از ما تیره روزان روزگاری میشود پیدا | قفای هر خزان آخر بهاری میشود پیدا
مکش ای طور با افسرده حالان گردن دعوی | که در خاکستر ماهم شراری میشود پیدا
سرت گردم دل آزردهٔ ما را چه میکاوی | درین گنجینه داغ بیشماری میشود پیدا
پس از فرهاد باید قدر این جان سخت دانستن | که بعد از روزگاری مرد کاری میشود پیدا
زهر تن پروری جانبازی ما بر نمی آید | بعمری از حریفان خوش قماری میشود پیدا
چنین گر گریهٔ مستانه را خواهم فرو خوردن | مرا از هر بن مو چشمه‌ساری میشود پیدا
من خونین جگر از بسکه با خود داغ او بردم | کنی هر جا بخاکم لاله‌زاری میشود پیدا
باستغنا چنین مگذر زمن ای برق سنگین‌دل | مرا در آشیان هم مشت خاری میشود پیدا
بهر بزمی که از صهبای غم ساغر بکف گیرم | زمژگان ترم سرمایه‌داری میشود پیدا
فراموشم نخواهد کرد آن سرو روان اما | بهار رفته بعد از انتظاری میشود پیدا

حزین ارخویشتن را از میان گم گشته انگاری
۱۰۴ درین دریای بی‌پایان کناری میشود پیدا

حلاوت درمذاقم نیست آب زندگانی را — نفس باشد رگ تلخی شراب زندگانی را
پر پرواز باشد رنگ و بوی مستعار او — وفا نبود گل پا در رکاب زندگانی را
کس ازسیل سبکسر پایداری چون طمع دارد — عنان پیچیدنی نبود شتاب زندگانی را
ز بار روزگار زندگی جانی بلب دارم — رساندم برلب بام آفتاب زندگانی را
عیان گردد بروز مرگ چون بیدار خواهی شد — نباشد حاجت تعبیر خواب زندگانی را
ورق گرداندن بادخزان سازد پریشانش — عبث شیرازه می‌بندی کتاب زندگانی را
سبوی تشنه‌می را میکند با خاك ره یکسان — سفال تن بخشکی بست آب زندگانی را
ندارد غیر لیلی جسم مجنون جان شیرینی — وگرنه عشق کی میداشت تاب زندگانی را
خبر کی باز گوید آنکه از خود بیخبر باشد — نمی پرسند از عاشق حساب زندگانی را

حزین ازخامی مشرب بیابان مرگ خواهی شد
۱۰۴ چه از پی میروی موج سراب زندگانی را

بیابان مرگ حسرت کردهٔ مشت غبارم را — بیاد دامنی روشن نما شمع مزارم را
نگاهی کن که فارغ گردم از درد سر هستی — بیا ساقی بیك پیمانه می بشکن خمارم را
درین بستانسرا ازسردمهری چون گل رعنا — خزان رنگ زردی درمیان دارد بهارم را
نمی آید بلب افسانهٔ بخت سیاه من — نگاه سرمه‌سائی تیره دارد روزگارم را

حزین از اضطراب دل بکوی یار میترسم
۱۰۵ طپیدنها بباد آخر دهد مشت غبارم را

مکن دشوار از تن پروری آزادی جان را — چه محکم میکنی چون ابلهان دیوار زندان را
دیار عشق را نازم که طفلان هوسناکش — چو پستان می‌مکند از ذوق زهر آلوده پیکانرا
گریبانی چو صبحم نیست تا از شرم رسوائی — زبیدردان بپوشد سینه‌ام زخم نمایان را
زدل بیش است با معشوق ربط دیدهٔ عاشق — که چشم آگاه کرد از بوی یوسف پیر کنعان را
پی جولانگه خورشید پهنای فلك باید — نسازد عشق مسکن سینه‌های تنگ میدانرا
تو در بتخانهٔ اندیشهٔ دینی نمیدانی — که عارف کعبه میداند دل گبر و مسلمانرا

حزین از جویبار تیغ او تا حشر ممنونم
بخون آلوده چون گل دامن پاك شهیدانرا

از خار جفای بت پیمان‌شکن ما یك سینهٔ چاك است چو گل پیرهن ما
درهجر تو هر پارهٔ دل محشر داغیست یك غنچه نشکفته ندارد چمن ما
در پیش تو هر لحظه بصد رنگ بر آورد بیساختگی های تو در ساختن ما
کو جذبهٔ معشوق که یکباره کند کم از صفحهٔ هستی رقم ما و من ما
دام نوی از حلقه خط حسن فرو چید زنار دگر داد بما برهمن ما
در خلوت و کثرت ز تو گفتیم و شنودیم خالی نبود از تو دمی انجمن ما
گو یا لب لعل تو دمید است فسونی در گوش نی خامهٔ شیرین سخن ما
از جوش خط سبز حزین آن لب میگون
۱۰۶ خار عجبی ریخته در پیرهن ما

برق بگریخت نفس سوخته از کشور ما شعله گردیست که برخاست ز خاکستر ما
اینکه در دامن صحرای جنون می بینی لاله نبود که گل انداخته چشم تر ما
زندگی بخش بود مرده دلانرا چون صبح مگذار از فیض صفای دم جان پرور ما
گریه ساکن نکند آتش ما را در عشق شعله یك نیزه گذشتست چو شمع از سر ما
باده از پردهٔ شب ساقی ما صاف کند شفق صبح بود درد ته ساغر ما
کیست کز پنجهٔ خورشید بر آورد شبنم دل بافسانه جدا کی شود از دلبر ما
لب اگر باز کنی چهره اگر بنمائی گل کند جنت ما موج زند کوثر ما
این سیاهی بسر ما نه ز داغست حزین
۱۰۷ پرتو انداخته بر تارك ما اختر ما

در فتح باب میکده باشد گشاد ما صرف سبو شود همه خاك مراد ما
دل روشناس مصحف حسن بتان نبود شد روشن از غبار خط او سواد ما
پنداشتم که مهر تو با جان سرشته است جان از میانه رفت و نرفتی ز یاد ما
از مبدأ فراق تو در عین برزخم باز آمدن بکوی تو باشد معاد ما
افراسیاب غم چو هجوم آورد حزین
۱۰۸ جمشید جام باده و خم کیقباد ما

نخواهد برد از ما صرفهٔ خصم عنید ما جبین از خون قاتل سرخ میساز د شهید ما
بگوش نغمه سنجان چمن بیگانه می آید برون از پردهٔ دل چون فتد گفت و شنید ما

ثمر در عالم انصاف ازین بهتر نمی باشد تن آزادگان میپرورد در سایه بید ما
مغانی باده ریزد خانقاهی می بدور آرد اگر پیر خرابات مغان گردد مرید ما
سیه‌روزی مارا اعتباری نیست چندانی ببازی جامه‌را در نیل زد بخت سپیدما
بیاگر مرد سوز و ساز عشقی نالهٔ بشنو که آتش میز ند در خشك و تر طرز نیشدما
گشاد کار خود را دیده‌ام در عشق و رسوائی
حزین از سینهٔ چاکست درگاه امید ما

۱۰۹

برفرازد چو علم آه سحرگاهی ما دو جهان پر شود از کوکبهٔ شاهی ما
درحقیقت بر ما بت‌شکنی خودشکنی است صیت اسلام بود بانگ انااللهی ما
چون دل عرش جناب آینه‌داری داریم کوس کندر که زند کوس فلك جاهی ما
صف مژگان تو گر سایه بدریا افکند خار قلاب شود در بدن ماهی ما
پیش چشم تو زغم گر بگدازیم چو شمع بر تو روشن نشود محنت جانکاهی ما
بسکه بار غم هجر تو گران افتاده‌است سایه از ضعف ندارد سر همراهی ما
حیرت عالم آب آینه ماست حزین
ساغر باده بود صیقل آگاهی ما

۱۱۰

زان لب شکر فشان شوری بجان داریم ما یك نیستان ناله در هر استخوان داریم ما
در بغل چون صبح چاك بی رفوئی بیش نیست گر لباس هستی دامن فشان داریم ما
نیست ممکن نغمهٔ شوقی بکام دل زدن درقفس تا خار خار آشیان داریم ما
تانفس باقیست از مهر و وفا خواهیم گفت این نصیحت را ز یار مهربان داریم ما
تار و پود مخمل هستی بساط غفلتی است از سر هر مور گ خواب گران داریم ما
چهره‌ای خورشید سیما لمحهٔ ازما مپوش شبنم آسا یك نگاه ناتوان داریم ما
دامن آلودهٔ ما را حزین از کف مده
خرقه از پیر خرابات مغان داریم ما

۱۱۱

شور دلها بود ترانهٔ ما نمك دیده‌ها فسانهٔ ما
دست پروردگان صیادیم قفس ماست آشیانهٔ ما
سر رفعت بعرش میساید علم آه عاشقانهٔ ما
کرده سودای عشق خانه‌خراب چین زلفی نگار خانهٔ ما

یادگار هزار رنگ گلست — خس و خاشاك آشیانهٔ ما
در محبت دراز باد حزین
۱۱۲ — عمر غمهای جاودانهٔ ما

بهند گشته زمین‌گیر ناتوانی ما — رسیده است بشب روز زندگانی ما
کجاست طائرقدس آشیانه‌ئی که‌زند — ز شاخ سدره صفیری بهمزبانی ما
بما قفس وطنان نوبهار می‌خندد — خزان رسید ونشد فصل گلفشانی ما
سفر بسایهٔ آن سرو پایدار کنیم — اگر کمی نه کند عمر جاودانی ما
هزار نشتر الماس در جگر داریم — سزد که عشق بنازد بسخت جانی ما
کناروجیب دوعالم بدست‌چاك افتاد — اگر ز پرده بر آید غم نهانی ما
غم اسیری خود میخوریم کازادست — ز طوق فاختگان سرو بوستانی ما
خزان چهرهٔ ما رشك لاله‌زار شود — اگر بهار کند اشك ارغوانی ما
نشاط باغ بما تلخ شیونان نرسد — رمیده طایر عیش از هم‌آشیانی ما
اگرچه رخصت گفتن نداشتیم حزین
۱۱۳ — هزار نکته فرو خواند بی‌زبانی ما

جنون راکارها باقیست بامشت غبارما — که‌بازیگاه طفلان‌میشود خاك مزارما
درین‌خرم‌بهار از‌لاله‌و‌گل گر تهیدستیم — بحمدالله‌پرست‌از‌لخت‌دل‌جیب‌و‌کنارما
سرآمدزندگی‌وزنارسائیهای‌خوددستی — بزلف اونزد بخت‌پریشان روزگارما
پرازگل‌چون‌نباشددرخزان‌باغ‌دامانم — ز خون آغشته مژگانست‌ابرنوبهارما
پس‌ازعمری‌که‌دادی‌رخصت‌نظاره‌درخوابم — گذشتی سرگران ازدیدهٔ امیدوار ما
بنام ما حزین آن روزشد ملك سلیمانی
۱۱۴ — که‌داغ عشق‌در کف شد نگین نامدارما

زد عشق حلقه بر در دولتسرای ما — نقش مراد شد شکن بوریای ما
سیل عنان گسسته بدنبال می‌طپد — دروادئی که شوق بود رهنمای ما
از غمزهٔ تو رفت ز خونم فسردگی — جوش نشاط زد می مردآزمای ما

چون موج پی گسسته زند جوش اضطراب خاك از طپیدن دل بیدست و پای ما
خوابت شد از فسانه راحت، گران حزین
بشنو نوائی از دل دردآشنای ما

۱۱۵

ای سلسلهٔ زلف تو در پای دل ما سودائی خال تو سویدای دل ما
خونین جگر لالهٔ رخسار تو لیلی داغ تو سیه خانهٔ صحرای دل ما
دارد بگریبان تمنا گل امید از خار رهت آبلهٔ پای دل ما
چون برگ خزان دیده بهم ربط نگیرد از بسکه زهم ریخته اجزای دل ما
بگشود ز گردن رگ جان و نگشاید زنار سر زلف تو ترسای دل ما
بگشای حزین پرده ازین ساز که سازد
از نالهٔ نی کلك تو احیای دل ما

۱۱۶

شده گویا به عشق تالب ما عقل پیرست طفل مکتب ما
عکس اندیشه‌ها نمایان است بسکه صاف است آب مشرب ما
مفشانید در کف کافور نرود زاستخوان برون تب ما
هست گویا سواد طرهٔ تو خوش درازست دامن شب ما
شده تسلیم دل بیار حزین
نبود در میانه مطلب ما

۱۱۷

هرگز نرسد رشحهٔ کامی بلب ما گردون کر و لالست زبان طلب ما
ما همسر بختیم و تو همسایهٔ خورشید ای زلف مزن بیهده پهلو بشب ما
با عشق چه سازد خنکیهای تو ناصح ساکن نتوان کرد بکافور تب ما
ای عقل فرومایه باندازه قدم نه ما بندهٔ عشقیم نگهدار ادب ما
خورشید حزین آینه در ابر نهان کرد
از خیرگی دیدهٔ حیرت نسب ما

۱۱۸

مستی بوسه میدهد نشئهٔ دلپسند ما باده زجام لب دهد ساقی نوشخندما
شادی وصل میدمد از غم سینه کوب من داروی عشق میخورد خاطر دردمند ما
دانهٔ خاکیان کجا دام همای ما شود زد بسپهر پشت پا سایهٔ سربلند ما

سوختگان عشق را کام دلست در بغل　　طرهٔ شعله میکشد رقص کنان سپندما

نیست بهیچکس عیان قدر و بهای ما حزین
۱۱۹　عشق نداشت هیچگه کار بچون وچند ما

عشق بود چاره‌گر جان غم آلود را　　مرهم الماس نه زخم نمك سود را
آفت عالم شدی ضبط نمیکرد اگر　　غیرت من اشك را آتش من دود را
خال لب او نداد کام دل سوخته　　با که نظر تا بود اختر مسعود را
بهر نثار رهش دیدهٔ مشتاق من　　کرده مرصع نگاراشك دل‌اندود را
قدر کلامم فزود از حسد مدعی　　رشك بشاهی رساند یوسف محسودرا
آن بت پیمان گسل رفت و فراموش کرد　　مجلس ما شمع را مجمر ما عود را
ساقی کوثرسرشت، کاش ندارد دریغ　　از من آتش جگر لعل می آلود را
وحشی خودگر نبود همت کوته کمند　　دور ندیدی ز دل کعبهٔ مقصود را
خصمی ابلیس اگر گرد کسادی شود　　قدر نیارد شکست آدم مسجود را
چنگل مژگان ایاز باز بصیدش نکرد　　درد نیفشرده بود تا دل محمود را

فطرت عامی کند فهم کلامم حزین
۱۲۰　سنجد اگر گوش خر نغمهٔ داود را

می چون سبو کشید لب می‌پرست ما　　در کارگاه سعی نجنبید دست ما
ما کرده‌ایم دانهٔ دل در زمین عشق　　از آسیای چرخ نیاید شکست ما
امروز زاهد از لب ما بوی می شنید　　ای بیخبر ز بزم شراب الست ما
پا در زمین نشئهٔ عشرت فشرده‌ایم　　باشد چو تاك میکده‌ها زیردست ما

خمخانه‌ها تهی‌شدو ما خشك لب حزین
۱۲۱　می‌شد کباب حوصلهٔ دیر مست ما

دهقان نبرد حاصلی از بوم و بر ما　　سرویم و بود عقدهٔ خاطر ثمر ما
از قطره زدن باز فتد کام نخستین　　گر ابر شود همسفر چشم تر ما
از نازکله گوشه بخورشید شکستیم　　افکنده جنون سایهٔ داغی بسر ما
ما چون ز خرابات جهان پاك بر آئیم　　آلوده برون رفت زجنت پدر ما
خوب آمدی ای شورنمکدان قیامت　　میجست ترا داغ پریشان نظر ما

خواهیم حزین آنقدر از خویش رمیدن
کآواره بجائی نرساند خبر ما

۱۲۲

گل داغی ز عشق او بیاراید جهانی را
که یك خورشید بس باشد زمین و آسمانی را

بامیدی که گاهی گستراند سایه برخاکم
بخون دل ببار آورده‌ام سروروانی را

خراب طاقتم در عاشقی کز دل طپیدنها
پیاپی میدهم جام تغافل سرگرانی را

جهانی را چو مجنون حسن لیلی کرده صحرائی
بیابان گرد دارد یوسف ما کاروانی را

بخاطر ره مده ساقی دم افسردهٔ زاهد
چمن پیرا مکن ای شاخ گل بادخزانی را

تو کز ابر کف آبی تشنه کامانرا نبخشائی
چرا چون باد دامن میزنی آتش بجانی را

حزین رانیست در دل فکر سامان پرو بالی
قفس پرورده کرد آخر غمت عرش آشیانی را

۱۲۳

آتش زده آن لعل قبا، خانه زین را
بر خرمن ما برق گشادست کمین را

همچون کف خاکی که برد سبزه ز جایش
کردند بما سبز خطان تنگ زمین را

چون مهرهٔ بازیچه دهد طرح بطفلان
کفر سر زلف تو دل باخته دین را

آنروز نشیند بجان نقش مرادم
کز بوسه کنم نقش لب لعل نگین را

فریاد که اندیشهٔ موی کمر تست
زنار میان زاهد سجاده نشین را

گویا خط پیشانیت ای زهره جبین است
بیرون نتوان برد ز ابروی تو چین را

در پردهٔ عشاق نوا سنجی بلبل
کی میرود از یاد تو گلبانگ حزین

۱۲۴

ای که بطره رهزنی دین هزار ساله را
بر گل تر فکندهٔ دام دلم کلاله را

غنچه پیاله زد بخون تازمی ارغوان شدی
داغ نهاده برجگر لعل تو جام لاله را

پرده نشین شدست خط پیش فروغ روی تو
بوالعجب آنکه درمیان ماه گرفته هاله را

ابر نقاب بر فکن تا ز بهار عارضت
گل ز کنار بشگفد آبله‌های ژاله را

وقت بود که داغ تو حرز لسان من شود
سینه بدرد داده‌ام مهر کن این قباله را

بازوی عشق تابداز کلك کهن نوای من
پنجه به پنجه کن ببین زورمی دوساله را

همچو جرس فکنده‌ام رخنه بچرخ سنگدل
بسکه بدرد میکشم سینه‌خراش ناله را

نیست بساغرم لبی تا که حصار می‌شود بی‌لب او گزیده‌ام بسکه لب پیاله را
نامه سزد اگر شود ختم بخامهٔ حزین
۱۲۵ کرده بنام خط او ختم سخن رساله را

نیست هوای بوستان کنج قفس خزیده‌را لاله ستان خود کنم سینهٔ داغ دیده را
قاصد اگر شنیده‌ئی از لب یار وعده‌ئی رخصت بازگشت ده جان بلب رسیده‌را
چشم رقیب گفتمش محرم روی خود مکن کرد بکار دیده‌ام مصلحت شنیده را
داغ جنون نمیکشد دست حمایت از سرم خواجه بناز پرورد بندهٔ زرخریده را
خضر خجسته روی ما راه دیار یار کو عمر سفر دراز شد رنگ رخ پریده‌را
پشت هلال شد دوتا از خم ابروان تو قامت خم گواه بس بارستم کشیده‌را
از دم مولوی حزین آذر من بهار شد
۱۲۶ در مگشا و کم نما گلشن نورسیده را

چراغان کرده‌ام از داغ دل، ویرانهٔ خودرا که چون پروانه در رقص آورم دیوانه خودرا
فروغ شمع من خاصیت بال هما دارد مرصع پوش در محفل کند پروانهٔ خودرا
ندارد حاصلی جز سوختن تخم امید من سپند آسا در آتش می فشانم دانهٔ خودرا
بجرم اینکه دائم از سبو چشم طمع دارد فکندم چون گل اشك از نظر پیمانه خودرا
اساس شهر و کو از اشك پرشور دم خطر دارد بهامون میفشانم گریهٔ مستانهٔ خود را
بر آن تندخو شرح غم دیرینه می سنجم بآتش می نمایم گرمی افسانهٔ خود را
حزین از عشق میگویم بعقل بیخبر رمزی
۱۲۷ بزاهد میدهم مرد آزما پیمانه خود را

از زلف تو داریم پریشانی خود را وز آینهٔ روی تو حیرانی خود را
دیگر چو من امروز بر نگین سخنی نیست از لعل تو دارم گهر افشانی خود را
جائیکه اثر نیست فغان هرزه درائیست دل با که سراید غم پنهانی خود را
تنها بگدازیم من و شمع وگرنه دارد همه کس فکر تن آسانی خود را
بزمی که حزین تو در آن گرم سخن شد
۱۲۸ ظاهر نه کند شمع زباندانی خود را

فکندم چاکها در جیب جان بیتابی خود را
کشیدم شانهٔی زلف پریشان خوابی خود را

ز کشتن نیست باکم لیك میترسم که تیغ تو
کند ضایع ز خون گرم من سیرابی خود را

غم عشق تو شد سرمایهٔ عز و قبول من
باین اکسیر، زر کردم دل سیمابی خود را

خورد از دست ساحل سیلی تادیب ر خسارش
بمژگانم فروشد موج اگر شادابی خود را

حزین در سایهٔ گلشن بکف جام جمت باید
۱۲۹ شکوفه کج نهد چون افسر دارابی خود را

ز خورشید قیامت گر کنم بالین سر خود را
نسازد مستی من خشك دامان تر خود را

اگر آئینهٔ تیغم برون از رنگ می آید
باین گردن فرازان مینمودم جوهر خود را

فروغ من درین ظلمت سرا روشن نمیگردد
که در خاکستر افلاك دارم اخگر خود را

زلال غیرت از سر چشمهٔ حیوان بود خوشتر
ز خون گرم خود سیراب کردم خنجر خود را

تن سختی کشم پهلوی راحت بر نمیدارد
شرار آسا اگر از سنگ سازم بستر خود را

دمی گر آستین ازدیدهٔ پرشور بردارم
ز اشکم کشتی افلاك بازد لنگر خود را

کتاب هفت ملت بود بر طاق فراموشی[1]
من آنروزی که رهن باده کردم دفتر خود را

دل شوریده از سیر گلستان تنگ تر گردد
خوش آن بلبل که ریزد در قفس بال و پر خود را

دل از گرد کدورت صاف کن باصیقل آهی
که این آئینه دارد در بغل روشنگر خود را

حزین افتاده‌ام از عشق در صحرای خونخواری
۱۳۰ که با چنگال شیر مست میخارم سر خود را

شق کرده‌ایم پردهٔ پندار خویش را
بی‌پرده دیده‌ایم رخ یار خویش را

در بیعگاه عشق به نرخ هزار جان
ما میخریم ناز خریدار خویش را

مرهم چه احتیاج که عاشق ز سوز عشق
خوابانده در نمك دل افکار خویش را

از نقش پا بخاك رهت ما فتادگان
افزوده‌ایم پستی دیوار خویش را

آن بلبلم که میگذرانم بزیر بال
ایام شادمانی گلـزار خویش را

از شمع ای صبا دم افسرده دور دار
بگذار تا تمام کنم کار خویش را

از برگ و بار عاریت ای نخل باددست
سنگین مساز دوش سبکبار خویش را

ای جذبه همتی که درین دشت پرفریب
گم کرده‌ایم قافله‌سالار خویش را

در کام زاغ طعمهٔ طوطی مکن حزین
۱۳۱ بشناس قدر کلك شکربار خویش را

---

(۱) وحشی : کتاب عشق بر طاق بلند است وارای دست هر مشکل پسند است

نمی گوید کسی امروز چرخ بی مروت را — که تا کی میخوری چون آب خون اهل غیرت را
تطاول پیشهٔ زلف و تغافل شیوهٔ چشمش — بدیوان که بگشائیم طومار شکایت را
صفت بر گشته مژگانی که من سر گشتهٔ اویم — چو مجنون برده از چشم غزالان خواب راحت را
بود هر گوشه بر پا محشر داغ نمکسودی — به بین در سینهٔ من شور صحرای قیامت را
فلك را فارغ از تدبیر کار رزق خود کردم — گزیدم شمع سان از بسکه انگشت ندامت را
بعادت اینکه در هر لمحه مژگان میزنی برهم — کف افسوس باشد چشم خواب آلود غفلت را

حزین گر میکنی پیش از رقیبان جان نثارش کن
۱۳۲ مکن چون غافلان از کف رها دامان فرصت را

ز بیگانه پرداخت بوم و برم را — سواری که بر قلب زد لشکرم را
بدشتی که می‌پرورد سوز عشقم — مگر ناخن شیر خارد سرم را
به بیرحم صیادی افتاده کارم — شکنج قفس ریخت بال و پرم را
بمن پنجه بازیده آن آتشین‌خو — بسر میکند شمع خاکسترم را
چو موجم بهر سوزند شور مستی — کشیدند در بحر خم لنگرم را
ز ریزش چه‌پروا ، سر دل سلامت — بدریا رسد طعنه چشم ترم را
ز پا مال هجر جفاپیشه شادم — که خاك رهش میکند پیکرم را
چنان محو بالین خارای فقرم — که بال هما اره باشد سرم را
ز گرداب نگرفته غواص گردون — بگرد یتیمی دهد گوهرم را
خلد خار خار خطش در ضمیرم — صبا گر ز سنبل کند بسترم را
دلم دور خط گفتم آسوده گردد — بهم زد خط کافرش کشورم را
مرا کرده گلخن نشین شعله خوئی — بسنجاب نازست خاکسترم را
هلاك تو ای‌عشق، بیگانگی چیست — بمهر آشنا ساز جان پرورم را
برویان گل فیضم از آتش دل — خلیل اللهی ده بت آذرم را

حزین از دلم دود شوقی بر آور
۱۳۳ بود عود بوی وفا مجمرم را

بگردن تا بکی گیرد خزان خون بهارم را — بهار اشك، رنگین کرد گلریزان کنارم را

ندارد مستی من حاجت پیمانه پیمائی
لب میگون ساقی میخورد خون خمارم را

درین موسم که هر خاری بهاری در بغل دارد
نیفشاندی گلی در جیب حسرت خار خارم را

چو شمع کشته از هجرش بفانوس کفن داغم
نسیم کوی او روشن کند شمع مزارم را

بنومیدی حزین از کوی او بار سفر بستم
خدا صبری کند روزی، دل امیدوارم را

۱۳۴

بیتو سبیل کرده‌ام خون دل شهید را
به سر جام جم زنم خاطر نا امید را

باد خزان نمیدهد فرصت آنکه بلبلی
گوش زد گلی کند زمزمهٔ نشید را

ناخن چاره گر کجا عقدهٔ عشق وا کند
قفل بهر دلی که زد میشکنند کلید را

کوه گران زندگی پشت مرا شکسته است
کاش نوای ارجعی[1] بازدهد نوید را

آه توفاش میکند عشق نهفته را حزین
دود دلیل میشود آتش ناپدید را

۱۳۵

با غمزه بکش بستهٔ پیمان وفا را
در شرع دیت نیست شهیدان وفا را

با خوی تو ای عهدشکن جرات آن کو
تا شرح دهم حال پریشان وفا را

بیداد چنان کن که دل دردکش من
از غم نکند چاك گریبان وفا را

مگذار کنم با دو جهان صبر و تحمل
یغما شدهٔ جور تو سامان وفا را

ای تیغ تغافل ز حزین شرم مبادت
آراسته‌ئی خوش سر میدان وفا را

۱۳۶

نمی‌بندد دنی از لقمه‌ئی هرگز دهانی را
نهد پرگار در دیوار آهن قرص نانی را

بدست خلق عالم کاسهٔ دریوزه می‌بینم
گدا چون پادشه گردد، گدا سازد جهانی را

برون از چنگ‌شان در زندگی چیزی نمی‌آید
مگر از گور ایشان سگ بردمشت استخوانی را

کنند از شیرهٔ جان باده در جام قوی دستان
ولی چون آب مینوشند خون خسته جانی را

حزین ار دست و بازوی تو عاجز گشته از پیری
بفرق سفلگان مردانه زن تیغ زبانی را

۱۳۷

دیده‌شو آنرخ خورشیدلقا را دریاب
یکجهت باش ز دل زلف دوتا را دریاب

خاکدانیست جهان کز اثر فیض تهیست
اشك و آهی برسان آب و هوا را دریاب

ای که دل بستهٔ نیرنگ بهاران داری
تا نرفتست ز کف رنگ حنا را دریاب

---

(۱) اشاره به آیهٔ شریفه، واقع در سورهٔ مبارکه فجر: یا ایها النفس المطمئنه رجعی الی ربك راضیةً مرضیه

دیده‌ها والهٔ نظارهٔ مژگان خوشیست آن سنان مژهٔ حلقه ربا را دریاب
چین پیشانی آن زهره‌جبین را بنگر موجهٔ رحمت دریای بقا را دریاب
می‌شنیدم که سر بیسروپایان داری اول ای دوست من بیسروپا را دریاب
طاق ابروی بتی قبلهٔ دلساز حزین
۱۳۸ فیض پیشانی محراب دعا را دریاب

سنگ وسفال میکده گوهر کند شراب رنگ شکسته را گل احمر کند شراب
جانم زجام ساقی گلچهره مست بود زان پیشتر که لاله بساغر کند شراب
صوفی پیاله‌گیر که دل از جهان گرفت تا آشنا بعالم دیگر کند شراب
آبی به تخم سوختهٔ داغ میدهد صحرای سینه دامن محشر کند شراب
دارد حزین مست ندانم چهابسر
۱۳۹ کامشب بکاسهٔ سرقیصر کند شراب

عاشق مهجور وصل دلستان بیند بخواب دیدهٔ محتاج گنج شایگان بیند بخواب

بعدازین چشم من آنسرروان بیند بخواب دیدهٔ عاشق مگر بخت جوان بیند بخواب
دل کجا و طرهٔ نازك نهالان از کجا مرغ بی‌بال و پر ما آشیان بیند بخواب
مرگ عاشق گفتم اورا مهربان سازد، نشد قمری ما سرو اورا سرگران بیند بخواب
دولت بیدار رادردیده ریزم خاك خشك گرجبینم سجدهٔ آن آستان بیند بخواب
مرگ هر کس درحقیقت نقش حال زندگیست هرچه کس بیند به بیداری همان بیند بخواب
صبح محشر سرگران برخیزد ازخاك لحد گرشبی زاهد خرابات مغان بیند بخواب
وصل از کف رفته را دیگر کجا یابی حزین
۱۴۰ درخزان بلبل بهار بیخزان بیند بخواب

خوش آنکه دلم درشکن زلف توجاداشت بخت سیهم خاصیت بال هما داشت
ازرنگ توصحرا ورق لاله بخون شست وزبوی تو گل خرقه صدپاره قباداشت
جزگوهر مهر تودرین هفت صدف نیست مه را خم ابروی تو انگشت‌نما داشت
درجیب چمن سنبل ودردشت ختن مشك وزهرطرفی زلف توصدغالیه‌سا داشت
سحرازنگه، ازغمزه‌فسون، عشوه‌زنیرنگ چشم توچه گوئیم که درپرده چهاداشت
خجلت نگهم سوخت که بی‌پرده درآمد حسنی که نقابش دوجهان روی نماداشت

میریخت ببرطرهٔ آهم همه سنبل / دل بسکه هوای سر آنزلف دو تا داشت
گرعشق ندادی بغمش نقد دو عالم / درمصر وفا یوسف ما را که بها داشت
تا سوخت مرا یار شد افسرده بساطش / آتشکدهٔ شمع بپروانه صفا داشت
میرفت چو شمعش زگریبان بسر آتش / تیرت مگر امشب سردلجوئی ماداشت
از خانهٔ زنجیر نمی‌خاست صدائی
این سلسله را شور حزین تو بپاداشت

۱۴۱

دل درحریم وصل تو پارا نگه نداشت / داغم ازاین سپند که جا را نگه نداشت
روشن نشدچراغ‌دل ودیده‌اش چوشمع / هرسر که زیر تیغ تو پا را نگه نداشت
پنهان نگشت در دل صد چاك رازعشق / این خانهٔ شکسته هوا را نگه نداشت
در یوزهٔ نگاهی از آن شاه داشتم / بگذشت سرگران وگدا را نگه نداشت
لب تشنه‌تر زغیرت عشقم بخون اشك / دردیده‌خاك آن کف پا را نگه نداشت
فرسود از اشتیاق سگت استخوان من / افسوس ازو که حق وفا را نگه نداشت
کلکت نشدخموش حزین دربهار وی
این عندلیب مست نوا را نگه نداشت

۱۴۲

گر ترا روی‌زمین‌خواهش‌مأوای‌خوشیست / خانه‌درگوشهٔ‌دل کن که‌عجب‌جای‌خوشیست
ای که بیماری آسودگیت سنگین است / دردعشقی بکف آور که مسیحای‌خوشیست
جان به بیعانه پیغام جفا می‌خواهد / یاررا بامن دلباخته‌سودای‌خوشیست
با دل ابنای زمان دست وگریبان شده‌اند / شور دیوانه واطفال ، تماشای خوشیست
یکره‌ازلطف‌بااین‌غمکده مستانه درآر / که دل ودیدهٔ ماساغر ومینای خوشیست
دل‌بخوناب جگر شرح غمت کرده رقم / نامه‌ناخوانده‌مکن‌پاره که‌انشای خوشیست
جوش‌داغست بگلگشت تماشا بخرام / لاله‌زار دل ما دامن صحرای خوشیست
هرقدم‌ز آبله‌اش‌باغ وبهاریست حزین
دل دیوانه من بادیه‌پیمای خوشیست

۱۴۳

از شور ناله‌ام دل‌جانان خبر نداشت / آن‌شاخ‌گل‌زمرغ‌خوش‌الحان‌خبرنداشت
بیهوده سینه بر درو بام قفس زدیم / صیاد ما زحال اسیران خبر نداشت
برلب گذشت‌گرچه بمستی‌حدیث زهد / اما دل ز توبه پشیمان خبر نداشت

آئینه‌وار اگرنه طپیدم غریب نیست / از جلوهٔ تو دیدهٔ حیران خبر نداشت
شوریده را بزیر قدم خار و گل یکیست / سیل از بلند و پست بیابان خبر نداشت
هرگز نمیگرفت کسی را حریف خویش / صبر من از تغافل جانان خبر نداشت
در موج خیز فتنه حزین آرمیده‌ام
آب گهر زشورش طوفان خبر نداشت

۱۴۴

در پی دلشدگان جلوهٔ طنازی هست / با خرابی زدگان خانه براندازی هست
گرچه ما سبزهٔ خوابیدهٔ این گلزاریم / سرما در قدم سرو سرافرازی هست
هرگز از خویش نگردیم سخن‌ساز چونی / لب خاموشی ما گوش بر آوازی هست
چیده از دام وقفس طرفه بساطی هرسو / عشق پنداشته ما را پر پروازی هست
گر بنازم بغمش لنگر تمکین چه کنم / در گریبان خسی برق سبکتازی هست
در و دیوار جهان گوش بر آواز دل‌اند / مگشا پردهٔ این راز که غمازی هست
از طلسم تن خاکی رخ امید متاب / که درین مشت غبار آینه‌پردازی هست
می‌تراود زلبم زمزمه بیخواست حزین
میتوان یافت درین پرده سخن‌سازی هست

۱۴۵

ای یوسف مصر از تو گرفتار محبت / عیسی به تمنای تو بیمار محبت
در راه غمت هست بکف جان جهانی / گرم است بسودای تو بازار محبت
تاریکتر از شب بود از هجر تو روزم / ای روشنای دیدهٔ بیدار محبت
کفرم بود آرایش رخسارهٔ ایمان / بستست دل از زلف تو زنار محبت
دریاب دلم را بته جرعه نگاهی / ای ساقی پیمانهٔ سرشار محبت
در وادی آسودگیم وانگذاری / رحمی بمن ای قافله‌سالار محبت
از سر نرود شمع صفت افسر داغم / بر سر زده‌ام لالهٔ گلزار محبت
تا سر نشود خاك سر کوی تو ما را / آسان نشود عقدهٔ دشوار محبت
افغان اسیران نبرد راه بجائی / این نغمه تراود ز رگ تار محبت
شیرازهٔ اوراق دو عالم بود ازعشق / پشت دو جهانست بدیوار محبت
نگرفت حزین کس بجوی دین و دلت را
ای مایه کساد سر بازار محبت

۱۴۶

بلبل و پروانه را عشق گریبان گرفت — این ره بزم آن یکی راه گلستان گرفت
تیره شبستان دهر جای نشستن نبود — دامن جان مرا صحبت جانان گرفت
جورجهان میشود قسمت خونین‌دلان — خار مکافات ، برق ز آبله‌پایان گرفت
خونی صدخانه‌است‌اشك جهانگردمن — شکر که این‌سیل خون‌راه بیابان گرفت
آن دل نامهربان سوخت بمرگ حزین
۱۴۷ ماتم پروانه را شمع بسامان گرفت

درین زمانه نه یاری نه‌غمگساری‌هست — غریب کشورخویشیم روزگاری هست
ز شوخ‌چشمی طناز طفل بدخوئی — بدامن مژه‌ام اشك بیقراری هست
شکسته خار کهن آشیان گلزارم — همین شنیده‌ام از بلبلان بهاری هست
ز ابر دست تو منت نمیکشم ساقی — تو گرقدح ندهی چشم میگساری‌هست
شب وصال‌شکایت ز بخت‌داشت حزین
۱۴۸ خبر نداشت بدل درد انتظاری هست

تیغت به سرم خمارنگذاشت — حسرت‌بدل فکار نگذاشت
ابرو مژه در گهر نثاری — ما را زتو شرمسارنگذاشت
شادیم که گریه‌های مستی — بر خاطر ما غبار نگذاشت
آن سبزهٔ خط و آن بناگوش — ناموس‌گل و بهار نگذاشت
داغ دل خسته را بمرهم — آن طرهٔ مشکبار نگذاشت
بردوش و برم ردای تقوی — آن نرگس میگسارنگذاشت
بر لوح دلم ز غیر نقشی — یاد تو بیادگار نگذاشت
بیداد تغافلت مرا کشت — با خنجر غمزه کارنگذاشت
جان نذر وصال کرده‌بودیم — هجران ستیزه کار نگذاشت
سر بر قدمت نهاده بودیم — افسوس که روزگارنگذاشت
دوش‌که بودکه چون دل ما — درد تو بزیر بار نگذاشت
یادت دل و دیدهٔ حزین را
۱۴۹ شرمندهٔ انتظار نگذاشت

صدجان بحسرت سوختی آهی زجائی برنخاست
از دل شکستن‌های تو هرگز صدائی برنخاست

نخلت کز اشك و آه من نشو و نما آموخته
مانند این شمشاد بن ز آب و هوائی برنخاست

در گلشنت باد صبا کی میکند یادی ز ما
دیریست کز راه وفا آواز پائی برنخاست

از آمد و رفت نفس آگه نمیگردد کسی
زین کاروان بیخبر بانگ درائی برنخاست

تمکینم از حرف سبك لنگر نمی‌بازد حزین
کوهم ولی ز آواز کس از من صدائی برنخاست

۱۵۰

دورازدرتو روضهٔ رضوان بما نساخت — بوی گل و نسیم گلستان بما نساخت
پروانه‌را در آتش سوزان چه‌زندگیست — وصل‌تو چون‌مصیبت‌هجران‌بما‌نساخت
در هیچ شهر و هیچ دیارم قرار نیست — صبح وطن چوشام غریبان بما نساخت
یکدم شکفتگی به پریشانیم فزود — چون‌گل‌درین‌چمن‌لب‌خندان‌بما‌نساخت
تنگست جلوه‌گاه دو عالم بوحشتم — آرام شهر و شور بیابان بما نساخت
عیسی نشسته است ببالین من خجل — آب و هوای کشور امکان بما نساخت

ساکن درای قافلهٔ ما نشد حزین
درهجرووصل‌این‌دل‌نالان‌بما‌نساخت

۱۵۱

لب ازخون‌تر کنم گرساغری نیست — خوشم با ناله‌گر رامشگری نیست
چه شد کافتاده‌ام دور از بر تو — طپیدن هست اگر بال و پری نیست
محیط موج‌خیز کبریا را — بغیر از دل گرامی گوهری نیست
اگر پروانهٔ شمعم وگر گل — توئی مقصود جانم دیگری نیست
بکویت از صف آتش بجانان — اثر پیدا کف خاکستری نیست
اگر داری ترحم بر اسیران — بدست دل زمن عاجزتری نیست
قدم مگذار بی پروا بخاکم — کف خاکسترم بی‌اخگری نیست
بنای دین و دل شد دیر بنیاد — سپاه غمزهٔ غارتگری نیست

دل افسرده‌ام در سینه خون شد غم آشامان چه سازم دلبری نیست
بخوبان جهان ورزیده‌ام عشق وفا آموز عاشق پروری نیست
حزین از کعبهٔ اسلام بازآی
۱۵۲ حرمگاه صنم را آذری نیست

تا دل ازخود نرود حال پریشانی هست ذوق وصلی بکمال وغم هجرانی هست
چون سر از پیرهن عشق برآرد عاشق نه رقیبی و نه مصری و نه کنعانی هست
سربسرشکر و شکایت همه از یاد رود نه لب زخمی و نه چاك گریبانی هست
رانده است‌ازهمه درغیرت‌عشقت‌زاهد ورنه در دیر وحرم دشمن ایمانی هست
منم آن موسی سرگرم که درطوروجود هرطرف می‌نگرم آتش سوزانی هست
کشور حسن ترا باغ وبهارعجبی‌است هرطرف‌مستی‌وهرگوشه‌غزلخوانی‌هست
از در لطف در آچین جبین را بگشا ذوق خاطر بشکر خندهٔ پنهانی هست
دام اگر مرغ چمن را گل فارغبالیست بهر جمعیت ما زلف پریشانی هست
اینقدر ها نبود بانگ‌جرس سینه‌خراش پی این قافله گویا دل نالانی هست
آستین پرده‌دراز دیدهٔ خونبارمنست تامرا در رگ جان کاوش مژگانی‌هست
بوی دل ازنفس‌گرم تو پیداست‌حزین
۱۵۳ میتوان یافت ترا آتش پنهانی هست
گل خزان زده‌ام زندگی ملال منست شکسته رنگی من ترجمان حال‌منست
اگر بکعبه و گر دیر میگذارم گوش حدیث حسن‌تو و عشق بی‌زوال منست
بود که در رمضان هر دمی دوعید کنم خیال گوشهٔ ابروی او هلال منست
بچشم دام تو ای عشق ، ناتوان مرغم اگر چه بیضهٔ گردون بزیر بال منست
حزین نمیرود از مجلسم سخن بیرون
۱۵۴ که روی صحبت من‌بازبان لال منست
گرچه پیمانه می مشرق نوردگرست باده را در گل رخسار ظهور دگرست
دل‌مشتاق و زبان ارنی‌گوی کجاست ورنه‌هرسنگ‌درین بادیه طوردگرست
هر کرا کشور دل ملك سلیمانی‌شد در نظرهردم جهان دیدهٔ مور دگرست
چه عجب‌گر رود از نالهٔ من کوه‌زجا بر لبم زمزمهٔ عشق ز بور دگرست

نمك عشق بداغ تو حلالست حزین
که نمکدان‌سخن را زتوشوردگرست

۱۵۵

مستان! شب غم رفت‌وسحرگاه‌فتوحست پیمانه بیارید که هنگام صبوحست
پیمانه مگو چشمه‌جان‌پرور خضر است در بحرپر آشوب‌جهان کشتی نوحست
ما مفتی عشقیم بکش باده حلالست ما ناصح اوئیم اگر توبه نصوحست
افسرده‌دلان ! های دماغی برسانید تا بلبله هم نغمهٔ مرغان صبوحست
از کلك حزین زمزمهٔ عشق بیاموز
مطرب بزن‌این‌پرده که‌رامشگرروحست

۱۵۶

حرف‌غم‌عشق‌ازلب‌خندان که‌جسته‌است این‌شورقیامت زنمکدان که جسته‌است
از قلب سیاه دو جهان صاف گذر کرد این‌ناوك‌شوخ‌ازصف‌مژگان که‌جسته‌است
زدور گل و خار این شرر شوخ ندانم ز آتشکدهٔ سینهٔ سوزان که جسته است
نگذاشت بجا دامن پاکی که نزد چاك این یوسف بیباك ززندان که جسته‌است
از هم گسلد سلسلهٔ عقل و جنون را دیوانه‌ام اززلف پریشان که جسته است
گاهی دل‌خون‌گشته وگه دانهٔ اشکست این‌قطره ندانم‌زرگ جان که جسته‌است
میگرددواز گردش‌خویشش‌خبری‌نیست گوی‌فلك‌ازصولت‌چوگان که‌جسته‌است
نشمرده کند در گره غنچه بهارش این‌مشت‌زرازلطمهٔ‌احسان که‌جسته‌است
از چشم غزالان حرم دود بـر آورد این برق بلاز آهن پیکان که‌جسته‌است
سر تا بقدم شعله آهیست‌حزینت
یارب‌زنهاددل‌سوزان که جسته‌است

۱۵۷

از شرم زبانم بگلستان تو بسته است صد نکته‌بیك خندهٔ‌پنهان توبسته‌است
حاصل نکند طوطی‌مست ازشکرستان ظرفیکه‌خط ازپسته‌خندان‌توبسته‌است
مادرچه شماریم که گردون سبك سیر خود را بصف آبله پایان توبسته‌است
بشکاف دلم راکه لبالب شده‌ازخون این‌عقده‌بیك‌جنبش مژگان‌توبسته‌است
جمعیت عالم همه آشفته نسازی دلها بسر زلف پریشان توبسته است
جز کیش توازملت دیگرخبرم نیست ایمان من‌ای عشق بایمان توبسته‌است

از لوح دلش محو نگردد چو سویدا
نقشی که حزین از خط ریحان تو بسته است

۱۵۸

رخسار ترا تازگی از چشم تر کیست
این خرمی از فیض بهار نظر کیست

حاشا چه کند؟ ترك نگاه تو ز قتلم
این دشنهٔ آلوده بخون در کمر کیست

لب می‌مکم از مائدهٔ درد، خدا را
زهرابنهمه شیرین بامید شکر کیست

نور افق تیرهٔ بختم شده داغی
این اختر فرخنده چراغ سحر کیست

خاکستر طور است بیابانی رشکش
در دامن بال و پر پروانه سر کیست

حسرت شکند در رگ ما گرسنه چشمان
بر سفرهٔ غم خون جگر ما حضر کیست

من هوش ندارم که بلب گوش بدارم
با زمزمهٔ قاصد آهم خبر کیست

پیچیده بآغوش سحر طرهٔ آهم
این زلف پریشان شدهٔ دوش و بر کیست

ای بیخبر از جلوهٔ این برق سواران
گرد نفس گرم من از رهگذر کیست

رسوائی ما رفته بدامان قیامت
این چاك باندازهٔ جیب جگر کیست

جز سوخته پروانه شمعت که حزین است
صد دام و قفس در شکن بال و پر کیست

۱۵۹

باید همه تن صرف نگاهی شد و برخاست
چون شمع سراپا همه آهی شد و برخاست

از شوق تو بس چشم براه تو نشستم
تار مژه‌ام مد نگاهی شد و برخاست

هر دانهٔ اشکی که براه تو فشاندم
از فیض وفا مهر گیاهی شد و برخاست

دل چون بتمنای تو آسوده نشیند
کوه از غم عشقت پر کاهی شد و برخاست

شب های جدائی بهواداری چشمم
هر مد نگه ابر سیاهی شد و برخاست

زین عاشق دیوانه دلت داشت غباری
از سینهٔ صحرای تو آهی شد و برخاست

خون تو حزین تا بره عشق نخواهد
هر لاله زخاك تو گواهی شد و برخاست

۱۶۰

از کدامین چمن این سرو خرامان برخاست
کز پیش عمر ابد برزده دامان برخاست

تا دگر خرمن امید که خود کام شود
آتشین جلوهٔ من باز بجولان برخاست

فتنهٔ روز جزا در قدم جلوهٔ اوست
با قیامت قد او دست و گریبان برخاست

حرفی از لعل لب او بکنایت گفتم
خضر لب تشنه ز سر چشمهٔ حیوان برخاست

اینقدر آگهی از حسن جهانسوزم هست
کاتشی زانجمن جلوه پرستان برخاست

چون بر دشمع سرخود بسلامت بیرون
صبح از بزم تو بازخم نمایان برخاست

چه قدر حوصله ساز است دل آب شده
شبنم از کوی تو با دیدهٔ حیران برخاست

ای خرد عمر تو کم، درغم دنیا بنشین
ایجنون وقت تو خوش بوی بهاران برخاست

این غزل گوش زد والهٔ دانا دل کن
آنکه از مهد مسیحای سخندان برخاست

بصریر قلم پرده گشای تو حزین
شوری از حلقهٔ مرغان خوش الحان برخاست

۱۶۱

شور محشر از دل پیر و جوان برخاستست
تیغ بیداد که یا رب از میان برخاست

دست و پا گم کرده میجو شد صف دلها بهم
سر گران پنداری آن آرام جان برخاستست

چون کبوتر خانه برهم خورده بزم اختران
نالهٔ عجزی بقصد آسمان برخاستست

شب که از مستی گشودی چاك پیراهن بناز
صبح محشر گفتی از خواب گران برخاستست

جلوه گر دارد که یارب دست و تیغ نازرا
دل زدام سینه، مرغ از آشیان برخاستست

اینقدرها دستگاه سینه را آشوب نیست
ابری از دریای دل دامن کشان برخاستست

بسکه خون از کاوش مژگان بدل دارم حزین
سبزه از خاکم چو شاخ ارغوان برخاستست

۱۶۲

در مجلس ما خون دلست اینکه بجامست
هر قطره که از دل نتراویده حرامست

یك نقش مرداست که دل باختهٔ اوست
ای کج نظران غیر در اینعرصه کدامست

پیش دل سر گشتهٔ گرداب محبت
عالم همه گر کام نهنگ است بکامست

تلقین لب لعلی جان پرور ساقیست
گر ذکر دوامست و گر شرب مدامست

تا ز آتش می چهرهٔ زاهد نشود سرخ
با او نتوان راز دلی گفت که خامست

یك گام بفرق تن خاکی نه و برخیز
از کوی تو تا کعبهٔ مقصود دو گامست

هر پارهٔ سنگی بنظر طور تجلی است
ای بی بصران کعبه و بتخانه کدامست

موقوف بیك جلوهٔ آن عارض زیباست
رنگ رخ من پرتو مهر لب بامست

با جلوهٔ او در چه حسابست وجـودم
چون صبح دمد شمع سحر گاه تمامست

نامم بـه بدی در همه آفاق علم باد
رسوا شدهٔ عشق ترا ننگ ز نامست

دام خط هندوی ترا ، مهر اسیرست
شمع قد دلجوی ترا ماه غلامست

یك جلوه‌ات از هر دو جهان گرد بر آورد — سرها همه خاك قدمت اینچه خرامست
جان را نبود غیر قبول تو کمالی — قربان شدهٔ تیغ ترا کار تمامست
خاصان تو از راحت کونین خلاصند — آسودگی عشق نصیب دل عامست
در باغ حزین کس نکند فهم صفیرت
این زمزمه آن مرغ شناسد که بدامست

۱۶۳

ساقی از ورع کیشان، مطرب از خموشانست — باصفاتر از مسجد، بزم درد نوشانست
چاك پیرهن بگشا قبلهٔ نیاز من — کعبه در سر کویت از پلاس پوشانست
چین جبهه وا کردی عیش عاشقان خوش باد — خنده از لبت گل گرد عید باده نوشانست
چنگ عاشقان ساز است زخمهٔ عبث چه زنی — بس کن این خراشیدن سینه‌ام خروشانست
پیر خانقاهی من! مست و پای کوبانی — سر بده قدح بستان کوی میفروشانست
مطرب نفس مشکین پرده پست تر بردار — مفتی صلاح آئین از درازگوشانست
خرقه دوش را بارست رهن باده کن زاهد — غنچه در گلستانها از سبو بدوشانست
منزلت درین کشور فرع لاف بیمعنی است — آدم از بها افتاد مفت خود فروشانست
جوش می، خروش نی گر مکررت باشد
نالهٔ حزین بشنو دل خوش سروشانست

۱۶۴

حیرانی من محرم آن روی چو ماهست — این دیده چراغیست که بی دود نگاهست
رونق ده حسنست فراوانی عاشق — آرایش رخسارهٔ شه گرد سپاهست
دل خانه تهی کرده زخود تا تو در آئی — چون حلقهٔ در، دیدهٔ ما چشم براهست
تهمت باجل بسته عبث مفتی ملت — برمحضر جانبازی ما عشق گواهست
جائی که دهد پیر مغان جام صبوحی — عذریست ترا توبه که بدتر ز گناهست
تلخی کش پیمانهٔ مرد افگن عمرم — هر موبتن خستهٔ من مار سیاهست
چون شمع دل و دیده کدامست حزین را
چشم و دل عاشق همه اشك و همه آهست

۱۶۵

عالم تمام ازرخ جانانه روشن است — از یك چراغ کعبه و بتخانه روشن است
چون آفتاب نور می آفاق را گرفت — گر کور نیستی ره میخانه روشن است
دارد رواق چشم ز خون دلم چراغ — تا باده هست دیدهٔ پیمانه روشن است

امروز نیست بادهٔ دوشینه‌ات نهان بر عالمی زدیدن مستانه روشن است
از شمع آفتاب مثال سخن حزین
۱۶۶ کلک سیاه روز تراخانه‌روشن است

عهد پیرانه سرم عشق جوان افتادست جوش ایام بهارم بخزان افتادست
درفضائی که زندموج طلب حیرت ما کعبه سرگشته‌ترازریگ‌روان‌افتادست
بادائی دوجهان دین و دل آرد بکمند پیچ‌وتابی که‌درآن‌موی میان افتادست
از سر کوی تو نبود ره بیرون شدنم بسکه‌برروی‌هم‌اینجادل‌وجان‌افتادست
نگه شوخ تو در خاروخس هستی ما گرم تـر از نفس سوختگان افتادست
عشق میگویم وچون شمع‌لبم‌میسوزد راز پنهان مـن امشب بزبان افتادست
مداحسان رسا قامت یاراست حزین
۱۶۷ همه جاسایهٔ آن سروروان افتادست

در کوی تونقش قدمم، حالتم اینست برخاستنم نیست زجا ، طاقتم اینست
با عشق تو زادم من و با درد توبودم با مهر تو در خاك روم ملتم اینست
ازغیرت شوقست که چون‌رنگ‌پریده خود نامه وخود نامه‌برم عادتم اینست
هم دل شنود پـرده سرائیدن دل را میگویم وخود می‌شنوم صحبتم‌اینست
جائی که شود بستر راحت دم شمشیر میدان بطپیدن نـدهم فـرصتم اینست
صد پیرهن صبر قباگشت و زناموس دستی بگریبان نـزدم حسرتم اینست
از انجمن کثرت خود نیست گریزی گاهی‌مگرازخویش روم‌خلوتم‌اینست
شطرنـجی ایامـم و در ششدر گیتی دانگی ز حریفان نبرم خصلتم اینست
صعب است حزین ار نکشم سربگریبان
۱۶۸ از هردو جهان زاویهٔ عزلتم اینست

می عشقست که عالم‌همه افسانه اوست خرد پیر، خراباتی دیوانهٔ اوست
همه جا جلوه‌گه لیلی صحرائی ماست هرکجاچشم غزالیست‌سیه‌خانهٔ‌اوست
از مـن‌بیسرو پا چشم مدارید شکیب دل خراب نگه نرگس مستانهٔ اوست
یارب آن‌لعل شکرخاهمه دم‌نوشش‌باد خون ما بیگنهانی که به‌پیمانهٔ اوست
حیرت افزا صنمی کز دل مابرده قرار کعبه هم سنگ نشان ره بتخانهٔ‌اوست

این چه نوریست که از طور تجلی است بلند | شمع جانهای مقدس همه پروانهٔ اوست
جـز حدیث سر زلفش نکنند یاد حزین
شب نشینان همه را گوش برافسانهٔ اوست

۱۶۹

از آن سرم بهوای تو مایل افتادست | که آرزوی تو چون شعله در دل افتادست
چو نور در بصر و روح در تنی و هنوز | میان ما و توصد پرده حائل افتادست
شهید کوی محبت شوم که هر گامی | هزار خضر درونیم بسمل افتادست
کسی که سجده به بیت الحرام عشق نکرد | ز قـدر کعبهٔ دیدار غافل افتادست
زیاد زلف توصد آرزو بدل گرهست | کرا بعشق چنین کار مشکل افتادست
حزین امید شفاعت ز کس بحشر مدار
که عذر ما همه در گردن دل افتادست

۱۷۰

روزیکه حجت از خلق خواهند در قیامت | روی تو حجت ماست ای قبله گاه حاجت
بر گرد خویش سالک پیوسته میکند سیر | گـر نقطهٔ بدایت سر بـرزند نهایت
عاشق چو از خرابات بربست رخت هستی | اول قدم درین ره شد منزل اقامت
نتوان بـه تیغ دل را از مهر او بریدن | لا یقطع المحبون مـن جرحة الملامت
در کوی او کشیدیم چون کوه پا بدامن | گـر تیغ بارد اینجا ماو سر اطاعت
جور و جفا نه بینم مهر و وفا ندانم | غرقیم در محبت نه شکر ونی شکایت
در کوی نیکنامان رسوای خاص و عامیم | زاهد :بهل ملامت صوفی بروسلامت
کی میشود بدوران مه در محاق ماند | محروم کـی گذارند از پرتو عنایت
تیغ برهنه باشد تن در کفن حزین را
چون بگذری ز خاکش مگذر برسم عادت

۱۷۱

آب حیات در رقم مشک فام ماست | از خضر خامه زندهٔ جاوید نام ماست
بالذتست کام جگرهای سوخته | از شور عشق تا نمکی در کلام ماست
هر نقطه ئی چو خال لب یار مشکبوست | این نافه ز آهوی قلم خوشخرام ماست
ازبادهٔ کهن سخن تازه خوشتراست | پیمانه لفظ و معنی رنگین مدام ماست
تا پیر جام جرعه بما میدهد حزین
سرجوش فیض بادهٔ معنی بجام ماست

۱۷۲

فروغ آن گل رخسار بی‌نقابم سوخت گیاه تشنه‌جگر بودم آفتابم سوخت
چو برق مد حیاتست شاهراه فنا سبك‌عنانی این عمر پرشتابم سوخت
نه دست بر دل ما می‌نهی نه‌پای بچشم بیا که‌رشك‌عنان غیرت رکابم سوخت
شب فراق تو از بسکه‌شعله در جان رفت چو شمع گریه آتش‌عنان در آبم سوخت
چه آتشی است حزین اینکه در جگر داری
۱۷۳ فسانهٔ تو شنیدم بدیده خوابم سوخت

اشکم نمك بیاد لبت در اياغ ریخت غم لاله‌لاله‌خون دل‌از چشم‌داغ ریخت
از خار خار هجر تو پای تلاش من خون هزار آبله را در سراغ ریخت
ای باد مشك‌بیز ز زلف که میرسی شور قیامت از تومرا در دماغ ریخت
آمد صبا ز جلوه گهت آستین فشان تب لرزهٔ بتازه نهالان باغ ریخت
عشق توداد مغز سرم را بخرج داغ این بود روغنی که‌مرا درچراغ ریخت
آسودگی بلاست اسیران عشق را بال و پر دلم بشکنج فراغ ریخت
آمد زخاك کوی تو دامن کشان صبا گلهای‌رنگ و بوبگریبان باغ ریخت
باشد گلی ز غنچه دلیهای من حزین
۱۷۴ اشکم که لاله لاله بدامان راغ ریخت

نگاه گوشهٔ آن‌چشم میگسارم سوخت زنارسائی ساقی دل فکارم سوخت
هنوز بلبل و پروانه در عدم بودند که‌عشق رویتو گل کردو خارخارم سوخت
چوشمع یادتومیریخت آتش‌از چشمم شب فراق تومژگان‌اشکبارم سوخت
بجام غنچهٔ نشگفته زهر خندی ریز که‌ساقی‌لب لعل‌تودر خمارم سوخت
حزین به تربت ما یار سایه‌ئی افکند
۱۷۵ چو تخم سوخته درخاك انتظارم سوخت

آمد آن شمع شبی برسروسامانم سوخت جستم‌ازجای‌چنان‌گرم که‌دامانم سوخت
غنچه‌ئی غارت ایام بگلشن نگذاشت غم تنهائی مرغان گلستانم سوخت
مدتی شد که ز دشت آبله‌پائی نگذشت جگر از تشنگی خار بیابانم سوخت
منکه در صومعه سر حلقهٔ دین‌دارانم نگه کافر آن مغبچه ایمانم سوخت
نفس سوخته در سینه نگهدار حزین
۱۷۶ این‌چه‌افسانهٔ گرم‌است که‌مژگانم سوخت

زاهد از ساغر شراب گریخت — شبپر از نور آفتاب گریخت

مرد میدان عشق عقل نشد — صعوه از صولت عقاب گریخت

وحشت آرد سرای ویرانه — دلم از سینهٔ خراب گریخت

شمع نبود حریف خلوت ما — زین شب تیره ماهتاب گریخت

از دل و دیدهٔ خراب مپرس — بیتو آرام رفت وخواب گریخت

شب هجران رسید چون بسرم — بشتاب از سرم شباب گریخت

صبر تاب نگاه تلخ نداشت — ناجوان‌مرد از عتاب گریخت

آتشین روی من نقاب گشود — صدف دیده‌ام در آب گریخت

خامه دمساز ساز عشق نشد — زخمه از تار این رباب گریخت

دود آهم علم حزین افراشت
آفتاب سبك رکاب گریخت

۱۷۶

برسرخود دهدم جا، خم پاکیزه سرشت — خاکم آنروز که‌درمیکده‌خواهدشدخشت

تنگی خاطر و افسردگی از یادم برد — سایهٔ بید وطرب‌خیزی دشت ولب کشت

از کجا آب خورد سبزهٔ خط لب یار — این‌طراوت نتوان یافت زریحان بهشت

بار دیگر کندش کاتب اعمال رقم — هرچه برصفحهٔ ما خامهٔ تقدیر نوشت

دهر خنثی‌صفت افتاده، نه‌مردست نه‌زن — کاربس بوالعجب‌افتاده‌نه‌زیباونه زشت

همتی! بدرقه‌ای! پیر خرابات که باز — برد از کعبه‌ام آن زلف چلیپا به کنشت

التفاتم نبود با سخن خویش حزین
کو دماغی که کنم بو گل گلزار بهشت

۱۷۷

قدح تا گرفتم بهاری بسر رفت — مرا عمر درپای یاری بسر رفت

اگرعمرهر کس بکاری بسررفت — مرا عمر درپای یاری بسر رفت

درازست چون زلف، مدحیاتی — که در سایهٔ گلعذاری بسر رفت

نیاسودم امروز از بیم فردا — که‌مستی بفکر خماری بسررفت

سرآمد مرا شمع سان زندگانی — بپا شعله آمد شراری بسر رفت

برم رشك بر پایهٔ تیره بختی — که با طرهٔ تابداری بسر رفت

سواد جهان‌چیست‌درچشم‌عارف — سواری درآمد غباری بسررفت

کسی رفته معراج افتادگی‌را — که‌چون‌سایه‌دررهگذاری‌بسر رفت
نبـودم حزین در میان نکهت آسا
مرا فصل گل در کناری بسر رفت ۱۷۸

شمع سان‌با توشبم رفت و تمنا ماندست — همه‌تن‌صرف نظرگشت و تماشاماندست
در ره عشق هنوزم سر سودا باقیست — دستم ار گشته تهی آبلهٔ پا ماندست
بامیدی که فتد بر دل برقی رحمی — خرمن ما گرهٔ خاطر صحرا ماندست
صبح محشرشدو افسانهٔ زلفش باقیست — شب‌درین‌قصه‌بسر رفت‌وسخنها ماندست
نشئهٔ باده دهد ذکر مدامی که مراست — رشتهٔ سبحه‌ام از پنبهٔ مینا مانـدست
دامن حسن ملامت‌کش آلایش نیست — یوسف آسوده و تهمت بزلیخا ماندست
دل بیطاقتی از عشق بجا مانده حزین
خاطر نازکی از باده بمینا ماندست ۱۷۹

دمیدن ازسمنش مشکناب نزدیکست — بشب نهان شدن آفتاب نزدیکست
دلم ز وعده بر آتش فکندی و رفتی — بیاکه سوختن این کباب نزدیکست
نفس شمرده زدنهای صبح روشندل — کنایتی‌است که‌روزحساب‌نزدیکست
فسانه‌ئی‌زهوسهای‌نفس‌دون کافیست — دل فسردهٔ جاهل بخواب نزدیکست
خوشست ساقی اگرمستی‌گذاره کنم — گذشتن گل پا در رکاب نزدیکست
بعمر با تك و تاز نفس مباش ایمن — که راه دور بپای شتاب نـزدیکست
دل ازشکنجهٔ هستی غمین مدارحزین
گشاد عقدهٔ کار حباب نـزدیکست ۱۸۰

کون ومکان بزیر نگین قناعت است — مورمرا بملك‌سلیمان چه‌حاجت‌است
جوش گلست‌وشارع‌میخانه بسته‌است — صوفی بخانقاه نشستن حماقت است
درپای‌خم‌سجودسحر گاهم آرزوست — برخیزای‌حریف که‌هنگام‌طاعت‌است
زاهد بآب تیغ گلو تر کن و به‌بین — کوثر کجا بلذت شهد شهادت است
گلشن کسی بگوشهٔ گلخن نمیدهد — رفتن‌بجنت‌ازسر کویت شناعت است
با خلق روزگار بشفقت مدار کرد
آری حزین خسته سزای ملامت است ۱۸۱

گرمی مهر بویرانه و آباد یکی است
حسن اگر تیغ کشد بنده و آزاد یکی است

آتش آه مرا قوت تاثیر کجاست
دل سنگین تو و بیضهٔ فولاد یکی است

جور کش میطلبد غمزهٔ شیرین کارت
ورنه در چنگ غمت خسرو و فرهاد یکی است

چکنم آه که گلبرگ بناگوش ترا
نگه گرم من و سیلی استاد یکی است

تنگی سینه دلم را بفغان می آرد
ورنه با ناز تو خاموشی و فریاد یکی است

دل چو تسلیم شود جور و جفا مهر و وفاست
عشق اگر یار شود طینت اضداد یکی است

رخنه در جوشن جانی که نکرد دست کجاست
تیغ مژگان تو و خنجر فولاد یکی است

دل چو با خویش نباشد چه گلستان چه قفس
بوستان پیش من و کنج غم آباد یکی است

عکس یار ست که دارد همه جا جلوه حزین
چهره پرداز در آئینهٔ ایجاد یکی است

۱۸۲

لطف و قهرت بمن سوخته جان هر دو یکیست
دانه چون سوخت بهاران و خزان هر دو یکیست

تا تو مهجوری من خواسته‌ئی، در کامم
تلخی دوری و شیرینی جان هر دو یکیست

دلخراشانه لبم ناله عبث می‌سنجد
پلهٔ ناز تو و کوه گران هر دو یکیست

با جگر تشنگی تیغ شکار اندازت
خون صید حرم و آب روان هر دو یکیست

اشك گلگون نکند گر چمن آرائی من
چهرهٔ زرد من و برگ خزان هر دو یکیست

پیش شمشیر جفائی که سر تسلیمم
سختی جان من و سنگ فسان هر دو یکیست

عمر اگر باخته‌ام نیست حزین افسوسم
در دیاری که منم سود و زیان هر دو یکیست

۱۸۳

هیچ معلوم نشد دیده تماشائی کیست
نگه حیرت آئینه بزیبائی کیست

دل دیوانهٔ ما را که بصحرا سرداد
نفس سوخته در بادیه پیمائی کیست

کس نمی‌پرسد ازین جلوه پرستان امروز
که قد صبح علم گشتهٔ رعنائی کیست

صف مژگان بتان را همه برهم زده‌ایم
دلم افشردهٔ سرپنجهٔ گیرائی کیست

شمعها دامن جان را بمیان بر زده‌اند
در شبستان جهان انجمن آرائی کیست

خانه بی‌خانه خداوند نگردد معمور
زیب دیر و حرم از جلوهٔ هرجائی کیست

می‌پرد دیدهٔ صاحب نظران چون اختر
تا غبار ره او سرمهٔ بینائی کیست

سرفرازان همه این داعیه در سر دارند
خم چوگان تو تا با سر سودائی کیست

کس نپرسید حزین از نی آتش نفست
۱۸۰ که گلو سوز نوای تو زگویائی کیست

پیمان غنچه بادم مشگل گشای کیست بوی گل گسسته عنان در هوای کیست
زافغان شکیب نیست در آتش سپند را مهر زبان دل نگه سرمه سای کیست
هر دل که هست لاله صفت داغدار اوست بیگانه خوی ما بجهان آشنای کیست
خون در دلم زجلوهٔ گل جوش میزند باغ و بهار آینه دار لقای کیست
برگرد اوست کعبه و بتخانه در طواف دولتسرای دل حرم کبریای کیست
سنبل ببر بنفشه در آغوش میکشد این نکهت از بهار خط مشکسای کیست
انگشت شاخه‌ها بشهادت بلند شد گل سایه‌پرور کف معجزنمای کیست
ماتشنه‌لب ز آتش حسرت فسرده‌جان یاقوت جانفزای تو آب بقای کیست
ازدور سیل حادثه بوسد زمین عجز محکم اساس عشق ندانم بنای کیست

کام حزین خسته بیك نوشخند داد
۱۸۴ این مرحمت زغنچهٔ رنگین ادای کیست

مژگان سرکشت رگ جانها گرفته است بنگر که دست فتنه چه بالا گرفته است
گاهی کشم سری بگریبان خویشتن از بس دلم ز تنگی دنیا گرفته است
آشوب محشریست دلش نام کرده‌ام این قطره‌ایکه‌شورش دریا گرفته است
نامیست بی‌نشان که بآن فخر میکنند این‌هستئی که شهرت عنقا گرفته است

تنگست اگر بغمکدهٔ شهر جا حزین
۱۸۵ ازدست ما که دامن صحرا گرفته است

ترا چه غم که بدرد تو مبتلائی هست مراست غم که‌ندانسته‌ئی وفائی هست
بآفتاب چرا تیغ مطلعم نه کشد مرا که درنظر ابروی دلگشائی هست
چه بستهٔ ره پیغام و محرمان‌چه شدند کبوتر حرمی قاصد صبائی هست
بدیده ازمژه گلگون‌ترست هرخارش بطوف کوی تو رندبرهنه‌پائی هست
سماع خاطر شوریدگان بمطرب نیست بوادئی که منم نالهٔ درائی هست
خراب میکند آخر ز سیل گریه مرا میانهٔ من و دل طرفه ماجرائی هست

حزین بخاطر خود یاد غیر ره ندهی
۱۸۶ درون خلوت دل یار آشنائی هست

عاشق حریف حملهٔ عشق دلیر نیست
در سینه‌اش اگر جگری همچو شیر نیست
از تیغ بازی نگهت میتوان شناخت
کز خون هنوز نرگس مست تو سیر نیست
در کار عشق حوصله باید حریف را
منصور مرد معرکهٔ دار و گیر نیست
کودک مشیمه‌را نشمارد بخویش تنگ
دنیا بچشم مردم دنیا حقیر نیست
بیگانـه نیست محـرم آواز آشنا
مرغ چمن بخانهٔ من همصفیر نیست
لب بسته‌ام که با دل سنگین روزگار
تأثیر کار ناله گردون مسیر نیست
دارم کف از خمار بمیخانه رعشه‌دار
پیر مغان مگر بکسی دستگیر نیست
دارد سری چو بلبل اگر مست بوی گل
فرقی میان بستر خار و حریر نیست
ای نوجوان کناره مکن از حزین زار
عاشق اگر چه پیر بود عشق پیر نیست

۱۸۷

از کوی تو تا کلبه ما فاصله‌ئی نیست
محتاج برنج قدم و راحله‌ئی نیست
بشتاب اگر میروی ای لخت دل از جای
امروز به‌از اشك روان قافله‌ئی نیست
مائیم که از چرخ ننالیم وگرنه
این جام باندازهٔ هر حوصله‌ئی نیست
کی سر زند از جیب بیابان محبت
بر تارك خاری که گل آبله‌ئی نیست
از دودهٔ ارباب کرم فیض رسانی
جز تاك درین کهنه‌سرا سلسله‌ئی نیست
قدر گهر و سنگ بمیزان تمیز است
گر خار شد ستم ز عزیزان گله‌ئی نیست
خود گوش کن امروز حزین آنچه سرائی
جز فهم سخن سنج سخن را صله‌ئی نیست

۱۸۸

بتن ز بادهٔ عشق تو رنگ و بو کافیست
همین قدر که نمی هست در سبو کافیست
چه باك ساقی اگر دور می بما نـرسد
ز جرعهٔ تو لبم مست آرزو کافیست
اگر ز تصفیه مطلب صفاست صوفی را
همین که خرقه بمی داد شستشو کافیست
هوای سنبل و ریحان بس است بلبل را
مرا شمیمی از آن جعد مشکبو کافیست
غمین نیم که رسد تن بوصل یا نرسد
همین که عمر شود صرف جستجو کافیست
برنگ شمع بسر نیست فکر سامانم
که آه در جگر و گریه در گلو کافیست
مرا بدوزخ هجرای صنم عذاب مکـن
برای سوختنم عشق شعله‌خو کافیست
دهان شکوهٔ زخمی که در دلست مرا
اگـر بتار نگاهی کنی رفو کافیست

شراب اگر نبود آتشم بساغر کن | گدای میکده راشعله در کدو کافیست
سبق چو آینه حیرانیم نمی‌خواهد | همین قدر که شوم باتو روبرو کافیست
برای جلوهٔ یارست شیشه خانهٔ دل | زگردهستی اگریافت رفت‌ورو کافیست
اگر جواب نیامد غمین مباش حزین
بطورعشق ترا ذوق های‌وهو کافیست ۱۸۹

اشك چشم من وشراب یکیست | دل گرم من و کباب یکیست
بحر بحرست وموج در تکرار | ذره بسیار و آفتاب یکیست
نقش موهوم کارگاه وجود | صدهزارست ودر حساب یکیست
کفرودین راچه‌فرق‌با دوری | نوروظلمت‌چوشد حجاب یکیست
بشکن از بوسهٔ خمار حزین
لب لعل تو وشراب یکیست ۱۹۰

مجنون مرا شور تو بی‌پاوسر انداخت | کوه غم عشق تو مرا از کمر انداخت
مشکل که بکویت رسد این رنگ‌پریده | سیمرغ درین راه خطرناك پر انداخت
تا چشم‌سیه‌مست‌تو عاشق کشی آموخت | از هر دو جهان قاعدهٔ داد برانداخت
بر خاك درت پارهٔ دل ریخت سرشکم | در کوی تو این قافله بار سفر انداخت
از زخم شود جوهر شمشیر نمایان | دانست ترا هر که بعالم نظر انداخت
همچون‌جرس‌افسانه فروشست خروشم | بی تابی دل آه مرا از اثر انداخت
درعشق ندانم که وفاچون وجفا چیست | این درد گرانمایه مرا بی‌خبر انداخت
تا بوسهٔ آن حسن گلوسوز چه باشد | نام لب او کام مرا در شکر انداخت
ای خلوتیان الحذر از عشق فسونگر | ما را بزبان همه کس چون‌خبرانداخت
نشناخته بودیم دری غیر در دل | ما را بچه تقصیر فلك دربدرانداخت
عشق است حزین فاش بگویم که بدانند
این‌شعله که‌درخرمن‌جانم شرر انداخت ۱۹۱

چون صبح ببر دیدهٔ من پیرهنی داشت | در پرده مگر حسرت نازك بدنی داشت
آن فیض کجارفت کز افشاندن زلفش | هر نافهٔ داغم بگریبان ختنی داشت
نگذاشت بکار دل صد پاره درستی | آن عهد که باطرهٔ پیمان‌شکنی داشت

هر تار ز زلفت برهی برده حواسم — جمعیت احباب پریشان شدنی داشت
در جیب گریبان ، گل چاکی نفشاندم — تا سینه‌ام از غنچهٔ پیکان چمنی داشت
چشم از غم محرومی دیدار چه میکرد — گرفرصت یکره مژه برهم‌زدنی داشت
ازضعف رسا،خانه نشینیم و گر نه — دیوانهٔ ما هر گذری انجمنی داشت
بودش سخن از حسرت آب دم تیغت — درپیش تو آنروز که زخم دهنی داشت
ازشوق تو دل خانه بدوشست و گرنه — در کوی غم آوارهٔ ما هم وطنی داشت
بیکار نیارست کند دست مرا مرگ — بستد ز گریبان و بچاك کفنی داشت
عمریست حزین ازنظرت رفت‌ونگفتی
۱۹۲ درگاه صنمخانه ما برهمنی داشت

حق را بطلب مسجد و میخانه کدامست — از باده بگو شیشه و پیمانه کدامست
محراب‌دل‌آن‌جلوهٔ آغوش فریب‌است — نشناخته‌ام کعبه و بتخانه کدامست
بند از مژه برداشت خیال رخ ساقی — ای ابر به‌بین گریهٔ مستانه کدامست
ازصحبت صوفی‌منشان سوخت دماغم — ای باده‌پرستان ره میخانه کدامست
سرتاسر این دشت پرازجلوهٔ لیلی‌است — اما نتوان گفت که جانانه کدامست
با هر سر خاری کششی هست ، ندانم — کاشوب فزای دل دیوانه کدامست
دربزم حریفان همگی واقف رازند — از یار ندانیم که بیگانه کدامست
آن جلوه برد ره بسویدای دل ما — با برق مگوئید سیه خانه کدامست
چون شمع حزین ازمژه‌ات‌دودبرآید
۱۹۳ بنمایم اگر گرمی افسانه کدامست

بباغ راه خزان و بهار نتوان بست — بروی بخت در روزگار نتوان بست
کنارکشت چه خوش میسرود دهقانی — که سیل حادثه‌رارهگذارنتوان بست
مگر کسی دهن شیشه واکند ورنه — دهان شکوهٔ ما در خمار نتوان بست
شکوفه‌رفت‌وقلندروش‌این کنایت‌گفت — که برگ تا نفشانند بار نتوان بست
دمی است نوبت مابی‌بضاعتان ساقی — که عقد دختر رز در بهار نتوان بست
نمیتوان‌بشب‌آتش‌نهفته‌داشت حزین
۱۹۴ نهان بزلف دل داغدار نتوان بست

یکدل بدیاری که‌وفاصاحب تاجست بی‌سکهٔ داغت نبود آنچه رواجست
شاهنشهیم باج ز افتاده نگیرد هرسر که بلندست مرا زیرخراجست
من کودك یونان کدهٔ صاف دلانم لوح سبقم ساده‌تر از صفحهٔ عاجست
بیماری عشق است چه آید ز مسیحا بی‌فائده جان میکنم ومرگ علاجست
هرلحظه فلك لعبتی از پرده برآرد این پیرخرف بین‌چقدرطفل مزاجست
ای‌دولت‌ازین‌عرصه که‌مائیم کران‌گیر ازماسر پاخورده بهرجا سروتاجست

گم‌شدره‌بیرون شداز آن‌زلف‌حزین‌را
۱۹۵ ای‌دل بفروز آتش آهی شب داجست

کی‌دیدهٔ تنها چو دل آغشته‌بخون‌است سرتا قدم ما چو دل‌آغشته بخون است
ما و حرم عشق که از گریهٔ احباب دیواردر آنجاچودل‌آغشته بخون‌است
بازآ که مرا دیده جدا زان گل عارض ازخار تمنا چو دل آغشته بخون است
زان رخنه که افتاد بجیب مه کنعان دامان زلیخا چو دل‌آغشته بخون است
این رحم که آموخت شکارافکن ما را سرتاسرصحراچودل‌آغشته بخون‌است

خاموش حزین کزنفس سینه خراشت
۱۹۶ مجموعهٔ انشاچودل‌آغشته بخون‌است

بتی‌دارم که دل‌دیوانهٔ اوست خراب جلوهٔ مستانه اوست
کند سوسن‌بشکرش‌ترزبانی لب هرغنچه‌درافسانهٔ اوست
سروکارم بود با شعله‌خوئی دل من گرم آتشخانهٔ اوست
نمیدانم‌بمحفل‌اینچه‌شمعست که‌جان‌قدسیان پروانهٔ اوست
نشان‌زان‌یارهرجائی‌چه‌جویی دل هر ذره‌ئی کاشانهٔ اوست
زخودچیزی که‌مارامی‌رهاند نگاه نرگس مستانهٔ اوست
اگرمیخواره‌ئی‌ازعشق‌مگسل محبت ساقی پیمانهٔ اوست
حیات من بوددردست‌ساقی شراب خضر در پیمانهٔ‌اوست

حزین از کوی معماران گل نیست
۱۹۷ خرابات محبت خانهٔ اوست

گنجیست راز عشق که دلها خراب اوست — پیمانه لفظ و معنی رنگین شراب اوست
دنبال شوخ چشم غزالی فتاده ام — چون آهوی رمیده دلم در شتاب اوست
دستم اگر بطرف عنانش نمیرسد — خوناب اشك حسرت من تا رکاب اوست
نوش از حدیث تلخ لبش جوش میزند — خون در دلم زغنچهٔ رنگین عتاب اوست
آتش طبیعتی رگ جانم گرفته است — چون شمع سوزم از نگه شعله تاب اوست

کام حزین خسته بیك نوشخند داد
جان مست بادهٔ لب حاضر جواب اوست

۱۹۸

گل داغست که صحرای دلم خرم ازوست — خون گرمست که ناسور مرا مرهم ازوست
هرچه از دوست رسد ناخوش و خوش، خوش باشد — شربت وصل ازو تلخی هجران هم ازوست
حلقهٔ بندگی عشق بما ارزانی — که در انگشت سلیمانی ما خاتم ازوست
بکه تا وعدهٔ دیدار وفا سازد یار — نگران چشم دل محرم و نامحرم ازوست
منت ابر بهار از رگ مژگان داریم — کشت امید جگر تشنهٔ ما را نم ازوست
عشق کوشد بسرانجام دل آب شده — قفل گنجینهٔ گل در گره شبنم ازوست
بهتر آنست که سازم به پریشانی دل — سر آن زلف بنازم که جهان درهم ازوست
نه صدف گشت پی گوهر عرفان پیدا — احترام ملك و منزلت آدم ازوست
طاق ابروی تو تا قبلهٔ عشاق شداست — پشت افلاك بتعظیم دل ما خم ازوست
سر سودا زدگان زلف ترا نیست چرا — مگر آشفتگی خاطر دلها کم ازوست

این جواب غزل دلکش سعدیست حزین
که نی خامهٔ آتش نفسم را دم ازوست

۱۹۹

چشم صاحب نظران در پی دنیاست که نیست — سر خط ساده دلان نقش تمناست که نیست
جلوهٔ حسن کجا حوصلهٔ عشق کجا — در کف نه صدف آن گوهر یکتاست که نیست
شور آشفتگی و شیوهٔ سرگردانی — در کدامین سر از آن زلف چلیپاست که نیست
ناصح آگه نئی از عشق خوشا حال دلت — غم پنهانی ما پیش تو پیداست که نیست
در بساط نظر کورسوادان جهان — خط آزادگی و دیدهٔ بیناست که نیست
سیل اگر درد کند در قدحش صاف شود — تنگی حوصله بامشرب دریاست که نیست
شور رقص الجمل آرد بطرف بادیه را — زاهد از جا چو بر آید چه تماشاست که نیست

بر سواد نظر گرسنه چشمان جهان
عزت دست تهی گرید بیضاست که نیست

سر کونین زیك خال سویدا پیداست
در کتاب الله دل نقطهٔ بیجاست که نیست

بحر خون شور قیامت نفس شعله فشان
در کدامین دل از آن لعل شکر خاست که نیست

داری از هر گل شبنم زدهٔ باغ خبر
خبرت ز آبلهٔ بادیه پیماست که نیست

حاصل عیش دو عالم بوصالت جمع است
در شب وصل تو ما را غم فرداست که نیست

دیدهٔ سیر و دلی شاد و سری خوش دارند
بی نیازان ترا حسرت دنیاست که نیست

هرچه باید همه در عشق مهیاست ولی
بیقراران ترا جان شکیباست که نیست

نکهت پیرهنت چشم جهان بینا کرد
گر تو بی پرده در آئی چه تماشاست که نیست

سرو ناز تو ندارد سر کوته بالان
سایهٔ مرحمت شهپر عنقاست که نیست

در حریم حرمت بوالهوسان محترم اند
در خیال تو همین عاشق شیداست که نیست

گفتم اکنون نگهت بر سر صلحست بدل
ترك چشم تو ز مژگان سپه آراست که نیست

خار خاری دل گل از غم بلبل دارد
رحم در یاد تو ای آفت دلهاست که نیست

جان فدای صنمی باد که میگفت حزین
۲۰۰ گفتهٔ نیست وفا پیش بتان، راست که نیست

اسرار تو با زاهد و ملا نتوان گفت
با کور دلان نور تجلا نتوان گفت

چون آینه کز جلوهٔ دیدار شود گم
ما را به تماشای تو پیدا نتوان گفت

از آمدن پیك صبا میرود از هوش
پیغام تو با عاشق شیدا نتوان گفت

امروز ازین مرحله سامان سفر کن
در مذهب ما امشب و فردا نتوان گفت

سرمستی آن طره بحدیست که باوی
احوال پریشانی دلها نتوان گفت

بیماری من از اثر مستی چشمیست
درد دل من پیش مسیحا نتوان گفت

این آن غزل قاسم انوار که فرمود:
۲۰۱ «با عشق ز تسبیح و مصلا نتوان گفت»

دیده تا برهم زدم سامان باغ از دست رفت
ذوق مستی داشتم چون گل ایاغ از دست رفت

پای در دامن کشیدم شد گریبان گیر عشق
رفتم از دنبال دل گنج فراغ از دست رفت

عزم کویش داشتم دانش بحیرانی کشید
کوچه راهی طی نکردیم و سراغ از دست رفت

رنگ مطلب ریختن خاکسترم بر باد داد
بوی از گلزار میجستم دماغ از دست رفت

تا سر آمد کوچه‌راهی، عمر ما از کار ماند — بسکه‌سودم کف بهم زافسوس داغ ازدست‌رفت

زیر گردون بود از می بزم ماروشن حزین
درشبستانی باین ظلمت چراغ ازدست‌رفت

۲۰۲

تا شمع من زدیدهٔ شب‌زنده‌دار رفت — دود از سرم بر آمد واشك از كنار رفت

درپیچ وتاب حلقهٔ آنزلف خم بخم — کاری که کرد دست‌ودل من زکار رفت

افسانه بس کنید که جوشید گریه‌ام — خوابم کنون زدیدهٔ اخترشمار رفت

آشفته است حلقهٔ شوریدگان مگر — حرفی از آن دو سلسلهٔ تابدار رفت

آتش ز ناله‌ام بخس آشیان فتاد — خاری که بود از چمنم یادگار رفت

زین پس‌مگرمیم چوسبودرگلو کنید — دست من از کرشمه ساقی زکاررفت

ای ساده‌دل وفای حریفان نظاره کن — گل ناکشیده ساغر خودرا بهاررفت

یك ره گـذر بخاك‌نشینان نمی کنی — عمرم چـو نقش پابره انتظار رفت

زین جان بی‌نفس چه‌نواخیزدت‌حزین
از سازنغمه‌ئی نتراود چو تار رفت

۲۰۳

تلقین حجت ازلب‌جانانم آرزوست — من کافر محبتم ایمانم آرزوست

دل را ز مهر تازه جوانان بریده‌ام — با پیر دیـر بستن پیمانم آرزوست

چون‌بهله‌خاطر از کف بیحاصلم گرفت — دستی حریف چاك‌گریبانم آرزوست

ای ابر فیض بر من‌آتش جگر ببار — بیش ازگیاه سوخته بارانم آرزوست

کمتر نیم زشبنم حیران درین چمن — یك چشم‌دیدن رخ جانانم آزروست

ناید سرم بسدره و طوبی فـرو حزین
ظل لوای شاه خـراسانم آرزوست

۲۰۴

زان پیشتر که باده‌به پیمانه آشناست — چشم تـرم بگریـهٔ مستانـه آشناست

روی نیاز چون‌گل‌رعنادورنگ نیست — یکسان دلم بکعبه و بتخانه آشناست

عـادت بسخت‌روئی ایـام کـرده‌ایم — با سنگ کودکان سر دیوانه آشناست

بیگانـه است در نظـرم دور آسمان — چشمم همین بگردش پیمانه آشناست

چون مردمك نمیرود از دیده خال تو — مـرغ نگاه من بهمین دانه آشناست

درآتشم ز نسبت شمشاد با قـدت — درغیرتم که زلف تو با شانه آشناست

گرد خط از رخت نه‌نشیند بآب تیغ | این بوستان بسبزهٔ پیکانه آشناست
چون شمع زنده‌ایم حزین ازحدیث عشق
۲۰۵ ما را زبان بگرمی افسانه آشناست

درشب‌شیب گرانترشده خوابی که‌مراست | شد جوان غفلت‌ایام شبابی که‌مراست
ز هر ناکامی جاوید چکاند بلبم | بالب‌شهدفروشان شکرآبی که‌مراست
عذر تقصیر همان به که کنم خاموشی | حجت‌آرای‌سؤالست‌جوابی که‌مراست
چون شرر سختی ایام مرا کرده اسیر | درته‌سنگ بود پای شتابی که مراست
کوثرودوزخ‌نسیه‌است‌مرانقد، چو شمع | ازدل ودیده‌بود آتش و آبی که‌مراست
ایمن ازکاوش دهرم که چه‌خواهد کردن | تیشه با سستی‌دیوارخرابی که مراست
بهوس گردن تسلیم نتابم از عشق | نکشیداست‌سر ازبحر،حبابی که‌مراست
گرچه لاغر بدنم شیرنیستان تنست | ازتف‌عشق دل پرتب وتابی که‌مراست
گردنم کج بتمنای می از تاك نشد | جزتراویدهٔ دل‌نیست شرابی که‌مراست
بطراوت ز لب خشك تراود سخنم | تشنه‌سیراب برآید زسرابی که‌مراست
پنبهٔ عقل گر از گوش برآری شنوی | شورمجنون‌زدل خانه‌خرابی که‌مراست
رقصد افلاك ببانگ دل سی پارهٔ من | ناسخ‌حکم زبورست‌کتابی که مراست
فکرت‌آنجاکه‌سوارست‌پیاده است‌سپهر | نرسد دست مه‌نو برکابی که مراست
خون روانست حزین از رگ تار نفسم
۲۰۶ دارد ازبادهٔ‌دل زخمه ربابی که‌مراست

می‌ببزم ما امشب از رمیده هوشانست | نی ز بینوانی‌ها کوچهٔ خموشانست
رگ چوشمع می‌سوزددرتنم‌ز تشنه‌لبی | آب‌سرد تیغی کو؟ خون‌گرم جوشانست
چشم‌مست‌اگرباشدزهدپارسائی کیست | کفرزلف‌اگرخواهددل‌زدین‌فروشانست
تاراگربریدازچنگ‌محتسب‌زمانی نیست | گوش‌پرده‌سنجانراهررگی خروشانست
رایگان حزین ندهی عهد نوبهارانرا
۲۰۷ در چمن قدح بستان‌گل‌زباده‌نوشانست

دل در هوس نرگس مستانه اسیر است | مرغ حرم امروز به بتخانه اسیر است
چون آبله‌ام بود دلی درکف و اکنون | در دست تو بدمست چوپیمانه‌اسیراست

مرغی نفتد بی طمع دانـه بدامی — عنقای دل ماست که بی دانه اسیراست
فریاد که این مرغ دل بال شکسته — در دام سرزلف تو چون شانه‌اسیراست
شوریده دلم باز گرفتار جنون شد — زنجیر بیارید کـه دیوانه اسیر است
مرگش مگر آزاد کند ورنه حزین را
خاطـر بغم فرقت جانانه اسیر است

۲۰۸

تا تشنه بخون نرگس مستانهٔ یاراست — اندیشهٔ‌شیرینی‌جان خواب وخماراست
در عشق حلالست مرا چاشنی شور — زخمم نمکستان شکر خندهٔ یاراست
ازقحط‌سخن‌سنج‌بلب‌مهرخموشی‌است — زین مرده دلان خامهٔ من‌شمع مزاراست
گل میکند از شرم نهان دست نگارین — تا پنجهٔ مژگان تو در خون شکار است
غمخانهٔ دل بیتو چرا تیره نباشد — کارش همه با روزنهٔ دیدهٔ تار است
شمعی‌چوتو‌درانجمن‌عشق حزین‌نیست
هرچشم زدن، اشك تو باآه‌دوچاراست

۲۰۹

تا شمع دل افروختهٔ بزم حضور است — داغ غم عشق و سر من آتش‌طوراست
ترك دو جهان گوی اگر مرد فنائی — سامان سبکباری این راه ضروراست
آن ملك كه‌درزیر نگین داشت سلیمان — در حلقهٔ صاحب نظران دیدهٔ مور است
جزمرگ که‌شیرینی جان خاك ره‌اوست — هرآب چشیدیم درین بادیه شور است
کی میزند از نشئهٔ می موج پریزاد — بی مغز کدوئی که پراز باد غرور است
در دوزخ هجران زخیال تو حزین را
اندیشه‌بهشتی‌است که‌جولانگه‌حوراست

۲۱۰

صبح را لمعهٔ نور ازید بیضای‌دلست — آتش طور فروغ رخ موسای دلست
درخرابات،خم‌بادهٔ پرزور یکی‌است — مستی نه فلك از ساغر صهبای دلست
غیر مجمر نکند جای دگر گرم سپند — سینهٔ سوختگان منزل و ماوای دلست
خبر از لیلی سرگشته خود بازنیافت — سالها شد که جنون بادیه‌پیمای دلست
چهره حوران بهشتی عبث آراسته‌اند — چشم‌صاحب‌نظران محو تماشای‌دلست
پای هشیارنه‌ای‌پیك‌خیال رخ دوست — سینه چون دیده پر از بادهٔ مینای‌دلست
قطرهٔ اشك مرا ای‌گل تر خار مبین — این گرانمایه گهر زادهٔ دریای دلست

ز آب حیوان غمت زندهٔ جاوید شدیم کمترین معجزهٔ عشق تو احیای دلست

می‌شناسد همه کس طرز نوای تو حزین
۲۱۱ دم جان بخش زدن کار مسیحای دلست

برهمن مذهبان زنار بندانند از مویت مغان آتش پرستی میکنند ازدیدن رویت
زدیر و کعبه فارغ ساخت‌، اراطاعت عشقت سجود بندگی کردیم درمحراب ابرویت
نمی آساید از گلگشت جنت خاطر عاشق بهشت نقد روزی باد ما را ازسر کویت
بگلشن میخرامی بارخی از باده چون آتش باین نازك مزاجان تاچه آرد گرمی خویت

دماغ آشفته ساز عقل سودای حزینت را
۲۱۲ سمن‌زار بناگوشست و زلف یاسمن بویت

آلهی بقربان سرگشتگانت سرم خاکپای خراباتیانت
دل غنچه تنگ از لب لاله‌رنگت گل آتش بجان‌از رخ ارغوانت
قضا تیغی از غمزهٔ جان شکارت قدر تیری از ابروی شخ کمانت
جبین جهان بر زمین نیازت سر سروران خاك سرو روانت
بهم بر زدم بیتو دیر و حرم را ندانم کجائی که جویم نشانت
ز سرگشتگانت زمین نقش‌پائی فلك گرد واماندهٔ کاروانت
شب قدر باشد دل عاشقانرا سواد سر زلف عنبر فشانت
خروش از نهاد هزاران بر آرد صفیری که خیزد ز زاغ کمانت
به برگ گلی شادگردان دلم را منم عندلیب کهن آشیانت
براز فقیران شب زنده‌دارت بسوز و گداز دل عاشقانت (۱)
بجان حبیبت بسر خلیلت بجاه شعیبت بعز شبانت
به زناربندان، به تسبیح خوانان بآئین رهبان بدیر مغانت

که بر لب چشانی حزین را بمستی
۲۱۳. یکی رشحه از جام دردی کشانت

ای وقف شهیدان توصحرای قیامت آوازه‌ئی از کوی تو غوغای قیامت
هم چشم تو برهمزن هنگامهٔ محشر هم قد تو سر فتنهٔ غوغای قیا مت

(۱) نسخه‌دیگر : بروز سیاه دل افسردگانت

برتربت من جلوه کن از ناز که خواهم — سرمست نهم رو بتماشای قیامت
زان وعده بفردا دهی امروز که باشد — فردای ترا وعده بفردای قیامت
در کار حزین کن نگهی گرم که فردا
بیهوش بود بادیه پیمای قیامت

۲۱۴

یاری که غمی میبرد از یاد شرابست — خون گرمی اگر هست درین بزم کبابست
ناصح بدم افسون که خراباتی عشقیم — این گوش پراز زمزمهٔ چنگ و ربابست
دیدار طلب باش که در دیدهٔ مردان — آسودگی هردو جهان یك مژه خوابست
هرجا که دلی بود بمعورهٔ امکان — در عهد تو ای خانه برانداز خرابست
گاهی شرر از دیده فرو ریزدو گه اشك — کز لعل می آلود تو در آتش و آبست
خاکستر دلها همه بر باد فنا رفت — برق نگهت باز چرا گرم عتابست
هنگامهٔ معشوق بود گرم ز عاشق — از آتش دلهاست که آنطره بتابست
ازدلق می آلود مپرسید حزین را
کایام گل و جوش می و عهد شبابست

۲۱۵

هرزخم که از ناوك آن تازه نهالست — بر پیکر من شوخ تر از چشم غزالست
حالی شده سرمست مرا بسکه تغافل — یکبار نپرسیده ز حالم که چه حالست
هجران، گل حرمان حجاب نظر تست — گر دیده گشائی همه جا بزم وصالست
در دام خیالت شده‌ام شکل خیالی — یکره بخیالت نرسم(۱) کاینچه خیالست
آئینهٔ آن صنع بود ناقص و کامل — این قصه چرا طول دهم عرض کمالست
دردی کش میخانه ما شو که نیابی — در جام جم این باده که ما را بسفالست
پرواز حزین از پی آرام اسیریست
بر معتکف دام و قفس بال ، وبالست

۲۱۶

از داغ او سرم بگریبان آتشست — رگ در تنم چو شمع رگ جان آتشست
در عشق نیست غیر دل بیقرار من — پروانه‌ئی که دست و گریبان آتشست
آویزهٔ کنار و بر طفل اشك باد — لخت دلم که لعل بدخشان آتشست

(۱) نسخهٔ دیگر: بخیالت نرسد

درشعله‌چون[۱] سپند دلی میتوان گشود — داریم سینه‌ئی که بیابان آتشست
گرد یتیمیش نبود جز غبار دل — اشکم که گوهر جگر کان آتشست
دردست صفحه را پر پروانه کن حزین
چون‌شمع خامه‌ات گهرافشان آتشست

۲۱۷

کامم چشید هرچه نگاهش عتاب داشت — زخمم مکید تا دم شمشیر آب داشت
یك رخنه نیست بی گل داغی بسینه‌ام — درخانه چشم روزن من آفتاب داشت
میزد قدم بوادی وصف رخت مگر — کامشب بکوچه خامهٔ من ماهتاب داشت
زان پیشتر که چهره بمی ارغوان کنی — داغت چو برگ لاله دلم را کباب داشت
غمگین نیم که‌لب نه‌گشودی بپرسشم — این بی زبان کجاسرو برگ جواب داشت
حیرت هم از تحمل دیدار عاجز است — ازعارض تو آینه چشمی پر آب داشت
تا بود فکر خال وخطی درخیال من — هر نقطه‌ام چو نافهٔ چین مشکناب داشت
شد موج زن بقلزم اندیشه مطلعی — از بسکه نبض خامهٔ من اضطراب داشت
زان پیشتر که‌طرح شود نقش آب وگل — معمار عشق خانهٔ ما را خراب داشت
روزی که‌نقش دولتم از بوریا نشست — مخمل بچشم دولت بیدار خواب داشت
سردی رسیده میکند آتش طلب حزین
سرمای خشك زهد مرا برشراب داشت

۲۱۸

دارد سرما آتش سودائی اگر هست — باشد دل ما عاشق شیدائی اگر هست
در دایرهٔ عشق پریشان نظر اوست — آئینه صفت چشم تماشائی اگر هست
درسینهٔ تنگ است که‌جولانگه لیلیست — مجنون مرا دامن صحرائی اگرهست
در عشق بغیر ازدل آوارهٔ من نیست — سودا زدهٔ بادیه پیمائی اگر هست
از عالم حیرت نرود آینه بیرون — محو تو بود دیدهٔ بینائی اگر هست
باشد بکف آوردن دامان خیالت — در خلوت اندیشه تمنائی اگر هست
در گور بدن چند کنی خاك نشینی — ازخویش برآ همت والائی اگرهست
در راه طلب آبله فرسود نسازی — بگذار بفرق دوجهان پائی اگر هست
حاجب رود ازخویش بدرگاه کریمان — از طبع لئیمت تقاضائی اگر هست

---

(۱) نسخهٔ دیگر : خوش باشدای سپند

طراح خزان کیست درین باغ به بینید — درجوش بهاران چمن آرائی اگر هست
در دعوی اقبال سر از ناز برافراز — رخسار نیازت بکف پائی اگر هست
ازجدول تیغست که جان تشنه لب اوست — درمشرب ما آب گوارائی اگر هست
گردید حزین از نفست زنده جهانی
باشد دم پاك تو مسیحائی اگر هست ۲۱۹

دل گواهست که درپرده دل آرائی هست — هستی قطره دلیل است که دریائی هست
گر غرورت نکشد محنت همصحبتیم — نگه عجز مرا عرض تمنائی هست
نبود لائق حسن این همه بی‌پروائی — داد دل گر نتوان داد مدارائی هست
نم خونی بدلم مانده خماری بشکن — از شراب کهن اینخانه چو مینائی هست
حسن بی‌پرده زغمازی عشقست حزین
شور مجنون همه جا گفته که لیلائی هست ۲۲۰

بی‌زخم دل جهان لب خندان نداشتست — بی‌داغ ، خوان عشق نمکدان نداشتست
مانند نخل بادیه هرگز نهال من — بر دوش ، بار منت احسان نداشتست
شادم ز تخم سوختهٔ دل که چون سپند — چشمی براه ابر بهاران نداشتست
روشن بود زصبح که چون مهرداغ عشق — تاج سر کسی است که سامان نداشتست
ناقص بود چو سالك بی‌پیر در طریق — دیوانه‌ئی که صحبت طفلان نداشتست
بیند چه خبر از آخرت آشفته روزگار — تعبیر نیك ، خواب پریشان نداشتست
جزدل که هست قلزم این اشك موج خیر — یکقطره در دل اینهمه طوفان نداشتست
دارم بسینه باغ و بهاری ز جوش داغ — گلشن گل اینقدر بگریبان نداشتست
دل را غمی ز پرسش روزحساب نیست — هرگز خراج کشور ویران نداشتست
افسانه کرده است شبم را بکوتهی — زلف سیه دل تو که پایان نداشتست
یارب ببزم خیره نگاهان چه میکشد — روئی که تاب سیلی اخوان نداشتست
از محنت زمانه پریشان نیم حزین
یوسف شکایت ازغم زندان نداشتست ۲۲۱

یارب آن غنچه‌دهان مست زمیخانهٔ کیست — عهد و پیمان لبش با لب پیمانهٔ کیست
دست بیباك که با سنبل او گستاخست — طرهٔ خم بخمش در شکن شانهٔ کیست

بادهٔ ناب چنین هوش نمی‌پردازد دلم از خود شدهٔ جلوهٔ مستانهٔ کیست
ناله‌ئی هست ز پی قافلهٔ ناز ترا این جرس نیست، ندانم دل دیوانهٔ کیست
جلوه زد جوش حزین ازدل نازك ما را
آخر این شیشه به بینید پریخانهٔ کیست

۲۲۲

گل بی تو مرا بدیده خارست هر سبزه چو تیغ آبدارست
از نقش قدم بسی فزونتر در راه تو چشم انتظارست
چون لاله ز داغ دوری تو خون در دل و دیده در کنارست
درمان هزار دردمندیست دردت که باچن بیقرار است
دریاب بپرسشی حزین را
کز لعل لب تودر خمارست

۲۲۳

بگرد عارض‌او خط عنبرین پیداست چوسبزهٔ که‌بر اطراف یاسمین پیداست
محبتم بدلت کرده گوئیا اثری ز التفات نهان تو اینچنین پیداست
ز نام تقوی من بلکه‌سر گران شده‌ئی که‌ازجبین توچون‌موج‌باده‌چین پیداست
گرفتم آنکه نهفتی ز خلق خون مرا خدنگ غمزه‌خونریزت‌از کمین‌پیداست
بخلق خوش شده‌ئی‌شهرهٔ جهان لیکن
کم‌التفاتیت از خاطر حزین پیداست

۲۲۴

نخلم ازگریه در آبست وثمر پیدا نیست تا فلك آتش آهست و اثر پیدا نیست
وعده دلرا بدعاهای سحر میدادم وه چه‌سازم که‌شب‌هجر، سحر پیدانیست
موشکافان جهان در تب و تابند تمام در خم زلف تو آنموی کمر پیدانیست
خضر اگر بود دلم پی بدهانش می‌برد خضر راه من تفتیده جگر پیدا نیست
دل و دین رفت در اول نگه از دست حزین
بکجا تا بکشد کار نظر؟ پیدا نیست

۲۲۵

فرسوده زنعمت شده دندان بدهانت لیك از گله یك روز نیاسود زبانت
در باغ هوس نخل تمنا چه نشانی برخاست زجا ازهمه سوباد خزانت
ازریگ روان‌بیش بود چاه درین‌راه سرکش مشوای‌نفس که‌دادند عنانت
بیغولهٔ دنیا نبود جای نشستن شد سد ره ای سست‌قدم‌سنگ‌نشانت
صوفی‌زسلوك‌توچه‌حاصل که‌نگردید تقوی بلد راه خرابات مغانت

رنجت شود آسودگی دولت جاوید گر عشق ستاند ز غم سود و زیانت
ای سروچمان سایه ز من بازنگیری پرورده‌ام از ناز ، میان دل و جانت
پیمان محبت مگسل زانکه قدیمست پیوند رگ جان من وموی میانت
بخرام فرو هشته ببر طرهٔ پرچین ای چشم تماشای دو عالم نگرانت
خم شد دلم از بار دل خود نه‌زپیری یارب نکشد بار دل پیر و جوانت
ترسم که رسائی نکند پایهٔ بختم ای مایهٔ اقبال بلندست مکانت
زان جام نگه کی رسدم باده‌گساری جائی که سپهراست زخونابه کشانت
ما را هوس بوسه دهد لب بگزیدن شیرین دهنانند ز خمیازه کشانت

آتش نفسی، داغدلی ، چون تو حزین نیست
۲۲۶ تاثیر کند در جگر سنگ فغانت

بیکس تراز ین عاشق‌دلخسته کسی نیست عمریست که‌بیمارم وعیسی‌نفسی نیست
شور افگن مرغان اسیرست خروشم دلگیرتر از سینهٔ چاکم قفسی نیست
تا چند توان داد نفس بیهده بر باد چون نی همه فریادم وفریادرسی نیست
گوشی بخروش‌من ودل دار که فرداست زین قافلهٔ رفته صدای جرسی نیست
همراه رقیبان مگذر از سر خاکم ما را ز وفای‌تو جز این ملتمسی نیست
خجلت‌زده برق درین دشت سرابم درمزرع بیحاصل من خاروخسی نیست
در محفل این مرده‌دلان شمع مزارم میسوزم‌و از سوزمن آگاه‌کسی نیست
عیب و هنراز لوح جهان هردو ستردند عاشق‌چه‌عجب گرنبودبوالهوسی نیست

پوشیده حزین ازشب‌ماصبح‌رخ‌خویش
۲۲۷ دل‌باکه‌نفس‌راست کند همنفسی نیست

بی شمع و می ببزم دل‌ودیده نورنیست از بادهٔ شبانه گذشتن شعور نیست
اکنون که ساقی از پی هم جام میدهد بستان مگر خدای تو زاهد غفور نیست
آرام دل جدا ز تو ممکن نمی‌شود تا رفته‌ئی‌تو مجلسیانرا حضور نیست
یکره اگر بپرسشم آئی چه می‌شود کوی ترا بکلبهٔ ما راه دور نیست
از حد مبر تغافل و بی‌مهری و جفا این شیوه‌ها سزای دل ناصبور نیست
یك قطره خون دل چه‌قدرطاقت آورد یادرخت بسینه کم ازبرق طور نیست

تا میتوان حزین بسرا حرف عشق را

۲۲۸ زاهد اگر کنایه نفهمد قصور نیست

کام آشنا بماحضر روزگار نیست جز زهرغصه درشکرروزگار نیست
داند کسی که‌محنت‌هستی کشیده‌است دردی بترز دردسر روزگار نیست
داغ دلم چو لاله بمرهم نمیرسد این خون‌گرم درجگرروزگار نیست
از خود جدا نشسته و آسوده‌خاطرم کاری مرا بشورو شر روزگار نیست
داری طمع ز دیدهٔ شوخ ستارگان آب حیا که در گهر روزگار نیست
چشم بد زمانه بود در کمین ما خرم کسیکه در نظر روزگار نیست
زلفش حوالهٔ دل شوریدگان کند هرفتنه‌ئی که زیر سرروزگار نیست

دارد حزین اگرچه ره عشق خارها

۲۲۹ اما چو راه پرخطر روزگار نیست

دل خوردن عشاق‌تو کاردگران‌نیست این لقمه باندازه هرکام و دهان نیست
دل بیهده بستیم به نیرنگ بهاران آن‌رنگ کدامست که‌دربرگ‌خزان‌نیست
عنقانگرفته‌است چومن‌گوشهٔ‌عزلت در وادی آوارگیم نام و نشان نیست
گرکم‌سخنست آن‌دهن‌تنگ‌معافست راه سخنی هیچ بآن غنچه دهان‌نیست
بسیار بدام و قفس افتاده گذارم صیادبه‌بیرحمیت ایدشمن جان نیست
مردم نه همین ازاثر چشم تو مستند آن‌شیوه کدامست که‌آشوب‌جهان‌نیست
در دائرهٔ گردش افلاك نـدیـدم چشمی که‌بدنبال نگاهت نگران‌نیست
سلطان که بود در پی آزار رعیت گرگیست‌درافتاده‌درین‌گله، شبان‌نیست

در سینه حزین آه من سوخته پیداست

۲۳۰ چون‌شمع که‌درپردهٔ فانوس‌نهان‌نیست

با رستم یار گرانست و گران نیست جانبازی عشاق‌زیانست وزیان‌نیست
یارب چه شنیدست‌ز اغیارکه‌امروز با ما نگه یار همانست وهمان نیست
حرفی زدهانش بزبانست ودهان‌کو رازی زمیانش بمیانست‌ومیان‌نیست
بوئی‌نه‌ورنگیست‌برخساره جهان را درگلشن‌تصویرخزانست‌وخزان نیست
گردد بگلوبسکه‌گره‌سوخت نفس را مارا سبق‌گریه‌روانست وروان نیست

سر گشتهٔ کوی تو شدند آبله پایان — این راه پر از سنگ نشانست و نشان نیست

پیداست حزین از نفست بوی محبت
درجیب تو این مشک نهانست و نهان نیست

۲۳۱

عشق اگر یار شود سود و زیان اینهمه نیست — سر جانانه سلامت غم جان اینهمه نیست

بی محبت بجوی خرمن ما نستانند — حاصل علم و عمل در دو جهان اینهمه نیست

ای که مستغرق اندیشهٔ بحری و سراب — یکدم از خویش بر آ کون و مکان اینهمه نیست

چه شد از توبه اگر دامن خشکی دارم — پیش ابر کرم پیر مغان اینهمه نیست

منت است اینکه شکستست کمر مردان را — ورنه برداشتن کوه گران اینهمه نیست

بیکی جرعهٔ می جام و نگین می بخشم — پیش بی پاوسران نام و نشان اینهمه نیست

جلوهٔ کاغذ آتش زده دارد جگرم — داغ حسرت بدل لاله ستان اینهمه نیست

حسرت از دیدهٔ حیرت زدهٔ خود دارم — چشم آئینه برویت نگران اینهمه نیست

تا کی از اشك کنم گونهٔ کاهی گلرنگ — باده در ساغر خونین جگران اینهمه نیست

ساقیا پا بـر کابست چمن بـاده بیار — تکیه بر عهد جهان گذران اینهمه نیست

آفرین بر قلم فیض رسان تو حزین
رگ ابری بچمن ژاله فشان اینهمه نیست

۲۳۲

بگل ترانهٔ مرغان بینوا عبث است — فسون دوستیم با تو بیوفا عبث است

دلم بسینه کنون کز تغافلت خون شد — تسلیم بنگه های آشنا عبث است

بهر زه داد بدیوان آسمان ، نبری — که پیش مدعیان عرض مدعا عبث است

چنین که گشته تراشیوه پاس بوالهوسان — شکایتم بتو بیگانه آشنا عبث است

بد از رفاقت نیکان نکو نخواهد شد — سموم را سر همراهی صبا عبث است

زبان تیغ به نرمی نمی شود کوتاه — ملایمت بحریفان بیحیا عبث است

تلاش دولت اکسیر رنگ زرد حزین
نگشته تا مس قلب تو کیمیا عبث است

۲۳۳

داغی که زشورابهٔ اشکم نمکین است — صد محشر شوریدگیش زیر نگین است

این لخت جگر از ته دندان نگذارم — چون قسمتم از مائدهٔ عشق همین است

لوح هنر خویش بخون مژه شستیم — دیگر فلك سفله چرا برسر کین است

آن دل که بتقوی وورع شیخ حرم بود — در دور نگاه تو صنم‌خانه نشین است
ای غالیه‌سا طره کجا یاد منت هست — از دلشدگان تو یکی نافهٔ چین است
چون نقش قدم شد دوجهان خاك نشینش — آن گوهر یکدانه که درخانهٔ زین است
عمرم بفسون رفته و آن آهوی وحشی — آسان نشود رام کسی مشکلم این است
برشمع محبت شده صرصر دم سردش — آن واعظ افسرده نفس دشمن دین است
فرداچه بود حال چو کارت بخود افتد — بار تو دوروز یست که بردوش زمین است
ای دل بفسونساز نگاهش مروا زجای — چون غمزهٔ خونخوار بلائی بکمین است

در باغ نه بلبل بخروشست و نه قمری
گوش همه امروز بفریاد حزین است

۲۳۴

تا نقش خط آن آینه رخسار کشیداست — آئینه برخ پردهٔ زنگار کشید است
از بس شب افسانهٔ آن زلف درازست — شمع سحر انگشت بزنهار کشیداست
دارد بـرهت در نظرم عـزت مژگان — خاری که‌سر از دیدهٔ خونبار کشیداست
باری بـگران سنگی عشق تـو ندیدم — عمریست که‌دوش دلم این بار کشیداست
طرار سر زلف سیاه تـو عجب نیست — گر حلقه‌بگوش مه‌رخسار کشید است
با آنکه دلم از نظر افتادهٔ یارست — پیمانه ازین میکده بسیار کشیداست
از زهد چهل ساله نشد خشك دماغم — ازدست که‌این ساغر سرشار کشیداست
بی چشمهٔ نوشی نشود ناله گلو سوز — شیرین سخنی نی‌زلب یار کشیداست
صدمیکده خون بیش کشیدست لب من — تا کار برنگینی گفتار کشید است
از دور بنظارهٔ رسوائی عشقم — منصور سراسیمه سرازدار کشید است
ساقی ز دیار خودیم خیمه برون زن — تا ابر سرا پـرده بگلزار کشید است

محروم زباغست حزین بلبل مستم
بوی گلی از رخنهٔ دیوار کشیداست

۲۳۵

آوازه‌ام از رتبهٔ گفتار بلنداست — نامم‌چو نی‌از کلك شکربار بلنداست
با جلوهٔ او در چه حسابست وجودم — ازخاروخسم شعلهٔ دیدار بلند است
دیریست که‌منصور پریدست‌ازین‌شاخ — هم‌بانگ انا الحق‌زدن‌از دار بلنداست
یك رشته که‌بی گوهر ذکر تو بودنیست — تسبیح توازسبحه و زنار بلنداست

کوته شمرم مد حیات ابدی را — زلف سیه یار وشب تار بلند است
برخیز که خود را برسانیم بدامی — تانالهٔ مرغان گرفتار بلند است
کوتاه شد افسانهٔ نی با همه دعوی — ما راشکرین نغمه زمنقار بلند است
نبود بره مصر حزین چشم امیدم
بوی خوش یار ازدر ودیوار بلنداست

۲۳۶

زان شراریکه نهان در دل خارامیسوخت — شمع درانجمن ولاله بصحرا میسوخت
مست من کاش زمیخانه برون می آمد — مفتی مدرسه را دفتر فتوا میسوخت
رخ زمی با که برافروخته بودی که زرشك — طره آتشکده‌ئی دردل شیدامیسوخت
سینهٔ چاك زبس آتش سودای توداشت — آب در آبلهٔ بادیه پیما میسوخت
کفرودین رانگهت برق بخرمن زده است — شیخ در صومعه ترسابکلیسا میسوخت
شمعسان روی تودرچشم ترم آتش زد — خس وخارمژه‌ام دردل دریامیسوخت
عشق در سینهٔ من نقش تعلق نگذاشت — دل گرمم خس وخاشاك تمنا میسوخت
بود ازساقی مادوش زبس مجلس گرم — رنگ درساغرمی باده بمینامیسوخت
ز آتشین جلوهٔ من شهر کباب است حزین
آه ازین برق که در خرمن دلها میسوخت

۲۳۷

غبار محنت ایام آشنا نگذاشت — میان آینه وعکس من صفانگذاشت
خیال جلوهٔ نازش بهانه می‌طلبد — بسینه‌شیشهٔ دلراشکست وپانگذاشت
تو آمدی ومن ازخویش منفعل ماندم — نثار راه توجان داشتم حیانگذاشت
هلاك گوشهٔ دامان بی نیازی تو — بشمع کشتهٔ من منت صبا نگذاشت
شبانه شکر ترا داشت زیر لب نفسم — بحیرتم که چراچشم سرمه‌سانگذاشت
کرشمه نیم نگه کرده بود نامزدم — مروت دل بیگانه آشنا نگذاشت
حزین ازان سگ کو تا بحشر ممنونم
که استخوان مرا ذلت همانگذاشت

۲۳۸

لعلت حیات بخش دل وجان عاشقست — آبش زلال چشمهٔ حیوان عاشقست
شوریدگی برون نرود از دماغ ما — زنجیرزلف سلسله جنبان عاشقست
افتاده برق خرمن پندار کفرو دین — این آتشی که دردل سوزان عاشقست

مژگان بهم نمی‌زنم ازشور رستخیز — غوغای حشرخواب پریشان‌عاشقست
باغ و بهار عشرت ما در کنار ماست — دامن ز اشك سرخ گلستان عاشقست
گرشور پستهٔ تونمکدان بداغ‌ریخت — شیرین تبسمت شکرستان عاشقست
حبل‌المتین زلف ترا نیست کوتهی — زنار کفر و سبحهٔ ایمان عاشقست

برخاست دورخط‌توشور ازدل حزین
۲۳۹ — ایام نغمه سنجی دستان عاشقست

تن سختی کشم نزاردل است — کمر کوه زیر بار دل است
دل‌از آن طره‌درپریشانی‌است — سر این‌فتنه در کنار دل است
نه کند ناوك دعا اثری — گره مدعا بکار دل است
چشم تا کار میکند ما را — گل‌اشك‌است‌ونوبهاردل‌است
چمن عشق را خزانی نیست — گل پاینده خار خار دل است
صف‌دشمن‌زبان‌بسته شکست — لب‌خاموش،ذوالفقاردل‌است

زدم آئینه‌پاس‌دارحزین(کذا)
۲۴۰ — نفس پاك هم غباردل‌است

چه دولتیست که‌دردت نصیب جان منست — همای تیرترا طعمه استخوان منست
تو خود بپرسش من لعل جانفزا بگشا — که قفل خامشی‌عشق برزبان منست
چه شد که دست رس سیر گلستانم نیست — بهار در قدم چشم خونفشان منست
عنان گسسته‌تر از شوق لامکان سیرم — سپهر بی سر و پاگرد کاروان منست
رواست لاله اگر کاسه داشت پیش کفم — گلیست‌داغ که‌مخصوص بوستان منست

حزین ز خانه بدوشان این گلستانم
۲۴۱ — همیشه مشت پر خویش آشیان منست

هزار رنگ گل داغ در کنار منست — جنون کجاست که‌جوش‌سیه‌بهارمنست
زرشحهٔ قلمم زنده میشود دل و جان — زلال چشمهٔ حیوان بجویبار منست
بخصم عرصهٔ دعوی نمیدهد سخنم — که خامه‌در کف‌اندیشه ذوالفقارمنست
ز جا نخواسته بیجا غبار هستی من — بجلوه در دل این گرد شهسوارمنست
زخال کنج لبی رفته صبر وآرامم — سپند آتش غم جان بیقرار منست

ز خاك سوختهٔ خویش دامن افشانی کمینه سرکشی سروپایدار منست
حزین اگر بدرازی کشد سخن چکنم
سیاه مستی کلك سخن گذار منست

۲۴۲

خورشید بحسن یارمن نیست مه را نمك نگار من نیست
محروم بود همیشه عاشق اینست که در کنارمن نیست
نومیدی عاشقان قدیم است مخصوص بروزگارمن نیست
جز لخت دل بغم سرشته در دیدهٔ اشکبار من نیست
خاصیت عشق خاکساریست زان پیش تواعتبار من نیست
هر چند ز عشق خاکسارم کس نیست که خاکسارمن نیست
زلف تو بود بسجده وشکر کاشفته چو روزگارمن نیست
منعم چه کنی زعشق ناصح این کار باختیار من نیست
وصلست حزین تسلی دل
غم دارم وغمگسار من نیست

۲۴۳

از بسکه ترا خوی بعشاق گرانست بیقدر متاع سربازار تو جانست
گر پشت دو تاشد سرسروتوسلامت غم نیست اگر پیر شدم،عشق جوانست
ته جرعهٔ از ناز بگلزار فشاندی ز آنروز لب غنچه زخونابه کشانست
جان رفت ونکردی گذری برسرخاکم دل خون شد و مغروری ناز توهمانست
گلگونهٔ دولت ببود در خورمردان این غازه گری لایق رخسار زنانست
زافسانهٔ گرم تو حزین جان ودلم سوخت
فریاد که این نالهٔ آتش نفسانست

۲۴۴

احساس مبدل شدومحسوس همانست صدشمع فزون سوزدوفانوس همانست
دل کافردیرست زلبیك چه حاصل گر زمزمه دیگرشده ناقوس همانست
زاهد چوکند جامه زمصحف مفریبید ای ساده دلان خرقهٔ سالوس همانست
لب برلب اودارم وحسرت کش عشقم دلبر بکنار و هوس بوس همانست
یارب چه علاجست پریشانی دل را زلفش بکف وخاطر مأیوس همانست
خیزد ز دری هر نفس آوازهٔ دولت کاوس شد و زمزمهٔ کوس همانست

از دوست بکونین نکردیم تسلی | این هردو بدست و کف افسوس همانست
در بارگه پادشه عشق حزین را
۲۴۵ سر خاک شد و ذوق زمین بوس همانست

هر چه بستیم و گشودیم عبث | هر چه گفتیم و شنودیم عبث
راه مقصود بجائی نرسید | پای پر آبله سودیم عبث
غفلت از حادثهٔ دهر بلاست | در ره سیل غنودیم عبث
عرصهٔ هردو جهان تنگ فضاست | بال پرواز گشودیم عبث
عالمی چهره بما گشته حزین
۲۴۶ عبث آئینه زدودیم عبث

با رنگ لعلی تو بصهبا چه احتیاج | با نرگست بساغر و مینا چه احتیاج
خون هزار دل ز لبت موج میزند | لعل ترا به بادهٔ حمرا چه احتیاج
از جان گذشتگان بجهان ناز میکنند | عشاق خسته را به مسیحا چه احتیاج
قامت نهال و چهره گل و طره یاسمین | گلشن توئی ترا بتماشا چه احتیاج
لعلت مرا ببوسه تواند غنی کند | بذل کریم را به تمنا چه احتیاج
سرمایهٔ دو کون بهر گوشه باختست | باخواجه رند بی‌سروپا را چه احتیاج
بیرون منه ز دایرهٔ خود قدم حزین
۲۴۷ داری دل گشاده بصحرا چه احتیاج

ای در نظر ناز تو سلطان و گدا هیچ | آیا خبرت هست ز حال دل ما ، هیچ
از منتم آزاد به عشق تو، که دارم | دردی که نیفتد سروکارش بدوا ، هیچ
نه کفر پذیرد سر زلف تو نه ایمان | در بندگی عشق توشد طاعت ما هیچ
انصاف کسادست ببازار محبت | جانهای گرانمایه نیامد به بها ، هیچ
عاشق برد از بخت بدیوان که فریاد | بگسستن دل مشکل و امید وفا هیچ
پیمانهٔ تسلیم شکسته است خمارش | رندی که ندارد خبر ازدرد و صفاهیچ
غوغای حزین است ز فریاد نظیری
۲۴۸ «بانگی که نباشد نکند کوه صدا هیچ»(۱)

نبود خطری درره بی‌پا وسران هیچ | رهزن نزند قافلهٔ ریگ روان هیچ

---

(۱) اشاره به غزل نظیری که مطلع آن چنین است
ای کعبه که گردت ننشیند بصنا هیچ | جائی که عطای تو بود کفرو خطا هیچ

چشمان تو مست می نازند، مبادا قسمت نرسانند بخونین‌جگران هیچ
بر همزن دلها نشود موی میانت پا گر نگذارد سر زلفت بمیان هیچ
گر جوهرخوی توفتاداست ستمگر باما زچه‌رو جور وجفا بادگران‌هیچ
درماندهٔ سامان تهیدستی خویشم دردا که‌نگیرند زعاشق دل‌وجان هیچ
نه رسم سلامی نه کلامی نه پیامی دل‌راخبری‌نیست‌از آن‌غنچه‌دهان‌هیچ
ناکامی‌وکام تو حزین نقش بر آبست
امید نه بندی بجهان گذران هیچ

۲۴۹

مائیم ودل و آرزوی یار و دگر هیچ قاصد برسان مژدهٔ دیدار ودگرهیچ
هرمشکلی‌ازدولت عشقت شده آسان دل‌مانده همین عقدهٔ‌دشوارودگرهیچ
ما ازطمع‌وصل تو در عشق گذشتیم بگذر ز هم‌آغوشی اغیارودگرهیچ
طرفی که‌من‌ازعشق بتان‌بسته‌ام‌اینست درخاك برم حسرت دیدارودگرهیچ
سهلست اگر چرخ نگردد بمرادم محروم‌نگردد کسی از یارودگرهیچ
مستی است که‌درمان‌دل‌سوختهٔ‌ماست ساقی‌برسان ساغر سرشارودگرهیچ
برتاب حزین از دو جهان‌دیدهٔ دل را
عشقست درین دایره در کار ودگرهیچ

۲۵۰

صورقیامت دمید نالهٔ مرغان صبح پردهٔ دلها درید چاك گریبان صبح
چون دم عیسی دهد مرده‌دلانرا حیات مطلع‌صبح آیتیست آمده‌درشان‌صبح
ظلمت شبها بلاست‌عاشق مهجور را زنگ ز دلها برد چهرهٔ تابان صبح
عاشق بیخواب‌یافت دولت دیداررا دیدهٔ بیدار برد فیض گلستان صبح
دردجدائی‌بلاست‌گرهمه‌یکساعت‌است شمع‌شبستان‌گداخت‌از تف‌هجران‌صبح
زیب جبین ساخته طرهٔ شب‌رنگ‌را ریخته آن مه‌لقا مشك بدامان صبح
با دل صد چاك حزین‌صبح‌چها میکند
شور قیامت بود چاشنی خوان صبح

۲۵۱

آسان نه به پیمانهٔ سرشار شود سرخ رخسار بخون‌خوردن بسیارشودسرخ
حرف‌حق منصور زمن‌سبزشد امروز وقتست ز خونم علم دار شود سرخ
گردون نکند چارهٔ رخسارهٔ زردم آن‌گونه‌بیك جرعه‌چه مقدارشودسرخ

مجنون من آراسته صحرای جنون‌را — از فیض گل آبله‌ام خار شود سرخ
بزمی که تو ازمی چوگل از پرده در آئی — از جام وصالت در و دیوارشود سرخ
ریزی بصنمخانه اگر رنگ تجلی — از خون برهمن رگ زنار شود سرخ
گرددمی لعلی عرق از سرخی رویت — ازعکس تو در آینه زنگار شودسرخ
کاود قلمم کان بدخشان جگر را — از گوهر من روی خریدار شود سرخ
زین باده که‌من کرده‌ام از پردهٔ دل صاف — نوشد گل من تارخ اغیار شود سرخ

چون تیغ چکد بسکه حزین از قلمت خون
۲۵۲ روی ورق ساده چو گلزار شود سرخ

ای نگاه تو پی غارت دلها گستاخ — غمزهٔ شوخ تو با مؤمن و ترسا گستاخ
شمع‌را بال‌و پر مرغ نظر سوخته‌است — نتوان دید در آن چهرهٔ زیبا گستاخ
شرم حسن تو بحدیست که با اینهمه شوق — نگشود دست کسی چشم تماشا گستاخ
شیشه‌های دل ارباب وفا ریخته‌است — بسر کوی محبت نه نهی پا گستاخ

نقد یوسف صفتان قلب ز بو نیست حزین
۲۵۳ من کیم تا کنم اندیشهٔ سودا گستاخ

بهل آهنك سلطانی درین کاخ — سر آور با پریشانی درین کاخ
اگر شیری که از موری زبونی — مزن طبل سلیمانی درین کاخ
درخشان میشود مانند خورشید — جبین از سجده افشانی درین کاخ
بهار غنچه‌ئی کش بیخزان نیست — بود سر در گریبانی درین کاخ

نیفشانی حزین تخم امیدی
۲۵۴ که‌بار آرد پشیمانی درین کاخ

یاد وصلی که دل از هجر خبردار نبود — درمیان این تن ویران شده دیوار نبود[1]
حسن در پیرهن عشق تجلی میکرد — پردهٔ دیده حجاب رخ دیدار نبود
دیدهٔ احول ادراك نمیدید دوئی — در میان من ویاراسم من و یار نبود
شمع من پیرهنی جز پر پروانه نداشت — کار بر سوختگان اینهمه دشوار نبود

۱ـ حاجی فریدون سابق هم این مضمون را اینطور آورده :

درازل با یار وصل بی حجابی داشتیم — جسم خاکی در میان ما و او دیوار شد

بلبل از غنچهٔ منقار بدامن گل داشت　　خار اندیشه بـه پیراهن گلزار نبود

داشت جا فاخته درجامهٔ یکتائی سرو　　طـوق گـردن بگلو حلقهٔ زنار نبود

لیلی پرده‌نشین اینهمه دیوار نداشت　　یوسف مصر سراسر رو بازار نبود

شب که‌میزدرقم این تازه‌غزل‌خامه‌حزین　　مستئی بود رگش را کـه خبردار نبود

۲۵۵

شورسودای تودر کودکی استادم بود　　کوه وصحرا همه جا عرصهٔ فریادم بود

سختی هجر نزد شیشهٔ ناموس بسنگ　　قاف تا قاف جهان بزم پریزادم بود

رم آهـوی ختن پیش دلم زانـو زد　　سینه تا جـلوه‌گـه شوخی صیادم بود

تـرك یـادآوریش دفتر نسیانم داد　　آه اگر عهد فراموشی او یادم بود

نعل‌وارون‌من ازحلقهٔ گیسوی کسیست　　که سری با شکن طرهٔ شمشادم بـود

پیر شوریده سر صومعهٔ قـدس منم　　یاد آن سلسله مو حلقهٔ اورادم بود

چشم بیدادگری جرعه ز خونم میزد　　مژه در قبضهٔ او خنجر فولادم بود

چارهٔ عقدهٔ خاطر نتوانستی کـرد　　چون‌جرس در کف‌اگر پنجهٔ‌پولادم بود

شب که‌این‌تازه غزل‌نقش‌حزین‌می‌بستم　　قلمی سوخته از خامهٔ بهزادم بود

۲۵۶

بزم وصلست‌وغم هجرهمانست که‌بـود　　دل پـر ازحسرت دیدار چنانست که‌بود

لب‌فروبست‌نی ازناله‌نفس‌سوخت‌سپند　　دل بیتاب همان گـرم فغانست که بود

نکهت‌وصل‌چه‌حاصل که‌چمن پیراگشت　　بررخ کاهیم آن رنگ خزانست که بود

لذتی‌نیست به از رقص بخون غلطیدن　　همچنان‌بسمل مابال فشانست کـه بود

چه‌خمارست که‌ازخون‌دوعالم بشکست　　چشم‌مخمورهمان دشمن‌جانست که‌بود

عشق اگر زیب دهد تخت سلیمانی را　　خاتم ملك بآن‌نام ونشانست کـه بود

سبحه در گردن‌من‌مصلحت‌وقت فکند　　ورنه زنار من آن موی میانست که‌بود

آتش عشق همانست ولی از چه سبب　　گرمی داغ تو با دل نچنانست که بود

لبت اکنون بفسون میبرداز خویش‌مرا　　ورنه این باده بکام دگـرانست که بود

حیرت ازهجر تونگذاشت‌خبردارشوم　　همچنان دیده برویت نگرانست که بود

حرفی ازسوزدل او بلب آورده حزین
۲۵۷ یك سخن شمع صفت وردزبانست که بود[1]

از پرده چوخواهد گل رخسار برآرد / پوشد بلباس گل و از خار برآرد
دل از خم زلفش چه خیالست برآرم / چون آینه کز سبزهٔ زنگار برآرد
امروز مگر همت مردانهٔ ساقی / بنیاد غم از ساغر سرشار برآرد
افسرده دلی رفت زحد، شورجنون کو / تا بیخودم از خانهٔ خمار برآرد
بوی سرزلف تو دهد طرح بسنبل
۲۵۸ آهی که حزین از دل افکار برآرد

زلف تو شبیخون به بتان چگل آرد / سیلی که رسد از سر کوی تو، دل آرد
بستیم ز خجلت ره قاصد که مبادا / پیغام وفائی ز تو پیمان گسل آرد
درمحفلت از آتش دل غیرت شمعم / از بسکه مرا ناله بلب متصل آرد
خالیست کنارم زگل آن گریه کجا رفت / کز دیدهٔ آغشته بخون لخت دل آرد
آلوده حزین ازتن خاکیست روانم
۲۵۹ سیلی که بویران فتدش راه، گل آرد

سیه‌چشمی دلم را ازپی تسخیر می آید / غزالی درهوای صیداین نخجیرمی آید
جنونم آنقدرها شورداردد‌رره شوقش / که از موج نگاهم نالهٔ زنجیر می آید
عیار عشق‌چون‌زدبرمحك اندیشه‌دانستم / که‌خون‌کوهکن آخر زجوی‌شیرمی آید
خضر را چشمه‌سارزندگانی باد ارزانی / مرا آبحیات از جدول شمشیر می آید
سرت‌گردم‌شکیبانیست ازضعفست میدانی / اگر جان برلبم در انتظارت دیرمی آید
شکاردامن دشت‌تمنا چاك خواهد شد
۲۶۰ حزین‌ازسینه آهم بسکه بی تاثیر می آید

تن دیده‌اند از من و جانم ندیده‌اند / نامم شنیده‌اند و نشانم ندیده‌اند
آنها که آورند سبك در نظر مرا / بیچارگان بکوی مغانم ندیده‌اند
قومی که سر کشندز نخوت بر آسمان / بر آستان میکده شانم ندیده‌اند

۱ـ اشاره باین بیت کلیم است
جزحرف عشق نیست سراسر بیان ما / چون شمع یك سخن‌گذرد برزبان‌ما

ز آوارگان دهر شمارندم ابلهان — در لامکان قدس مکانم ندیده‌اند
جمعی که شك بشأن سلیمانیم کنند — زیرنگین زمین و زمانم ندیده‌اند
لب تشنگان بادیهٔ شوق سلسبیل — آب حیات شعر روانم ندیده‌اند
تنها زنند لاف بمیدان گفتگو — آنانکه ذوالفقار زبانم ندیده‌اند
گرمانده‌اند در صف دعوی گران رکاب — چالاکئی ز دست و عنانم ندیده‌اند
پوشیده است دیدهٔ نادیدگان حزین
عنقای مغربم که نشانم ندیده‌اند

۲۶۱

گریبان چاکم و جانان مرا دیوانه پندارد — شکایتهای هجران مرا افسانه پندارد
سرو کارست باشوخی مرا کز ساده لوحیها — بدستم داغ عشق خویش را پیمانه پندارد
سرا پا بسکه لبریز ویم خود را نمی‌یابم — هنوزم آن بت دیر آشنا بیگانه پندارد
ستم خنجر بکینم میکشد مستانه می‌آید — نگه ساغر زخونم میزند میخانه پندارد
حزین ویرانهٔ ما را بطالع نیست تعمیری
دلم را یار از خود بیخبر بتخانه پندارد

۲۶۲

بغیر از گریه عاشق درجهان کاری نمیدارد — بلی ویرانه جز سیلاب معماری نمیدارد
بکف چیزی ندارم تا نثار مقدمت سازم — که در راهت دل و جان قدر و مقداری نمیدارد
سرم راهمچو خاتم غیرزانو نیست بالینی — گرفتار غم عشق تو غمخواری نمیدارد
حلاوت نیست در گفتار آن شکر شکن طوطی — که منظور نظر آئینه رخساری نمیدارد
بهر کشور روفارا عمرها شد عرضه میدارم — متاع بی بهای ما خریداری نمیدارد
بدست عشق میباشد رگ جانهای معشوقان — کدامین شاخ گل در پای دل خاری نمیدارد
ببخشد دل فروغی تیره روزیهای بختم را — سواد زلف او چون من شب تاری نمیدارد
سرم بادا حزین خاك ره آن خانه پردازی
که بردوش کسی ز آزادگی باری نمیدارد

۲۶۳

نگه رنگین تر از گل میکند روئی که او دارد — ز دل صد پرده ناز کتر بود خوئی که او دارد
سیه روز و دماغ آشفته و خاطر پریشانم — چنین می پرورد بخت مرا موئی که او دارد
رم وحشی نگاه او بوحشت داده آرامم — غبارم را بشور آورده آهوئی که او دارد
جبین کعبه و دیرست بر خاك نیاز او — چه محرابست یارب طاق ابروئی که او دارد